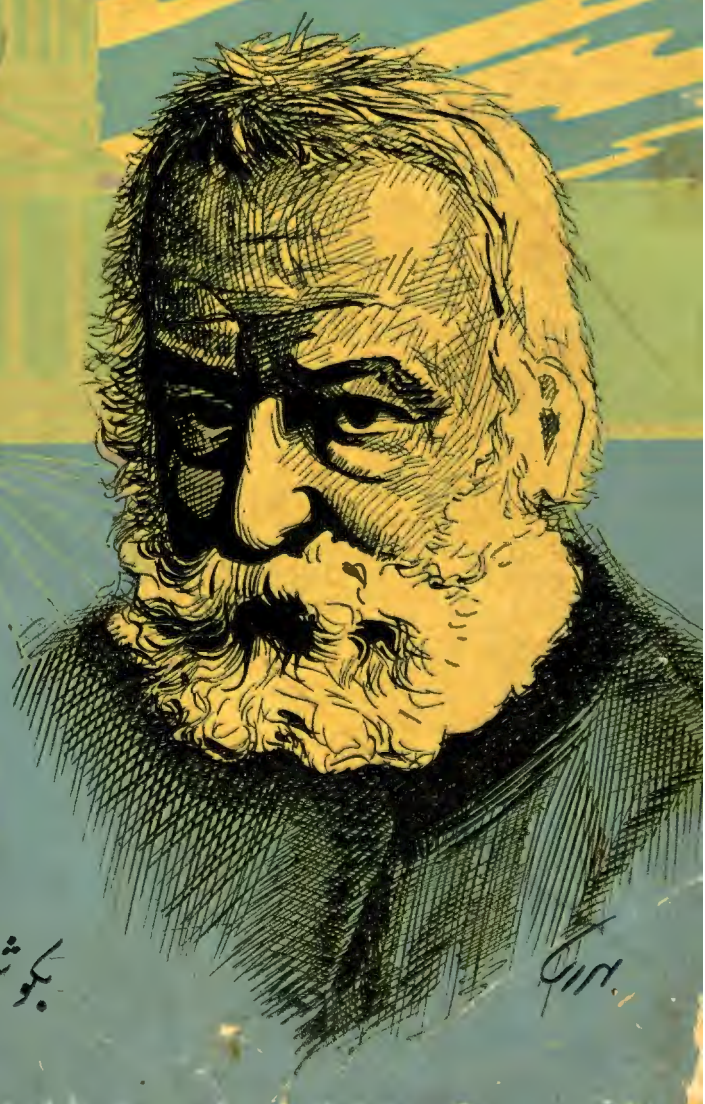


سرگذشت ویکتور هوگو

و نمونه‌هایی از آثار او



بکوشش سحی ذکاء

۱۳۱۲

رستاخیز

يك اثر عالی و يك شاهكار بی نظیر

از: لئون تراستوی

ترجمه: محمد علی شیرازی

کتابی که ضمن یک داستان عشقی مفاسد اجتماع بشری
و انحراف دستگاه قضاوت را به بهترین وجهی مجسم کرده
و شمارا بکنه و رموز پلیدی تمدنی منظم و اخلاقی آشنا میکند.
این کتاب را از این مؤسسه کتابفروشیهای معتبر دیگر
خریداری فرمائید.

بها: ۴۰ ریال



سرگذشت
ویکتور هوگو
و نمونه‌هایی از آثار او

نوشته :

« م - ۱ »

بکوشش :

یحیی ذکاء

از انتشارات

مؤسسه مطبوعاتی شرق

میدان بهارستان

حق چاپ محفوظ

تهران ۱۳۳۵

بها : ۶۰ ریال

چاپ سینا، تهران

فهرست نام کتابهایی که در نوشتن این کتاب

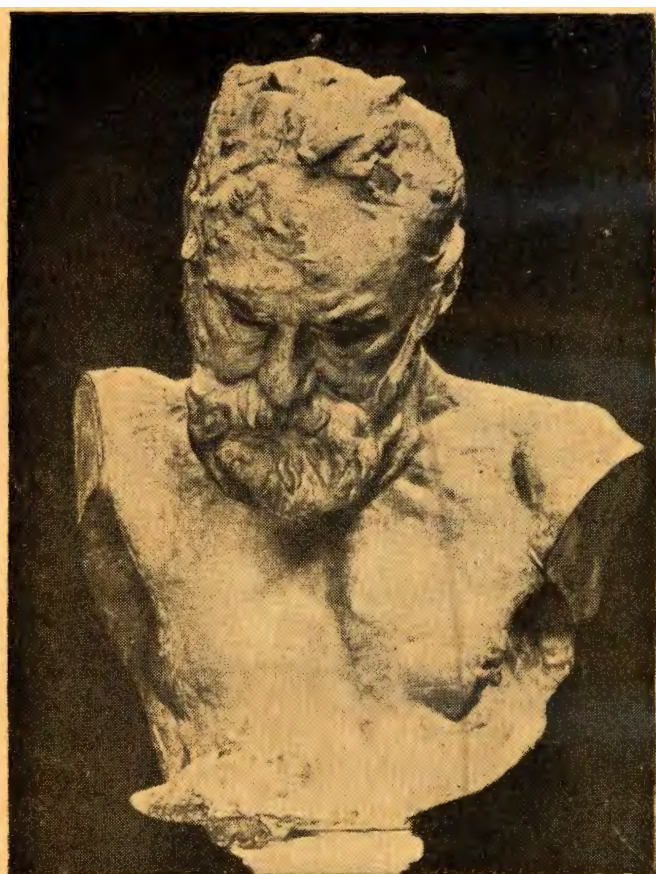
از آنها استفاده شده است :

کتابهای انگلیسی

- ۱ - دائرة المعارف بریتانی
- ۲ - دائرة المعارف جدید
- ۳ - فرانسه (قرون وسطی و جدید) تالیف هیسال
- ۴ - مذهب و شورش فرانسه تالیف ژوزف مک کیپ
- ۵ - ویکتور هوگو کار و عشقبازش تالیف سرهنک دوم هیگارد

کتابهای فارسی

- ۶ - بوك ژار گال . ترجمه منصور کدخدازاده . کتابفروشی مروج . ۱۳۳۱
- ۷ - بهار (مجله) . یوسف اعتصامی (اعتصام الملك) چاپ دوم . ۱۳۲۱
- ۸ - تاریخ آلبرماله . کتابفروشی ابن سینا .
- ۹ - خطابه ویکتور هوگو بر سر قبر ولتر . ترجمه محمد سعیدی . کتابفروشی ابن سینا . ۱۳۳۳
- ۱۰ - دلک . ترجمه م . شریف زندیه . بنگاه مطبوعاتی مروج . ۱۳۳۴
- ۱۱ - ساری بلاس . ترجمه م . محمدلوی عباسی . بنگاه مطبوعاتی گوتنبرک ۱۳۳۴
- ۱۲ - عشق و جوانی ویکتور هوگو . ترجمه ناصر ایران دوست . کتابفروشی و چاپخانه دانش ۱۳۳۴
- ۱۳ - کلود ولگرد . ترجمه محمد قاضی . کتابفروشی نظامی -
- ۱۴ - گوژپشت نتردام . ترجمه ا . کاویان . بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه -
- ۱۵ - لوکرس برژیا ترجمه م . شریف زندیه . بنگاه مطبوعاتی مروج ۱۳۳۳
- ۱۶ - محکوم بیگناه ؟ بنگاه مطبوعاتی افلاطون -
- ۱۷ - مجموعه بهترین اشعار ویکتور هوگو . ترجمه شجاع الدین شفا . کانون معرفت ۱۳۳۳
- ۱۸ - مردی که می خندد . ترجمه محمدعلی شیرازی کتابفروشی گوتنبرک ۱۳۳۳
- ۱۹ - نوتردام . ؟ از نشریات متعده -
- ۲۰ - نود و سه . ترجمه ح . «همای» . بنگاه مطبوعاتی افلاطون -



ویکتور هوگو
(کار رودن)

سخنی چند درباره این کتاب

شناخت دقیق افکار و مشخصات کار يك نویسنده بی‌آشنایی بعوادت و فراز و نشیب های زندگانی او ممکن نیست ، بویژه در مورد نویسنده‌یی که آثارش از زندگانش مایه گرفته و چکیده‌ی کوششها و دریافته‌ها، و نمودی از گذشته‌های عمیق و دور و دراز او باشد .

یکی از نمونه‌های بارز این قبیل نویسندگان که معروفیت جهانی دارد و اتفاقاً در زبان فارسی آثارش بیش از دیگر نویسندگان اروپایی ترجمه و نقل شده است و یکتور هوگو می‌باشد . ولی متأسفانه تاکنون کتاب مستقلی درباره‌ی سرگذشت این شاعر و نویسنده‌ی نامی فرانسه که زندگیش پر از ماجراهای عشقی و مسافرتها و مبارزات و تبمیدها و پیشآمدهای مهم بوده تدوین نیافته بود .

خوشبختانه چند سال پیش یکی از دوستان ارجمند نویسنده که اکنون دور از دیار وطن بسر می‌برد و بنا بشمایل شخصی ، ایشانرا در اینجا بنام اختصاری «آ.م» میخواهیم رساله‌ی کوچکی در زمینه‌ی شرح حال و یکتور هوگو که در حدود سی سال پیش ترجمه و تالیف کرده بودند، با اجازه‌ی هر گونه دخل و تصرفی در اختیار نویسنده‌ی این یادداشت نهادند تا در صورت امکان بزبور طبع آراسته گردد .

نویسنده ، چون موضوع رساله را جالب و در زبان فارسی بی‌سابقه یافت ، در گیرودار مشغله‌های گوناگون و با دوری از این قبیل کارها ، بر آن شد که در فرصت مناسبی آنرا چاپ و منتشر سازد . ولی نظر باختصار مطالب و قدمت سبک نگارش آن ، در صدد برآمد که مطالبی بر فصول آن افزوده و تغییراتی در آن بدهد . و باید اعتراف کرد که سرانجام، رساله از شکل و ترکیب نخستین خود درآمده صورت تالیف مستقلی بغير گرفت که با آن رساله‌ی قبلی بسیار فرق داشته و در واقع آن رساله برای کتاب حاضر در حکم یکی از منابع و مأخذ قرار گرفت .

با اینحال نویسنده از نظر حفظ امانت، بر خود فرض و واجب شمرد که کتاب حاضر را همچنان تالیف همان دوست دانشمند بزرگوار دانسته و تنها اجزش در اینکار اگر مستوجب آن باشد همان بر آوردن خواست آن دوست بزرگوار و تقدیم کتابی بصورت حاضر بخوانندگان گرامی میباشد .
در پایان این مختصر لازم میدانم از نویسندگان و مترجمانی که از نوشته‌ها و ترجمه‌هایشان با ذکر نام در این کتاب سودجویی شده است سپاسگزاری نمایم .

یحیی ذکاء

تهران - چهارم مرداد ۱۳۳۵

فهرست گفتارها

صفحه	موضوع
۱	گفتار یکم : خانواده و کودکی و جوانی هوگو
۲۰	« دوم : ویکتور هوگو پیشوای رمانتسم
۳۷	« سوم : دومین عشق هوگو
۷۲	« چهارم : ویکتور هوگو بر کرسی آکادمی فرانسه
۷۸	« پنجم : هوگوی سیاستمدار در صف جمهوریخواهان
۱۰۵	« ششم : ویکتور هوگو در روزهای خونین دسامبر ۱۸۵۱
۱۱۹	« هفتم : ویکتور هوگو در تبعید
	« هشتم : فعالیت‌های ادبی و میهنی هوگو در جزیره ژرسی و خلاصه‌ای
۱۲۵	از کتاب «بینوایان»
۲۵۹	« نهم : زندگانی و کوشش‌های ادبی ویکتور هوگو در جزیره گرنسی
۲۶۶	« دهم : بازگشت پیرزمندان به میهن
۲۷۵	« یازدهم : سخنرانی ویکتور هوگو بر سر قبر ولتر
۲۸۸	« دوازدهم : پایان زندگی

گفتاریکم

خانواده و کودکی و جوانی هوگو

در اوایل قرن نوزدهم کشور فرانسه دچار هرج و مرج سختی گردید زیرا «انقلاب کبیر» در آن کشور روی داد و همه ارکان مملکتی را زیر و زبر کرد. انقلاب دیو استبداد را سرنگون و افکار مردم را از زنجیر و یوغ بندگی آزاد ساخت. تاریکی را مبدل بروشنایی نمود. عدالت را بجای ظلم برقرار کرد. و از طرف دیگر این حادثه بقدری صحنه‌های خونین فراهم آورد که از شنیدنش موی بر تن آدمی راست میشود. انقلاب از سال ۱۷۹۰ تا ۱۷۹۵ دوام داشت و سپس ناپلئون بوناپارت ظهور کرد و با لشکر فرانسه کشور ایتالیا را در نوردیده، مصر و فلسطین را بتصرف خود در آورد و چنانکه میدانیم شرق و غرب اروپا را جولانگاه لشکریانش ساخته چندین امپراطور و قیصر را فرمانبردار خویش کرد. او تا اندازه ای کارش بالا گرفت که پاپ اعظم از روم بیاریس آمد و تاج امپراطوری را بر سرش نهاد و او را ناپلئون اول نامید. ابتدا ناپلئون زن خود ژوزفین را بر تخت ملکه ماری آنتوانت نشاند ولی چون او بیوه ژنرال بوهارنه بود، چندی نگذشت که از او چشم پوشیده ماری لوییز دختر امپراطور اتریش را بهمسری خود انتخاب کرد. ناپلئون برادر بزرگ خود ژوزف بوناپارت را بیادشاهی ناپولی و سپس به سلطنت اسپانیا نصب و مقداری از لشکریانش را بیادگانی این دو کشور معین کرد.

کنت ژوزف لئوپول سیژیسبرهوگو (۱) پدرصاحب ترجمه در سال ۱۷۸۸ بسلك نظام در آمده و پس از اندك مدتی با ارتقاء درجه بجانب وائده (۲) عزیزت نمود و در نانت (۳) باشخصی بنام «تره بوشه» (۴) آشنا شد. تره بوشه مردی دارا و هواخواه سلطنت و پدروسه دختر بود. یکی ازدختران او موسوم به «ماری سوفی فرانسواز» با ژوزف هوگو طرح دوستی و معاشقه ریخت. باینکه پدر دختر چندان راضی نبود ولی بالاخره این معاشقات منجر به ازدواج ماری و ژوزف گردید. کنت هوگو نام نخستین پسر خود را «آبل» (۵) گذاشت ولی هنگام تولد فرزند دوم خود «اوژن» (۶) غایب بود.

چندی نگذشت که ژوزف هوگو با درجه سرهنگی بفرماندهی پادگان بیزانسون (۷) منصوب گردیده بدانسوی حرکت نمود و سپس زن و دو فرزندش آبل و اوژن نیز در آنجا با او پیوستند.

سرهنگ هوگو در آرزوی داشتن دختری بود که او را ویکتورین بنامد ولی در ۲۶ فوریه ۱۸۰۲ بجای ویکتورین، کودکی با بعرضه جهان گذاشت که پدرش نام او را در دفتر سجلات بیزانسون «ویکتور (۸) ماری هوگو» نویسانید.

ویکتور هوگو کودکی لاغر و مردنی بود و پزشکان چندان اطمینانی بزنده ماندن او نداشتند و حتی بزحمت تغذیه میکرد. ولی سزنوشت او چنین بود که زنده بماند و شاعر و نویسنده ای زبردست شود و حتی در اوایل سنین عمرش داستانهای بنویسد که در طرز و روش نویسندگی انقلاب بزرگی ایجاد نماید.

دوماه از عمر ویکتور گذشته بود که پدرش مأمور «کورسیکا» (۹) و سپس جزیره «البا» شد و زن و فرزندانش را نیز همراه برده تا سال ۱۸۰۵ در آنجا اقامت نمود. هم در این سال بود که خانواده هوگو بیاریس منتقل شده در کوچه کلیشی (۱۰) خانه شماره ۲۴ اقامت کردند.

مادام هوگو زنجی بود دارای اخلاقی نیکو و اطلاعات کافی و در انجام دادن وظایف مادری بسیار کوشا. وی در تربیت فرزندانش خود نهایت دقت

۱- Conte Joseph Sgibert Hugo - ۲ Vendee

۳- Nantes از شهرهای غربی فرانسه ۴- Trébuchet

۵- Abe Eugéne - ۶ Besanson از شهرهای شرقی فرانسه

۷- Victor ۸- Corse ۹- Rue Clichy ۱۰-

را مبدول داشته و در پیشرفت آنها سعی فراوان بکار می برد .
ویکتور کوچک بمناسبت شغل پدرش که در ارتش ناپلئون بود نقل
و انتقالات و مسافرت های بسیاری نمود . او در شش سالگی کوه آتش فشان
«وزو» را دیده صورت آن ودود و اخگری که از دهانه اش بیرون می آمد
همواره در خاطر وی باقی ماند . مناظر طبیعی ایتالیا و هوای صاف و پاکش
در مخیله او نقش بسته بود ، چنانکه وقتی بزرگ شد و خطرات آن سفر را
بنظم آورد ، این مناظر را به بهترین طرز توصیف کرد .
در این هنگام ژوزف بناپارت از طرف برادرش ناپلئون پادشاهی اسپانیا
منصوب شد ، و چون پدر هوگو که در ماموریت های خود مصدر خدمت شایان
گردیده و کفایت و لیاقت فراوان از خود نشان داده بود و بهمین جهت
به درجه ژنرال رسیده بود ، می بایست همراه پادشاه جدید به اسپانیا برود
از اینرو مادام هوگو و فرزندانش که در «الینو» بودند پیاریس بازگشتند .
این بار در کوچی بن بست فویانتین (۱) منزل کردند . ویکتور در
آنجا به تحصیلات خود ادامه داد و چیزی نگذشت که در ریاضیات و نظم ،
میان همگنان ممتاز گردید . ویکتور منظومه معروف «ورژیل» ، و زبان
لاتین را در نزد راهبی بنام «لاریوبر» فراگرفت و تا سال ۱۸۱۱ اوقات
خود را در کسب معلومات مقدماتی گذرانید .
در بهار همین سال بود که ژنرال هوگو خانواده خود را از پاریس به
اسپانیا فراخواند . در سفر اسپانیا ژنرال هوگو ترقیات بسیاری کرده به
فرماندهی سپاه آنجا رسیده بود و همچنین از طرف ژوزف لقب «کنت» باو
اعطا شده با حقوق سی هزار فرانک اسپانیایی به نظارت آبدارخانه سلطنتی
و حکمرانی دو ولایت منصوب شده بود .
بدبختانه ژنرال هوگو مردی تن پرور و خوش گذران بود چنانکه
وقتی ژوزف بناپارت او را بعلت اینکه نسبت بزنی و خانواده خود بی قیدی
نموده و بایبوه جوانی بنام «کنس دسالکانو» روابط برقرار کرده بود
توبیخ نمود و امر بیاذگشت نزد زنیش کرد و در نامه شدید اللحنی که بر او
ملاط بود بژنرال هوگو اطلاع داد که با وجود دل بستگی و علاقه ای که باو
دارد و باینکه از خدمات او قدردانی میکند ، با این همه اگر بفوریت تغییری
در وضع خود ندهد و از سرپرستی خانواده اش کوتاهی بکند او را پیاریس
باز خواهد گردانید .
این طرز رفتار پدر ، اثرهای زیان بخشی در روح و احوال ویکتور

کوچک و برادرانش باقی گذاشت و اخلاقشان را تا درجه ای در امور خانوادگی فاسد گردانید .

ویکتور هوگو از این مسافرتها استفاده های فراوان برده و با همه کمسالی، توانست زیباییها و جمال طبیعت را درک کرده و از مناظر دلپسند و طبیعی که در آن کشور وجود داشت محظوظ گردد و نام شهرها و جا های تاریخی را بیاد خود بسپارد .

ذهن ویکتور در این سفر بسیار توسعه یافته و قریحه اش بسیار باز شد و توانست از انفاس شعرای اندلس استفاده برد، چنانکه بوی اندلس گاهی از آثار او بشام میرسد .

در قصیده ای که تحت عنوان «غرناطه» برشته نظم کشیده، همه شهرهایی را که در ضمن سفر از آنها گذشته بود، مانند ایرون و عین العرب (فونت آرابی) و قلعه ارنانی، ذکر کرده است و نیز اسم این قلعه را عنوان یکی از داستانهای خود قرارداد .

ویکتور در مادرید داخل مدرسه اشرف زادگان شده و با فرزندان اشرف و امراء اسپانیا معاشرت کرده، عادات و اخلاق و طبایع و افکار آنها را آموخت و سپس آنها را در نمایشنامه های «ارنانی» و «ری بلاس» و دیگر نوشته هایش گنجانید. نام بسیاری از دوستانش را بطور استعاره در حکایات و داستانهای خود برده و از آنها وصف کرد . او علاقه مخصوصی به احوال نظامیان پیدا کرده و بحرکات و سکنتات آنها عشق می ورزید، از صدای شیپورشان متأثر میگردد و از آهنگ موزیکشان بجوش و خروش می افتاد. حرکات نظامی، فتح قلعه ها، اتراق سربازان در بامداد و کوچ آنها شب هنگام و دیگر کارهایشان بسیار مورد توجه او واقع شده و سپس در توصیف آنها داد معنی داد .

همینکه اوضاع سیاسی اسپانیا منقلب گردید و قشون ژوزف بوناپارت دچار خطرات گشت، ژنرال هوگو خانواده اش را پاریس باز گردانیده، تنها پسر بزرگ خود آبل را نزد خود نگاهداشت و او را نیز بخدمت شاه داخل نمود .

ویکتور بامادر و برادرش بهمان دیری که سابقا در آنجا منزل داشتند باز گشتند .

در این هنگام ویکتور اغلب اوقات خود را صرف مطالعه کتابهای مادرش می نمود . این کتابها عبارت بودند از نوشته های ولتر، ژان ژاک روسو، دیدرو مؤلف دائرة المعارف و نوشته های کوک جهانگرد معروف و

منصوصاً این موقع حرکات نظامیان هوس تحصیل جغرافی را در ویکتور
بیدار کرده بود .

در این روزها مادر ویکتور با خانواده فوشه که یکی از کارمندان وزارت
جنگ بود دوستی پیدا کرده بود و مادام فوشه برای ملاقات دوست خود رفت
و آمد بسیار بدیر میگرد و اغلب دختر کوچک و زیبای خود را که «آدل» (۱)
نام داشت برای بازی با ویکتور واوژن با آنجا می آورد .

پس از آنکه دولت این دیر را نیز مانند سایر املاک رهبانها ضبط
کرد ، خانواده هوگو نزدیک خانه خانواده فوشه سکنی گزیدند و ویکتور
پیش از پیش با آدل گرم گرفت . -

چندی نگذشت که اختلال امور سیاسی شدت یافت و پیشامدهای بزرگ
بوقوع پیوست . ناپلئون باحالی زار و روزگاری تباه از سفر مسکو بازگشت
برادرش ژوزف بالشکریانش از اسپانیا عودت نمود ، ناچار ژنرال هوگو
نیز همراه او بود .

وی همینکه بفرانسه عودت نمود ، خواست که باز به نظام فرانسه باز
گردد ولی او را بدان سمتی که در آن هنگام داشت پذیرفتند و گفتند باید
بهمان سمت سابقش معین گردد .

بسال ۱۸۱۵ در حکومت صدروزه ناپلئون ژنرال هوگو بواسطه
بازگشت ناپلئون و استفاده از نفوذ شخصی خود ، کودکان خود را به آموزشگاه
شبانه روزی دو کت و کوردیه (۲) فرستاد . در این هنگام اوژن پانزده
ساله و ویکتور ده ساله بود .

در این آموزشگاه ویکتور هوگورا نمیکذاشتند بدلیخواه خود رفتار
کنند و در دعوائی که میان شاگردان روی داد ، وی از زانوزخم برداشت و
بعلت درد با ریاضیات خود را کنار گذاشته مدت تعطیل خود را بسرودن شعر
پرداخت ولی خود او از این اشعارش راضی نبود و در یکی از جنگ های
اشعارش در زیر یک داستان بی نام اینگونه نوشته بود : « خواهش میکنم
هر کس بتواند برای این نامی بگذارد ، خودم ندانستم چه میخواهم بگویم ! »
با این همه ، شعرهای بسیار خوب در میان این جنگها بنظر میرسید و از
همان هنگام قریحه سرشار وجودت طبع او را نشان میداد .

از همه این شعرها مهر و محبت شدید او نسبت بمادرش نمایان بود و
بهین جهت با مادرش که از طرفداران خاندان بوربون بود همفکر شد و از
همان آغاز جوانی با این عقیده پرورش یافت لیکن هر قدر بر سنین عمر و تجربیاتش

افزود این هواخواهی روبرو گذاشت .
ویکتور هوگواز همان دوران کودکی کینه ناپلئون را در دل می پرورد
و بیشک احساسات مادر نیز در این باره محرک او بود. در دوره حکومت صد
روزه ناپلئون چند روز پس از جنگ واترلو باخشم و غضب سخت امپراتور
شکست خورده را هجو کرد که مطلعش اینست :

« بلرز! زمانی که جاه و جلال مکروه تواز

دست توانای تقدیر معدوم گردد در رسید!»

سراینده این شعر گستاخانه سیزده سال پیش نداشت . و باز در
همین زمان بود که نمایشنامه « ایرتامن » (۱) و « اینس دو کاسترو » (۲)
را نوشت . این دو نوشته کوچک ، استعداد و شایستگی آینده او را بثبوت
رسانید .

همینکه کار ناپلئون بزرگ از کار گذشت ، و امور امپراتوری مختل
گشت و دوباره یکی از افراد خانواده « بوربون » بر تخت شاهی نشست
ژنرال هوگو بحضور لوئی هیچدم تقرب جسته باچاپلوسی و تملق توانست
یکی از خاصان او بشمار برود تا اینکه لوئی باز درجه ژنرالی باو داده
بفرماندهی لشکر منصوبش کرد. ژنرال سپس باین خیال افتاد همانطور که
فرزند بزرگترش را در نظام داخل کرده بود ، دوپسر کوچکتر را نیز در
چرگه نظامیان در آورد، از اینرو ویکتور و برادرش اوژن را به آموزشگاه
« لوئی لوگران » گذاشت تا بعدها ایشانرا بدانشکده افسری داخل سازد .
ویکتور هوگو بتحصیل علوم ریاضی پرداخت ولی از نظم اشعار
دست نکشید . او چندین قصیده و غزل و مدح و هجو و هزل و مرثیه برشته
نظم کشیده و یک قصیده نیز در باره طوفان و بعضی روایات دیگر سرود.
رفته رفته ویکتور طبع و قریحه خوبی در نظم و نثر بسبک و شیوه جدیدی
پیدا کرده میان علوم ریاضی که مبتنی بر حقایق استدلالی است و صنعت شعر
که مردم آنرا خیال محض فرض میکردند و احسن اشعار را اکذب آن می
انگاشتند هیچ فرق و تفاوتی نیافت برعکس معتقد شد که شاعر لازم است
علوم ریاضی و طبیعی را تحصیل نماید ، زیرا تصور حوادث عالم و تفکر
در مناظر طبیعی و جمع معانی آنها در ذهن و ریختن آنها در قالب الفاظ
و نظم آیات ، بمسائل ریاضی و حل معادلات جبری بسیار شباهت دارد .
بنابراین میگفت : « کودکی من تنها تفکری طولانی و آمیخته بتدقیق و
تحقیق بوده و میان تتبع و شعر تفاوتی نیست زیرا چنانکه قواعد ریاضی بر

شعر تطبیق میشود، همانطور نیز بر علم تطبیق میگردد. در آن هنگام شاتوبریان از بزرگان ادبای زمان و در نظم و نثر دارای نوشته‌های شایان بود این فاضل بزرگ در شهرهای مشرق سیاحت کرده مصر و سوریا و یونان را گردش نمود و سپس کتاب «روح نصرانیت» را نوشت و در ضمن آن از حکمت مسیحیت سخن راند. و یکتور هوگو آن کتاب را مطالعه کرد و بسیار شیفته و فریفته آن گردید، آراء مذهب کاتولیکی و سیاست حزب سلطنتی را از آن کتاب اقتباس کرده و در دهم ژوئیه ۱۸۱۶ که در مدرسه بود، در دفتر یادداشت خود چنین نوشت: «میخواهم یا شاتوبریان باشم یا هیچ نباشم». یکسال بعد از آن آکادمی فرانسه مسابقه‌ای را برای شعرا طرح کرد که موضوع آن «فوائد مطالعه» بود، و یکتور هوگو بی آنکه کسی را آگاه سازد سیصدویست بیت شعر در آن باره بنظم آورده به هیئت میزه تقدیم نمود: در آن هنگام سن و سالش از پانزده تجاوز نمیکرد. هیئت مزبور ابیات او را پسندیدند ولی از کمی سن او در شگفت شدند و گمان کردند که آن شعرها را از کسی دزدیده است و همین شك و گمان باعث شد که جایزه را باو ندادند و تنها بدرج اسم او در جزو شعرا اکتفا کردند.

سال بعد هوگو قصیده‌ای تحت عنوان «دوشیزگان وردون» نظم کرده بانجمن «بازی گل» که جمعیتی ادبی و از قدیم در شهر تولوز تأسیس یافته بود ارسال و در ضمن آن دختران پیروی آن شهر را که در سرحد آلمان واقع است توصیف نمود و قصیده دیگری نیز در مدح هنری چهارم بآن انجمن فرستاده بتحصیل جایزه نائل گردید.

هنگامیکه ویکتور در آموزشگاه بود و بیش از شانزده سال نداشت تصمیم گرفت که کتابی در پانزده روز بنویسد، بهمین منظور بکار پرداخت و کتاب «بوک ژار گال (۱)» را پدید آورد که طرح و موضوع آن از شورش سیاهان سن دمینک در سال ۱۷۱۹ گرفته شد (۲) و از آثار متوسط و ابتدائی ویکتور هوگو است.

در سال ۱۸۱۸ ویکتور هوگو دروس خود را در مدرسه «لوتی لوگران» تکمیل کرد ولی از شرکت در امتحان مسابقه دانشکده افسری خود داری نمود و بیدرش نوشت که از نظام صرف نظر کرده و شاعری را پیشه خود

۱- Bugjargal ۲- مقدار ناقصی از این کتاب در سال ۱۸۲۱ و سپس چاپ یکم و کامل آن در ۱۸۲۶ منتشر شد و در سال ۱۸۳۲ مؤلف تجدید نظری در باره آن نموده دوباره چاپ کرد.

سیاخته است که بدانوسيله زندگانی کند و بآن حقوق کمی هم که پدرش برایش معین کرده است احتیاج ندارد.

ویکتور که تدریجاً قریحه و قادش بروز و ظهور کرده بود پس از خروج از آموزشگاه با کمال همت و شهاهت برای اینکه مستقلاً از راه شاعری و نویسندگی زندگی خود را براه اندازد با هشتصد فرانک شروع بکار کرد و برای اولین مرتبه با شرکت و کمک برادر بزرگش آبل مجله «نگهبان ادبی» را که هر پانزده روز یکبار منتشر میشد بنیاد نهاد. ویکتور هوگو در این مجله اشعار بدیع و مقالات ادبی و انتقادی با امضاهای صریح و مستعار منتشر نمود که مورد توجه محافل ادبی و حتی سیاسی آنروز قرار گرفت، و نیز در سال ۱۸۱۹ مجموعه‌ای از منظومه های خود را با کادمی فرسانسه فرستاده به اخذ جائزه نائل شد.

لویی هیجدهم که در سال ۱۸۱۴ بر تخت شاهی جلوس کرد، مردی خردمند و هوشیار بود و بسخنان کسانی که میخواستند نوردانش و آزادی را خاموش سازند و ستمگریهای پیشین را تجدید کنند گوش نمیداد و برعکس حقوق مردم را بدرجه کمال رعایت کرده، بعضی قوانین سودمند بحال کشور و مردم وضع کرد. ولیعهد او برادرش شارل دهم بود و پسری بنام «دوک دوبری» داشت که در سال ۱۸۲۰ هنگامیکه از اوپرا بیرون می آمد توسط یکی از او باشان کشته شد و طفل کوچکی بنام «دوک دوپوردو» از وی بازماند. ویکتور هوگو قصیده ای در مجله خود انتشار داده تولد آن شاهزاده را تبریک و تهنیت گفت و قصیده دیگری نیز در مرثیه پدرش سرود.

این دو قصیده چون با سیاست حزب سلطنتی موافق بود در نظر لوئی هیجدهم بسیار مطبوع افتاد و پسانصد فرانک بویکتور هوگو صلہ داد.

در همان سال ویکتور هوگو برای بار دوم سه قصیده که یکی از آنها عنوانش «موسی بر روی نیل» بود بانجمن «بازی گل» فرستاد و چون بسیار مورد پسند اعضاء واقع شد انجمن نشان زرین خود را که بشکل گلی ساخته شده بود و همچنین لقب استادی انجمن را باو بخشید.

شهرت و اشعار هوگو توأمآ انتشار یافت، شاتوبریان (۱) بنیاد گذار مکتب رمانتیسیم اورا فرزند رشید خویش خواند و شعرا با کمال مسرت به تشجیع و تشویق وی قیام کرده اورا بمجالس و محافل خود راه دادند.

در این هنگام بود که او دوستان و رفقای صمیمی بسیار پیدا کرد .
 آلفرد دو وینی (۱) و لامارتین مؤلفین «سیاحت شرقی» امیل دشان (۲)
 میسوسومه (۳) و الکساندر گیرو (۴) از این جمله بودند و شاعر جوان
 را در کلبه کوچکش ملاقات میکردند . هواخواهان حزب سلطنتی مقدم
 او را گرامی داشته با آغوش باز از او پذیرائی میکردند زیرا بمنذهب و
 مسلک سیاسی آنان گرویده بود او نیز قصاید هزل آمیز و مدایح شاهانه
 موافق ذوق آنها میساخت که در مجالس و محافل انس خوانده میشد و
 گاهی هم کلمات تازه‌ای همچون تلگراف و سانسور سیاسی و غیره در
 ابیات دلفریبی بکار می‌برد .

شاعر که تا اندازه‌ای از این شهرت و آوازه دلگرم گشته و از جهت
 فکر تأمین آینده آسوده خاطر گردیده بود ناگهان عشق بسراغش آمد .
 ویکتور چون همبازی روزهای کودکی خود را در عنفوان جوانی
 با قامتی رعنا و صورتی زیبا یافت با سابقه محبتی که در وجودش بود فی الفور
 دل بدو داده از عشقش بی‌قرار گشت و از مادرش خواست که وسایل ازدواج
 با او فراهم آورد .

ولی چون دختر تنگدست بود و نمی‌توانست جهیزیه کافی با خود بیاورد
 و از طرف دیگر مادرش در نظر داشت برای او دختری یکی از اعیان و
 اشراف را بگیرد ، از اینرو باین امر روی موافقت نشان نداد و ویکتور
 چون برای مادرش احترام بسیار قائل بود باین جهت موضوع را مسکوت
 گذاشت . و مادرش چون برای انصراف او از این فکر حتی رفت و آمد
 خود را با خانواده فوشه قطع کرد ، شاعر باین سبب بدرد فراق نیز مبتلا
 گشته ، غم هجران دود از نهادش بر آورد ، میسوخت و میساخت و همین
 عشق و سوزش دل بود که سرچشمه الهام بسیاری از آثار جاویدان او گشت
 و در این هنگام بود که برای تسکین دل کرد مندش شروع بنوشتن نامه های
 عاشقانه کرد .

نامه هائی که شاعر در آن روزها بدلبرخود می‌نوشت مبهنتی بر کمال
 اشتیاق و دل‌بستگی بود . گرچه معلوم است جوانی که در نهایت بیقراری
 آرزوی وصال را دارد از اغراق و مبالغه روگردان نیست ولی هوگو در
 آن هنگام بیست ساله بود و در این خصوص تا اندازه‌ای بیش از آنچه لازم

Emile Deschamns-۲ Alfred de vigny -۱

A. Guiraud -۴ A. Soumet -۳

بود غلو و افراط میکرد .

مثلا برای معشوقه خود با این شیوه نامه می نوشت :

«ای آدل ! آیا هیچ میدانی که ارکان سه گانه سعادت من از چه چیز تشکیل می یابد؟ فکر و آرزوی من اینست که اگر برای یکروز هم شده بوصول تو نایل گردم و پس از آن اگر کار با نجا کشد که فردای آنروز خودم را بکشم ، باز خوشبخت خواهم بود، و هیچکس حق ندارد ، مرا از این بابت ملامت بکنند» .

این نامه را که در آن فال بدی زده بود ، در اکتبر ۱۸۲۱ نوشت و مسلم است که چندان مورد پسند آدل نبود زیرا وی بهیچ وجه راضی نبود که امروز باوی ازدواج کند و فردایش بیوه شود با این همه این نامه ها از پر شور ترین و دلکش ترین نامه های نظیر خود بوده و از خلال سطور آنها برق عشق و آرزو و امید بزندگی میدرخشد و مطالب آن هر خواننده ای را با احساسات تند شاعر جوان همراز و همساز کرده در عالم رؤیا به پرواز درمی آورد و برای اینکه با حیات عشقی شاعر بهتر و بیشتر آشنا شویم اینک سه نامه او را که در حدود همین روزها نوشته برای نمونه می آوریم : (۱)

ژانویه ۱۸۲۰ شب یکشنبه،

آدل عزیزم ، سخنان شیرین تو یکباره دل و جان مرا دگرگون نمود و اندیشه هایم را تغییر داد . آری تو هر کار دلت بخواهد میتوانی با من بکنی ، راستی اگر میدانستم که آوای خوش و دلنشین و بوسه های گرم و شیرینت نمی تواند جانی تازه بکالبد فرسوده ام بخشد بیدرنک باغوش مرگ می شتافتم . نمیدانی امشب که میخواهم بخوابم بسا شب پیش چقدر اختلاف دارد ! آدل نازنینم دیشب همه امیدواریهایی که بآینده داشتم ترکم گفته بودند ، دیگر بتو و عشقت نمی اندیشیدم و مرگ برایم چون عروسی بود : ولی باوجود این بادل خویش می گفتم : اگر برآستی مرا دوست نمیدارد و شایسته عشق و مهربانی او که تنها دلخوشی زندگی من است نیستم آیا باید بمرگ روی آورم ، آیا زندگانی راتنها برای شادگامی خویش میخواهم ؟ نه ، اینگونه نیست وجود من و زندگانی و جانم در اختیار اوست . بچه جرئت خواهان مهربانی و عشق او هستم ؟ مگر خدا یا فرشته ام؟ درست است که او را بسیار دوست میدارم و حاضرم همه چیز خود را با کمال میل فدای او کرده آرزوی مهربانی او را نیز از دل دور سازم و هیچ چیزی

۱- نامه ها از کتاب عشق و جوانی ویکتور هوگو ترجمه ناصر ایران دوست آورده شده .

نیست که من برای يك لبخند یا نگاه زیبایش فدا نتوانم کرد ولی آیا جز این میتوانم کاری بکنم؟ آیا او تنها هدف زندگانی من نیست؟ پس اگر نسبت بعشق من بی اعتنا باشد یا مرا از پیش خود براند و ازدوریم شادمان باشد بدبختی رنج و اندوه مرا دیگرچه ارزشی است؟ اوه! آری اگر او مرا دوست نداشته باشد کوتاهی از من است که شایستگی عشقش را ندارم؛ وظیفه من آنست که هر گونه میشود و میتوانم او را بخوشبختی و شادکامی برسانم و سر و جان نشانه تیرهای رنج و محنتش نموده و سینه خود را سپر بدبختی های او کنم و هیچ چشم براه پاداش نباشم ...

آدل محبوبم، دیشب پندارهایم چنین بود و امشب نیز همان اندیشهها را دارم با این تفاوت که نیکبختی بزرگی خیالم را روشن نموده و چشم امیدم بآینده است آدل بگو، آیا راست است که تو مرا دوست داری؟ آیا میتوانم با این خیال شیرین خوش باشم و بخود بیالم؟ آیا گمان میکنی من از شادی دیوانه نخواهم شد اگر بتوانم روزهای عمرم را در کنار تو بگذرانم و اطمینان داشته باشم که از زندگانی بامن نیکبختی؟ همانگونه که ترا میپرستم توهم مرا میپرستی؟ آه! نمیدانی نامهات چگونه خاطر مرا آسوده نمود و سخنان شب گذشتهات چقدر دل مرا از شادی سرشار ساخت؛ خیلی از تو سپاسگزارم، آدل، ای فرشته مهربان دلم میخواست پیش پایت بزانودر آیم و از این شادمانی و خوشبختی که بمن ارزانی داشته ای سپاسگزاری کنم؛ خدا نکهدار.

میخواهم چشم فرو بندم و در آغوش خیالت شبی را بشادکامی بگذرانم، تونیز با سودگی بخواب و اجازه بده نامزدت از دور دوازده بوسه ای را که وعده داده ای از لبانت برگیرد.

ویکتور هوگو

۲۶ آوریل

آدل، بیادداری که امروز یکسال از روزیکه سرنوشت من معلوم شد میگذرد؟

شب ۲۶ آوریل ۱۸۱۹ بود که کنار هم نشستیم و راز دل به یکدیگر گفتیم، چون بادلای سوزان عشق بی پایانم را پیش رویت آشکار ساختم و تونیز با سادگی پرده از روی عشق پنهانی خویش برداشتی راستی بسان شیری دلیرشدم، دلم آسوده گردید و شادمانی و خوشبختیم از این بود که دانستم کسی مرا دوست میدارد. اوه، ترا بخدا بگو که آیا هنوز آن شب

را فراموش نکرده ای؟ بگو که آنشب را بیاد داری. زیرا غم و شادی و همه چیز من از آن شب است.

آدل، هنوز يك سال از آن شب زیبا و شادی بخش نگذشته است ولی در این اندک زمان رنج بسیار برده ام. بگذار رازی را که بهیچکس جز تو نمیتوانم بگویم برای آشکار سازم.

آدل، نمیدانی آنروز که خانواده ما از عشقمان آگاه گشتند و قرار شد دیگر من و تو یکدیگر را نبینیم و باهم سخنی نگوئیم چقدر آشفته و پریشان گردیدم. بیدرنک با تاق خویش رفتم و در تنهایی بتلخی گریستم. ابتدا میخواستم باغوش مرگ پناه ببرم ولی زود چهره زیبایت پیش چشمانم آمد و دانستم که باید برای عشق تو زنده باشم. آنکاه بر تیره روزی خویش اشکها ریختم زیرا بیتو و دور از تو زندگانیم از مرگ تلختر بود. از آنروز هر جا میروم، هر کار میکنم و بهره میبرم روی ترا پیش چشمم می بینم و یکدم فراموش نمی توانم کرد. امیدوارم که آنچه در این نامه میخوانی سبب اندوه و آزر دگیت نشود.

خیلی شادمان میشوم اگر توهم آنچه در دل داری بی پرده برای من بنویسی. امروز صبح و عصر ترا دیدم بایست هم دیده باشم زیرا امروز که یکسال از اقرار عشق من و تو بهم میگذرد نمی بایست بدون شادکامی سپری شود.

امروز صبح جرئت نکردم که با تو سخنی گویم چون اجازه نداده ای که تا بیست و هشتم ماه با تو سخنی بگویم. هر چند این فرمان مرا بسیار رنج داده است ولی باز هم گفته ات را گرامی و ارجمند شمرده فرمانبرداری نمودم.

دیری از شب گذشته است. تو اکنون بی خیال در خواب ناز رفته ای و نمیدانی که نامزد وفادارت همه شب پیش از خواب چند بار مویت را بنرمی بر لب مینهد و با پاکی می بوسد.

خدا نگهدار. و یکتور هوگو



شنبه ۲۴ فوریه

روز پیش سخنی گفتمی که دلم را بسی آزرده. از این سبب ناگزیرم با تودمی سخن گویم. گفتمی اطمینان نداری من آنگونه که شایسته است خردمند و دانا باشم. باید ترا آگاه سازم که اگر راستی میدانستم این سخن را از ته دل میگویم باسخت را نمیدادم. ولی چون گمان میکنم

آنچه گفته‌ای بشوخی بوده می‌خواهم اندکی در این باره با تو سخن گویم :
من دختریزوا که تن بزناشومی بامردی دهد که اطمینان ندارد خردمند
و چون خود او پاکدل است، پست و نادان و مانند دیگر زنان معمولی (ناچیز)
میدانم . عقیده من اینست که اگر جوانی پیش از زناشومی لغزشی داشته و
دامنش از گرد هوسها آلوده شده است باید نامزدیا همسرخویش را از آن
لغزشهای خود آگاه سازد، اوهم اختیار دارد آن جوان را ببخشد یا ترکش
گوید ، و هر يك از این دو کار را بکند جای هیچگونه شکایت از
او نیست .

نمیدانم درباره این خیالات و عقاید من چگونه داوری خواهی کرد
شاید گمان بری اینها چیزها نیست که در این جهان و این زمان بکار نمی‌خورد
چه اهمیت دارد ! من اندیشه های زیادی از اینگونه دارم که اگر هیچکس
هم آنها را نپسندد تنها خود از داشتن آن خیالات و عقاید خرسندم .

همچنین با خود می‌اندیشم که مرد و زن باید بزبور شرم و پاکی
آراسته باشند ، زیرا برتری انسان بر حیوان همینگونه چیزهاست ،

تو گاهی از سختی و خشونت من نسبت بزنها خرده گرفته‌ای ولی ای
گرامی یار من بمردها نیز اجازه هرکاری نمیدهم و عقیده ندارم که مردان
باید آزادی کامل داشته باشند و هرچه دلشان خواست بکنند و دیوانه وار
از پی خواهشهای خود بروند . دروغ نمی‌گویم منم بسیار گرفتار پنجه
هوسها شده‌ام و بارها نزدیک بلغزش بوده ام و پند های گرانهای مادرم
را از یاد برده‌ام اما تابید تو و خاطرات شیرین عشقت افتاده‌ام یکباره از بند
هوس جسته و رها گشتم .

پنجشنبه چندتن از هنرمندان و دانشمندان برای شب نشینی بخانه ام
آمده بودند و اگر راستی اینگونه دوستان گاه گاهی بدیدارم نیابند از تنهایی
و اندوه دیوانه خواهم شد .

هنگامیکه میخواستند بروند گفتند هرگز شبی را باین خوشی سپری
نکرده بودیم با آنکه میدانستم آنها در بهترین شب نشینی ها و زیباترین
و با شکوه ترین مهمانیها رفته‌اند . ولی آدل محبوبم من همه آنشب را بیاد
تو بودم و بخود میگفتم من نابغه نیستم و هنر و دانش ندارم اما از همه این
مردان خوشبخت ترم .

آن شب نشینی که برای آنان آنقدر شادی بخش مینمود در پیش
شبهای خوشی که من با تو گذرانده‌ام بسیار اندوه آور بود .
راستی آدل با آنکه زندگی من بیشتر با سختی و تلخگامی گذشته

است و هنوز هم میگذرد باز نمیخواهم بجای هیچکس دیگر باشم . من تنها بهمین دلخوشم که تو دوستم داشته باشی و این شادکامی باندازه ای مرا سرمست و شاد میدارد که نمی توانم باور کنم کمی سرنوشتی بهتر از این داشته باشد . آدل تو وعده دادی که عکست را بمن بدهی آیا فراموش کرده ای ؟ بسیار جای تأسف است که من باید ترا یادآوری کنم .

عکسی را که بادت خودت نقاشی کرده ای بمن نمیدهی ؟ من چشم براهم و دیگر در این باره چیزی نمی گویم .

چنانکه گذشت در این هنگام که استعدادهای بنهان شاعر جوان آشکار شده و طبع سرشارش آغاز بدر افشانی کرده موفقیت رخ می نمود ناگهان بمصیبت مرگ مادر گرفتار گشت مادریکه آنهمه او را دوست داشت و باو مهر میورزید .

در اوایل سال ۱۸۲۱ خانواده هوگواز کوچه «پتی زوگوستن» بمحلّه «مزیه» خانه شماره ۱۰ انتقال یافت ، مادام هوگو که بدرد سینه مبتلابود بیماریش شدت یافت ، کوشش فراوان پسرانش برای بهبود وی سودی نبخشید و در شب ۲۷ ژوئیه همانسال بدرود زندگی گفت .

فرزندان جنازه مادر را تشییع نموده در گورستان «مونپارناس» بخاک سپردند . ویکتور هوگو با خاطری پردرد و اندوه فراوان به خانه خالی و غم انگیز بازگشت و برای تعزیه مادر و دلداداری خویش قطعه را که با این ابیات آغاز میشود انشاد کرد :

«اوه ! مهر مادر ! مهر و عاطفه ای که هیچکس فراموشش نمیکند ،

مائده جانبخشی که خداوند توزیع فرموده فزونی میدهد ،

غذائی که همیشه در خانمان پدر چیده شده است ،

همه از این خوان نعمت برخوردارند و بهره هر کس کامل و تمام است !»

فوت این زن میدان را برای ژنرال هوگو خالی گذاشت وی نیز چندان وقت خود را به سوگواری تلف ننموده با کونتس دسالکانو ازدواج نموده مناسباتی را که از خیلی پیش میان ایشان برقرار بود مشروع و علنی ساخت . این زناشویی دوماه پس از مرگ مادر ویکتور رویداد و برای اینکه هیچ شك و تردیدی در کار نباشد و خرده گیران مجال سخن نیابند ژنرال اعلانی نزد دوستان خود فرستاد و در ضمن آن نوشت که «من کنتس دسالکانو را از اینرو بزنی گرفته ام که تا آن روابط منتهی صرف را که پیش از این میان ما بوده ، مشروع و قانونی سازم . این ازدواج در بولوا بوقوع پیوست و ویکتور و برادرانش در آن هنگام در پاریس بودند ژنرال

فوراً نامه‌ای به ویکتور نوشته اورا ملامت نمود که چرا نسبت بز ن پدرش اجترامات لازم را مرعی نمیدارد. ویکتور نیز جوابی شیوا باو داده گفت: «هیچگونه عداوتی نسبت بز کنونی تان ندارم واگرچه تا حال بافتخار شناسائی ایشان ناعمل نگشته‌ام ولی احترامی را که شایان نام نامی سرکار است درحق اورعایت میکنم».

چنانکه گفتیم، خود ویکتور نیز درآن اوقات بدرد عشق مبتلابود وعروس تازه پدرش درحق او وساطت کرده ژنرال را ترغیب می نمود که باردواج اوآدل رضایت بدهد. ویکتور که دراین روزها یکه وتنهامانده بود از خانه‌ای که با مادرش درآنجا نشمین داشتند، بیرون آمده منزل کوچکتری برای خود گرفت. فقر وتنگدستی نیز براوفشارآورده درمعاش حیران و سرگردانش کرده بود وبکسی احتیاج داشت که امور خانه او را اداره وخوراکی برای اوتهیه نماید. فکر معشوقه همواره اورا بنخود مشغول داشته وآنی از خیال و ذکر وی آسودگی نمی یافت او به نامه نویسی های خود ادامه میداد که اینک نامه را که نزدیک بهمین روز ها نوشته در زیر می آوریم:

یکشنبه ۲۰ ژانویه

ای نازنین یار، اکنون از مجلس رقص و شب نشینی باز گشته‌ام، رقص ومهمانی امشب ویکشب دیگر همواره نزد من خواهد ماند.

آری من از آن جشن و رقص که هنوز یادبودش مرا رنج میدهد باتو هیچ سخنی نگفته‌ام ولی امشب خیلی بچاست که اندکی ترا از آن آگاه سازم، آدینه شب ۲۹ ژوئن بود، دو روز از مرگ مادرم میگذشت. نزدیک ساعت ده از گورستان باز میگذشتم شوریده وبریشان، مبهوت وحیران راه می پیمودم ونمیدانستم کجا میروم وچه می بینم.

ناگاه خود را روبروی درخانهات یافتم. در باز و پنجره‌ها وباغ از پرتو چراغها روشن بود، من بی اراده برجای ایستادم وحیران مینگریستم که ناگاه چند مرد جوان تنه‌های سخت بمن زدند وباقهقهه خنده بدرون خانه رفتند.

سراپایم از دیدار آنها لرزید زیرا دانستم که باید در خانه جشنی باشد خواستم راه خویش پیش گیرم ودور شوم چه احساس می کردم که برای همیشه تنها وبی غمخوار شده‌ام، ولی ندانستم چه چیز مرا برجای میخکوب نمود ویک گام رفتن نتوانستم. دمی حیران وسرگردان برپای ایستادم و سرانجام اراده کردم که هرطور است بدرون آیم واز نزدیک به بینم که آیا

باید دیگر امیدی بدین جهان نداشته باشم و دل از آن یکباره برگیرم؟
از شب پیش بسیار گرسنه و از جان خویش سیر بودم میخواستم با چشم
خود به بینم که تو مرا فراموش کرده ای یا نه؟ گرچه اکنون از اندیشه ها و
و کارهای آنشب شرمگینم ولی با این همه میخواهم توبدانی تا چه اندازه
دوستت دارم ...

دیوانه وار بیاغ آمده از پله ها بالا رفتم و باطاق خلوت و بزرگی
داخل شدم ، از آنجا خود را بسر سرائی که بارها باتودر آن بازی کرده
بودیم رسانیدم و از دور آوای پای کسانیکه میرقصیدند و آهنگ دلنشینی
که نوازندگان می نواختند شنیده میشد .

ندانستم کدام اهریمنی بگوش دلم گفت که از دوپله پایان سرسرا بالا
بروم و از دریچه ای که آنجا بود سالن رقص را بنگرم ، میدانم در آن
هنگام زنده بودم یا مرده ، دیوانه بودم یا خردمند .

سرم را که گفتمی پر از آتش کرده بودند بر شیشه سرد پنجره نهادم و
با چشم ترا جستجو کردم دیری نگذشت که ترا دیدم . میدانم آنچه را که
در آندم بر من گذشت چگونه بنویسم ؛ دمی چند با جامه سیاه و دل اندوهگین
و چشمان اشکیار ، چهره زیا ، اندام دلارا ، پیراهن رقص و دیگر زیباییهایت
را تماشا کردم ، آوایت بگوشم نمیرسید و سخنانت را نمی شنیدم ولی شکر
خنده ای که لبهای گلرنگت را شکفته میداشت میدیدم و همین بس بود که
آتش بجانم افکنده و دل مرا زیر بار غم ورنج خورد کند .

عزیزم ، گرچه من بسیار بتو نزدیک بودم ولی از خیال تو فرسنگها
دور بودم. اگر تو (والس) میرقصیدی دیگر یکباره نابود میشدم چه میفهمیدم
که بکلی مرا فراموش کرده ای ، ولی خوشبختانه والس نرقصیدی و پرتوی
از امید دلم را روشن نمود .

دیرزمانی از دریچه تو و شادکامی و خنده و زیبایی اندام و چهره ات را
مانند کسی که خواب می بیند تماشا کردم و باخود میگفتم .

من این همه افسرده و اندوهگین و تلخکام و پریشانم و یگانه امید
زندگانیم اینگونه بی خبر و خندان و رقصان است ، این اندیشه مراد آتش
رشک و نومییدی میسوزانید :

دیگر دلم بی تاب ، جانم خسته و کالیدم ناتوان گردید آرام از پله ها
فرود آمدم بغمکده تاریک و خاموش خویش داخل شدم و هنگامیکه تو به
خوشی و خنده و رقص سرگرم بودی من در کنار بستر خالی مادرم از درگاه
خداوند خوشی و نیکبختی ترا میخواستم .



ژنرال هوگو پدرشاعر

از آن پس کوشیدم که آنچه را که با چشم خود دیده بودم نادیده گرفته و آن یاد بود تلخ را هر جور که ممکن است از پرده خیال بزدایم زیرا هیچکس نمی‌توانست باور کند که در آن هنگام من آنجا باشم و از آن گذشته کمتر کسی آنچه را که من در این نامه برای تو نوشته‌ام خواهد دریافت .
آدل ، تو نمیدانی چقدر دوست دارم ، عشق تو مرا بهر کار دشوار و غیر ممکن توانا میسازد .

خدا نگهدار - من ترا چون خدا می پرستم و چون فرشته ای پاک دوستت میدارم.»

زن پدر هوگو چون در بر آوردن آرزوهایش با وی موافق بود و در تحصیل آن از هیچگونه کمک کوتاهی نمی‌نمود ، بالاخره کوشش‌های او مؤثر افتاد و ژنرال هوگو با ازدواج پدرش موافقت کرد . از اینرو ویکتور در ضمن نامه‌هایی که پیدرش می نوشت لحن خود را نسبت بزین پدرش تغییر داده و بجای اینکه بنویسد ؛ « از شناسایی او مسرور نیستم » وقتی که از زن مزبور نام می برد او را « خانم محترم سرکار » خطاب میکرد .

ویکتور هوگو پس از اجازه پدر نزد مسیو فوشه رفته ، ازدواج با مادموازل آدل را رسماً تقاضا نمود ، با وجود تصمیم دختر در پذیرفتن این زناشویی برای پدر و مادرش امکان مخالفت نبود . چون مسیو فوشه چندان دارا نبود ، قرار بر این شد تا وقتی که شاعر برای آماده کردن لوازم زندگی قادر گردد آئین عقد و نکاح در عهده تأخیر بماند . این قول و قرار بر شادمانی و کوشش هوگوافزود با اینکه پدرش بشرط انصراف از ادبیات و شاعری برای او مبلغی بعنوان سرمایه بکنار گذاشته بود ولی ویکتور این تکلیف را نپذیرفته خود مستقلاً بفراهم آوردن وسایل معیشت دست زد و چون خود را در رسیدن به آرزوهای خود موفق میدید سرازپا نمی‌شناخت شب و روز میکوشید و بخود امیدواری میداد چنانکه از نامه زیر که در آنروزها بآدل نوشته است نوع احساسات او را بخوبی میتوان دریافت :

آدینه ۴ اکتبر

آدل ، هر زمان با خود می‌اندیشم که نیک بختی ما چقدر نزدیک است و هیچ چیز از این پس نخواهد توانست مانع زناشویی ما گردد خیال میکنم زندگانی خوابست و من دردنیای پندار و خواب این همه شادمانی را می بینم دوسال پیش من چقدر بدبخت بودم و امروز چقدر خوشبختم!

گاهگاه بارنج فراوان آن روزها را بیاد می آورم که دل بیک نگاه
دزدیده توخوش میداشتم ، هر زمان تورا در خیابان یا گردش میدیدم ازدور
اندام دلارا و دامان پیراهنت را تماشا میکردم و تنها شادکامی و دلخوشیم
بدیدارهای کوتاه و چند کلمه سخن گفتن با ترس و لرز بود و این اندک شادی
را هم بسیار کم بدست می آوردم .

چقدر جای شادمانیست ! این همه سختی ها گذشته است چه خوشیها
که در آینده داریم ، اکنون دیگر هیچ چیز نمی تواند ما را از هم جدا سازد
هیچ کس نمی تواند مانع راز و نیازها و نوازشها و مهربانیها و عشق بازی-
های ما شود . باز تکرار میکنم که من بسختی این خوشبختی خود را باور
میکنم زیرا هر چه می اندیشم کاری که شایسته این همه خوشبختی باشد انجام
نداده ام . عشق و شادی دل و جانم را لبریز نموده است و نمیدانم چگونه
سرمستی و خوشبختی خود را آشکار نمایم زیرا آنچه احساس میکنم آنقدر
خوش و شیرین است که باز زبان نیارم گفت و با خامه نتوانم نوشت ، آدل
محبوبم ، از دل خود پیرس و اگر برستی مرا دوست داشته باشی سخنانی را
که من نمی توانم با الفاظ آشکار نمایم بگو خواهد گفت .

ای نازنین دلدارم ، عشق من و تو نمونه خوبیست برای اینکه

نشان دهد :

خواستن ، پایداری و اراده توانستن است . در چند ماه توانستم
سنگهای بزرگ راه نیکبختی را از پیش پای بر دارم ، آنکس که چون
تویی را دوست بدارد و احساس بکند که تو نیز دوستش میداری دیگر از
انجام چکاری ناتوان خواهد بود ؟ ..

آدل نازنین خدا نگهدار . شوهر نیکبختت ترا می بوسد و بسیار
بیتاب است و می خواهد بداند چطور شب را میگذرانی و اکنون چگونه ای .
ویکتور

بالاخره ویکتور در ۲۲ اکتبر ۱۸۲۲ با آدل که دختری ۱۸ ساله و در
نهایت زیبایی و طنازی بود ازدواج نمود . گواهان عقد شاعر معروف آلفرد
دوویی و یکی از معلمین قدیم شبانه روزی بنام « ژان باتیست بیسکارا »
بودند . مجلس عقد و عروسی بدون ژنرال هوگو برگزار شد تنها برادرانش
اوژن و آبل در این جشن و شادی شرکت کرده بودند . ولی متأسفانه این
جشن که با خوشی و شادی آغاز شده بود با پیشامد بدی پایان یافت زیرا
اوژن جوان برادر ویکتور هوگو ناگهان دچار حملات جنونی شد که
شرح آن خواهد آمد .

ظاهر آچنین پیدااست که ویکتور هنر و ذوق ادبی خود را که برادران بزرگترش آبل و اوژن هم از آن بی بهره نبودند، از پدر بارث برده بود پدرش مردی بود که در آنسک زمانی خودش را میان همگان سرشناس گردانیده و طبیعتی بدست آورده بود که با هر کس که روبرو میشد دلها را مفتون خود میساخت. قریحه ادبی ژنرال هوگو وقتی بمنصبه ظهور رسید که چندین مقاله در فنون نظامی نوشته انتشار داد و سپس نیز خاطرات و یادداشتهای خود را که بسیار دلچسب نوشته شده بود تألیف و منتشر کرد و شهرت بسزائی بدست آورد.

آبل برادر هوگو چهار سال از برادرش بزرگتر بود در چهارده سالگی در رشته نظام داخل شده چندین کتاب تألیف کرده بود و چنانکه گذشت در نوشتن روزنامه «نگهبان ادبی» نیز به اوژن و ویکتور کمک میکرد.

سرگذشت اوژن اسف انگیز بود. او یکسال از ویکتور بزرگتر بود و در شعر سرائی مهارتی داشت و داستان قتل دوک دوانگین را که عضو تیره بختی از خاندان بوربون بود و ناپلئون ویرا بقتل رسانید برشته نظم کشیده بود.

اوژن که از همان روزهای کودکی همیشه با ویکتور هوگو با هم زندگانی کرده بود و در جوانی نیز از هر لحاظ شریک ویکتور بود، از بچگی در بازیهای کودکانه با «آدل» زیبا نیز شرکت داشت که در جوانی محبتهای کودکانه اش بعشق آتشین تبدیل شده بود، منتهی با احترام برادرش این راز را در سینه پنهان نگاه میداشت تا اینکه در شب عروسی برادرش این عقده ترکید و باعث اختلال مشاعر جوان بیچاره شد.

روزی او را دیدند که در خوابگاه خود چند شمع افروخته و شمشیری در پهلویش نهاده و تمام اسباب و اثاثیه را میشکند. سپس دیوانگیش چنان بالا گرفت که ناچار شدند او را به تیمارستان «شارنتن» ببرند. وی سالها در آنجا بهمانحال ماند و هیچ اثری از بهبودی در او ظاهر نشد تا اینکه بیچاره در سال ۱۸۳۷ فوت کرد. سالیکه در آن آتش عشق ویکتور و آدل رو بخاموشی نهاده و سردی شکر فی در میانشان روی داده بود.

گفتار دوم

ویکتور هوگو پیشوای رمانتیسیم

نزدیک ماههای ازدواج بود که ویکتور هوگو قسمت اول دیوان «قصاید» خود را که در آن از خانواده بوربون هواخواهی شده بود منتشر کرد. یکی از نزدیکان دربار لوئی هیجدهم نسخه ای از این رساله و مجله «نگهبان ادبی» را خریداری کرده بنظر شاهانه رسانید. پادشاه از مدایحی که درباره او خواندند او سروده شده بود بسیار خوشنود گردید در این هنگام که ویکتور هوگو تابستان را با نامزد خویش در حوالی بیستر نزدیکی از خویشاوندان آدل میگذرانیده نسخه های «قصاید» بزودی تماماً فروخته و ترتیب چاپ مجدد آن داده شد و ویکتور از ناشر هفتصد فرانک بابت حق نظم و تألیف دریافت نمود و با همین مبالغ بود که وسایل ازدواج را فراهم نمود.

با انتشار اولین بخش قصاید، ویکتور هوگو بعنوان یک شاعر و نویسنده در میان مردم شناخته گردید و نبوغ خود را آشکار ساخت. زن و شوهر جوان زندگی پر سعادت را شروع کردند. و خانواده نوسامان هوگو که وسائلی برای زندگانی خود بدست آورده بودند در این هنگام در خانه شماره ۹۰ کوچه وژیرار (۱) سکونت داشتند.

چند ماه از مراسم ازدواج نگذشته بود که ویکتور کتاب «هان دیسلانده» (۲) را تمام کرد. انتشار این کتاب موجب خشم و شگفتی ادبا و نویسندگان فرانسه گردید زیرا شاعر جوان در این کتاب برخلاف قواعد و دستورهای ادبی رفتار کرده بود و این حرکت مانند سرکشی و تمرد تلقی میشد. با این همه چند تن از استادان علم و ادب آن زمان مانند شارل

نودیه (۱) و ژوزف مری (۲) و راب از این نوشته دفاع کرده از تعریف و تحسین بعضی قسمت‌های آن درینج نگفتند .

در سال ۱۸۳۳ پسری برای ویکتور هوگو بدینیا آمد که متأسفانه بیش از دو ماه زنده نماند و نیز در همین سال بود که مقرری او از سالی هزار فرانک بدو هزار فرانک افزایش یافت

در سال دوم ازدواج ویکتور هوگو در اداره «مجله فرانسه» (۳) بعنوان نویسنده‌گی مشغول کار شد و گفتاری در باره ولتر در آن مجله نوشت که در آنجا چنان که باید بمقام او اهمیتی نداد . اما پنجاه و چهار سال بعد بمناسبت صدمین سال وفات او این موضوع را جبران نموده در خطابه معروف خود که سپس خواهد آمد حق او را ادا کرد .

هم در این سال بود که هوگو جلد دوم دیوان «قصاید» را منتشر ساخت و نیز صاحب دختری بنام «لئوپولدین» گردید که بی نهایت مورد مهر و محبت شدید پدر و مادر جوان بود .

در سال ۱۸۲۵ جلد سوم منظومات یا «قصاید و غزلیات» منتشر شد و بهر شهرت و معروفیت شاعر افزود . شاعر در این دیوان، اشعار نغز و دلکشی که با شعر شعرای قدیم اختلاف بسیار داشت سروده بود که برخی را بطرفداری و بعضی را بدشمنی خود برانگیخت اینک برای نمونه ترجمه یک قطعه از این دیوان را که گوئی در آن روی سخن با خود دارد می آوریم: (۴)

نبوغ

«به ابدان آدمیزاده ای که در این دنیای پوچ بیدادگر، در روح خود شعاعی از جلال خداوندی پنهان داشته باشد . بدا بحال او ، زیرا حسادت ناپاک مردمان پیوسته همچون کز کسی در قصد جان اوست ، تا با دست خشم و کین این «پرومته» تازه را که توانسته است آتش آسمانی را همراه خود بزمین آورد ، کیفر دهد .

افتخار، چون آسمانی از دور در برابر ذیندگان او جلوه گری میکند و وی تحت تأثیر جاذبه شوم لبخند حاکمانه او قرار میگیرد ، حال آن پرنده ناتوان و هراسناکی را پیدا میکند که بپهوده برای فرار از دست افعی مکار دست و پا میزند و از قلعه ای بقلعه دیگر پرواز میکند ، اما در آخر کار خود

۱- Charles Nodier - ۲ Joseph Méry

۳- Le Revue Francaise

۴- نقل از مجموعه بهترین اشعار ویکتور هوگو ترجمه شجاع الدین شفا.

را در کام افعی میافکند و قربانی نگاه مسحورکننده او میشود .
اگرهم این قربانی نبوغ ، آخر آن سپیده پرجلالی را که بیاداش
کوششهای او بدو وعده کسرده اند ببیند ، اگر در درون زندگانی خود
بتواند آن تاج افتخاری را که گوئی تنها برای مردگان ساخته اند بر سر
نهد ، آنوقت است که خیل خطا و جهل و دشنام و کینه از هرسو بر این
موجود فنا ناپذیر حمله ورمیشود . افتخار ، این شکار بزرگ بدبختی را
در معبد خود می پذیرد تا او را در مذبح این معبد قربانی کند .

با این همه ، کیست که تحمل بار رنج و بیدادگری را در راه تحصیل
این افتخار که آنرا بقیمت بدبختی میفروشند با شادمانی استقبال نکند ؟
کدام آدمی است که این شعله آسمانی را که گذشت زمان یارای فرونشاندنش
را ندارد در روح خویش فروزان یابد و از ترس سوختن در این آتش ،
آینده تلخ اما پر جلال را فدای خوشبختی آسان و میتدل کند ؟

ای نابغه ، بتو که در جمع ما ، صاحب آن خلعت شوم آسمانی شده ای
که غرور حسودانه مارا چنین برانگیخته است ، بتو میگویم : حالا که مقدر
است نام تو قرون و اعصار را در پشت سر گذارد و همچنان باقی ماند ، چه
غم اگر کوته نظران بر تو حسد برند و آزارت رسانند ؟ آخر مگر نه هر
کسی باید برای نوابغ چیزی پیشکش آورد ؟ اینان بجز دشنام و افترا ،
چه دارند که ارمغان آرند ؟ مگر افعی چیزی غیر از زهر کشنده دارد ؟

کینه زهر آگین معاندان را با بی اعتنائی تلقی کن . ناخدا تا وقتیکه
کشتی خود را از چنگ باد و طوفان سلامت ببندر میرساند ، بتلاطم امواج
میخندد ، کشتی تو ، که دیری مردمان از وجود آن بی خبر بودند ، مدتی
دراز با امواجی که سر فرو بردن آنرا داشتند در چنگ بود . حال « همر »
که نسال را داشت که عمری در گمنامی زیست و هیچکس خبر نداشت که
روزگاری نام این مرد جهانی را بر آوازه خواهد کرد .

بگذار غبطه و حسد ، با فساد تبهکاران در آمیزد و عربده جویان ترا
دنیال کنند . ترا ای فرزند نبوغ ، از این غوغا گسریهای بیحاصل چه
باك است .

مگر نه پرندۀ تیزبال موج ابرهای بلاخیز را بر بالای سر می بیند و
یکه و تنها ، بی اعتنا بسروصدای زمین ، بال زنان در پهنای آسمانها براه
خویش میرود .

بسال ۱۸۲۶ که دیوان قصاید و غزلیات دوباره چاپ میشد هوگو در
مقدمه آن سبک معمول در نظم و نثر زمان خود را مورد انتقاد قرار داده

نوشت که ادبیات را نمی‌توان در زیر قید و بند نگاه داشته مقهور اراده اشخاص نمود. در این مقدمه اگرچه او آشکارا بچنگ ادبای زمان و شیوه نویسندگی آنها زبسته بود ولی اهل فن و نویسندگان خود بوی مخالفت از آن استشمام نمودند و در مجامع و محافل ادبی طوفانی برضد او و پیروانش برپا گشت.

این ادبا و شعرای کلاسیک فرانسه در دنبال نویسندگان قدیم یونان و روم حرکت نمودند و تقلید کامل آثار گذشتگان کاری نداشتند و چون در تقلید حس ابتکار از میان می‌رود از اینرو نمی‌توانستند آثار مهمی بوجود بیاورند و از سوی دیگر هر شاعر و نویسنده‌ای هم که با سبک و شیوه آنها مخالف بود و خودش سبک و روش نویسی ایجاد مینمود او را دیوانه میخواندند و آشکارا بدشمنی وی برمیخواستند.

سبک جدیدیکه ویکتور هوگو نیز بر آن راه میرفت «رومانتیسیم» و پیروان آن را رومان‌تیک می‌نامیدند و یکی از اعضای آکادمی فرانسه «مسیودورزیه» در آن هنگام در باره این سبک چنین گفته بود که: «رومانتیسیم مرض غریبی است که به بیماری صرع شباهت دارد. رومان‌تیک کسی است که عقل و شعورش روی باختلال نهاده است باید باو رحم کرد و بایند و اندرزهای مشفقانه عقل و هوش را دوباره بسرش باز آورد».

در سال ۱۸۲۶ ویکتور هوگو تجدید نظری در کتاب «بوك ژار گال» بعمل آورده دوباره آنرا بچاپ رسانید و سر سال بعد به انتشار منظومه‌های دیگر خود که «شرفیات» (۱) نامیده بود و رمان «آخرین روز يك محكوم» دست زد. منظومه شرفیات نیز مانند دیوان قصاید و غزلیات که پر از اشعار و قطعات نغز و لطیف بود مورد توجه مردم واقع شد و ثابت کرد هوگو بزرگترین شاعر استادیست که تا آنروز در خاک فرانسه نشوونما کرده است. و اما کتاب اخیر سرگذشت يك نفر شخص محكوم باعدام است که آخرین خاطرات خود، نظریاتش نسبت به دیگر محکومین، مذاکراتش با کشیش و وکیل و نگهبانان و زندانیان را بصورت نامه شرح میدهد و ویکتور هوگو با پرداختن این اثر در واقع مخالفت خود را با مجازات اعدام اعلام داشت اینک تکه‌هایی از این اثر (۲):

«... مراد دیوانه می‌بندارند، نه، هنوز از اختلال عقل درمن اثری

۱- Les Orientales

۲- از ترجمه مرحوم یوسف اعتصام‌الملک، مجله بهار.

نیست. این مطلب را بآن آقای محترمی که غالباً مرا جستجو کرده با تپسهای ملاطفت آمیز خودش بامن صحبت میکند گفته‌ام. هر وقت این آدم نزد من می‌آید، نگهبان با کمال غضب در را می‌گشاید و آقای کشیش وارد میشود. میخواهد مرا تسلی بدهد. این شخص در میان یاد بودهای حیات من می‌غلطد، هر چیز را زیر و رو میکند با حرارت زندگانی مسرا مطرح گفتگو نموده حرفها میزند؛ دیروز می‌گفت:

«پسر عزیزم، وضع ده سال پیش خودت را فکر کن، با همت و غیرت وافر برای کسب کمالات حاضر نشده بودی و میخواستی احتیاجات خانواده خود را متکفل شوی و بعالم انسانیت خدمت نمایی؟ چه روی داد که در این زمان قلیل از عزیمت خویش منصرف شده لکن این ننگ را بدامان خود زدی ورشته عمر را بریدی؟»

من این حرفها را گوش میکردم و از این کلمات بی‌زهره و نطق ساختگی متأثر نمیشدم. این کشیش بهمین کار مأمور و از طرف محبس موظف است. بیاناتش تأثیری ندارد. بالاخره حرف او را بریده گفتم:

- آقای محترم! شما دائماً از جرایم و جنایات من نسبت بانسانیت صحبت می‌نمائید و غافلید که انسانیت نیز بمن مدیون است! اظهارات شما با قواعد منطقی مطابق نیست. درست نگاد کنید و ببینید در محشر زندگانی یک طفل متروک محروم از معاونت و مأیوس از همه چیز چگونه می‌تواند دارای حسن اخلاق بشود؟ برای اینکه مخارج مدرسه خود را تهیه کنم مدت‌ها تا نیمه شب کار کردم و بجائی نرسید. برای اینکه عضو نافع جمعیت بشریت باشم از توسل بهیچ وسیله فروگذار نکردم. آقای محترم! جمعیتی که افراد مہذب و مؤدب را طالب است آیا مکلف نیست که کنه مفاسد اخلاق را تحقیق کرده بعوض زجر و تعذیب، لوازم تربیت و تهذیب آن‌ها را فراهم نماید؟

مرا اگر با خدمات شاقه و نکوهش و تعذیر باصلاح حال دعوت کنند بهتر است یا اینکه باین قسم در انتظار مرگ بگذارند؟ آیا غفلت و تسامح موافق عدل و حقانیت است؟ لازم است در مجازات یک نوع راه خلاص نیز موجود باشد. این هیئت یا جمعیتی که از انسان همه چیز را متوقع است و خود را مسئول تربیت و تعلیم واقعی نمیداند، چگونه جمعیتی است و چه میخواهد؟ ما از بدو طفولیت اسیر قوانین شما هستیم. تا آنوقت که نفس باز پسین را بکشیم، با اجرای مقاصد شما کوشیده‌ایم، اما در حین احتیاج بجای معاونت و شفقت، مارا در تاریکی مرگ گذاشته از دور وضع بدبختی

ما را تماشا میکنید؛ شما درچنین روزی قروض جمعیت را که بمن دارد چگونه
میتوانید ادا کنید؟ ...



تمدن در کفایت ضروریات و تهیه آسایش انسان کوتاهی نمیکند...
در محبسها کتابخانه مخصوصی تأسیس کرده است؛ این مدنیت نکته سنج
از تخریبات خود غافل است، این سالوس مکار از دیدن الواح بدبختی
چشم فرو بسته است. آنوقت که مردم مفاسد تمدن امروز را نمی دیدند
چه روزگار خوشی داشتند؛ مدنیتی که فقر و فاقه را زیاد کند و عدل و
مواسات را فقط در قالب الفاظ نگاهدارد، ریشه جوانمردی و مروت را
بسوزاند، مردم را در پنجه چند تن میلیونر مقهور سازد و این همه مظالم
را بوجود آورد، دارای چه محسناتی است؟

همین مدنیت فکر کرده است شاید محبوبین برای گذراندن وقت
بکتاب محتاج باشند، مقداری اوراق فرسوده را در اطافی ریخته و آنرا
«کتابخانه» نامیده است.

... برای اینکه خود را مشغول کنم. از مستحفظ کتابی خواستم،
دیروز کتاب آورد، این «تاریخ انگلیزیسیون» است همان جمعیت خونخوار
رهبانان و اسقفهای اسپانیا که در ۱۴۸۰ در این مملکت ظاهر شد و بیپایانه
تفتیش عقاید، قدرت مطلقه خود را در اروپا منبسط ساخته خانمان ها را
ویران کرد!

این روحانیون که درد دین داشتند و میخواستند شریعت عیسی را از
لوث ضلالت و الحاد پاک کنند؛ کار جور و بیداد را بجایی رسانیدند که از
ششم ژانویه تا بیست و دوم فوریه ۱۴۸۱ چهل و چهار نفر را زنده در
آتش سوختند «اوتودافه» از بزرگترین عقوبتهای انگلیزیسیون بود. تا
پنجم اوت همین سال، شماره سوختگان به ۲۹۸ نفر رسید؛ همه این فجایع
در شهر سویل واقع میشد. مجمع روحانی ایالت کاستیل و کادیکس در
همین ایام، دوهزار نفر را به سوزاندن محکوم نمود.

عده کسانی که در سایر جاها کشته شدند از هفده هزار تجاوز کرد؛
آنقدر نگذشت که کلیساهای سویل برای حراست زندانیان چهل و تعصب
کفایت نکرد و متمهین را در عمارت تریانا جا دادند. بالای در این محبس
عمومی چنین نوشته بودند.

«محکمه مقدسه انگلیزیسیون بنا بخواش فر دیناند پنجم و ایزابل
ملکه اسپانیا. واجازه پاپ سیکست چهارم برای جلوگیری از رواج عقاید

ملحدین در سوئیل تأسیس و در ۱۴۸۱ بکار مشغول شد خداوند وجود او را محض تحکیم مبانی مذهب پاینده بدارد. مسیح برخیز در کار خویش حکمفرما باش رو باهان را برای ما بگیر.»

«جانشین» مسیح از پیشرفت کارش نمود بود! از مصادره اموال و از فدیة های نقد، جویهای خونین زروسیم بصدوقهای پاپ و پادشاه و آقایان روحانیون جاری میشد!

بعضی از مأمورین انگیزسیون، مجازاتهای انفرادی را مفید نمیدانستند، سوختن و کشتن را بیبازی اطفال تشبیه میکردند میخواستند در موقع بروز جزئی علامت ارتداد اهل خانه و جمعیت محله و سکنه يك شهر را با چماق تکفیر و افترا معدوم نمایند!...

آه گرگان آدمی صورت! آدمیان دیوسیرت.



گویا گفته باشم این کشیش که گاهی نزد من می آید، با چه لحن مخصوصی حرف میزند... امروز هم بدیدن من آمده بود و در ضمن نصایح خود میگفت:

«انسان ناچار است مطیع فرمان طبیعت باشد. پیروی نفس اماره از مقتضیات حیات جسمانی است. اما انسان باید پاسبان نفس بوده به اصلاح مفاسد و نقائص آن قادر باشد کسیکه بسرما یا گرمای شدید اعتنائی میکند ناچار به یکی از امراض گرفتار شده باندازه انحراف از مقررات طبیعت جزای خود را می بیند. در صورتیکه از احکام زندگانی جسمانی تجاوز نمیتوان کرد لازمست نظاماتی که آسودگی خانواده بشریت را تمهید نموده است این معنویت را دارا باشد. تو بواسطه ضعف اراده از حدود شریعت الهی تخطی کردی لهذا قانون آسمانی که پرستار بیماریهای اجتماع است ترا بضربت باز پرس خویش دچار ساخته است...»

همینکه سخنان او تمام شد گفتم:

«آقای محترم! اعتراف میکنم که این بلیه کیفر آن خلافکار است اما مجمع بشری که قوانین خودش را بموقع اجرا گذاشته، همین آدمهای متدین که بدانش خود می نازند، باید غور رسی کرده، ناله مظلوم را بشنوند و مثل طبیب حاذق، در سیر و سکون دردهای اجتماعی دقت نموده، سبب بدبختی ها را بفهمند. حکما و متفکرین و دوستداران نوع اگر لکنه این فجایع را از دنیا برندارند؟ پس چکاره اند؟. همین «کتاب مقدس» که بن داده اید میگویی:

« چگونه است که خس را در چشم برادر خود می بینی و چوبی را که در چشم خودداری نمی یابی » آری بشریت مغرور ، بشریت فاسد ، متکبر ، زشتیها و پلیدیهای خود را نمی بیند! آنروز که کلمه « تربیت » جای کلمه « جزا » را بگیرد و حق و قانون ، ائتلاف حقیقی پیدا کنند آنوقت که پیروان انجیل معنی « چوبه دار مسیح » را درک نمایند ، این خونریزیها کمتر خواهد شد. آقای محترم . شما که تعالیم آسمانی را پیشوای خود قرار داده اید. چگونه تصویب می نمائید که این مصائب را « پرستار بیماریهای اجتماع » بخوانید ؟ دست بشریت يك نفر را در کنار گودال مرگ نگاه میدارد گودال باز میشود و شکار خود را فرو میبرد .

آیا میدانند چه میکنند ؟ آیا می فهمند این روح را بکجا میفرستند ؟ برای تأدیب و تهنیب و اصلاح مجرم ، روشن کردن ظلمات فکر ، رویانیدن ریشه فضیلت ، تولید ندامت ، جز کشتن و آویختن چاره ای نیست ؟ - میخواهید ظلمت بر روشنائی خدمت کند ؟ این توقع بیجاست . اگر راست میگوئید بگذارید خون را اشک چشم بشوید و کفاره گناه را عذاب وجدان ادا کند !



تا این موقع زن و یکتور و ظایف همسری را در کمال درستکاری و امانت انجام داده و در مدت چند سال چهار فرزند برای نویسنده رومان تیک تربیت نمود . دومین فرزند آنها که زنده مانده قبلا هم از او نام بردیم . « لئوپولدین » بود پس از وی دو پسر بنام شارل و یکتور و فرانسوا و یکتور بودند . چهارمی را که در (سال ۱۸۳۳) متولد شد بنام مادرش « آدل » نامیدند .

روزهای زندگی خانوادگی در کمال آسایش و سعادت میگذشت و طبع سرشار و یکتور هوگو نیز بتراوش اشتغال داشت و قلمش با سرعت عجیب کار میکرد و بهمان سرعت نیز منظومه ها و داستانها و نمایشنامه ها و قطعات منثورش یکی پس از دیگری بیرون می آمد .

نخستین داستان معروف او که در این روزها از خامه او تراوش کرده يك تراژدی بنام « کرومول » (۱۹) بود که در اسلوب نگارش آن طرز و شیوه جدیدی بکار رفته بود و بوی اعلان استقلال و مخالفت نسبت به سیک قدیم از آن استشمام میشد . اگرچه نمایش دادن این فاجعه غیر ممکن بنظر می آمد و حتی خواندنش نیز اشکال داشت ولی اثر بسیار در وضع ادبیات

فرانسه کرد و چون شاهکاری از مکتب جدید بود، و یکتور هوگو را به پیشوائی متجددین یا «رمانتیک» ها معرفی نمود.

کلاسیک ها در این هنگام که هوگو کم کم داشت درفش مکتب رمانتیسیم را برمی افراشت تا آن اندازه که می توانستند از هیچگونه کارشکنی و دشمنی فروگذار نمی نمودند. آتش مناقشه و جدال میان نویسندگان فرانسه که دودسته شده بودند روشن گشت. گرچه پیش از هوگو در آلمان و انگلستان و فرانسه نویسندگان و شعرائی همچون گوته، له سینگ شیلر، شکسپیر، بایرون، شاتوبریان، مادام دوستائل و لامارتین و دیگران تا اندازه ای به سرحد رمانتیسیم نزدیک شده و آثاری موافق با این سبک می برداختند ولی چون هوگو در مدافعه این مکتب و ترویج آن پافشاری بسیاری کرد و از تهمت و افتراها نترسیده از میدان در نرفت از اینرو حقا اورا «مجدد ادبیات قرن نوزدهم و مبتکر رومانتیسیم» نامیدند.

ویکتور هوگو که با انتشار «کرومول» یکی از سربازان این جبهه شمرده میشد در واقع با انتشار اثر دیگر خود بنام «ارنانی» (۱) در همین سال بفرماندهی ورهبری جبهه متجددین برگزیده شد.

قبل از «ارنانی» نمایشنامه «آمی ریسار» و «ماریون دلورم» از قلم ویکتور هوگو ظاهر شد ولی چون سانسور شارل دهم از نمایش نمایشنامه اخیر جلوگیری کرد در مدت سه هفته ارنانی را نوشت. هنگامیکه «ارنانی» را در تئاتر فرانسه نمایش میدادند، هوگواز هیچ کوششی برای گرد آوردن هواخواهان طرز نوین کوناهای نکرد و چون طرفداران سبک قدیم نیز برای خرابکاری در این نمایش شرکت کرده بودند جمعیت کثیری در تئاتر حضور داشت، با اینکه این نمایشنامه بطور رزمی و مظفرانه سروده شده بود و ممکن بود مورد ایراد واقع گردد ولی هوگو هیچ ترسی از این رهگذر بخود نداد. با اینهمه عده ای بر آن سخت اعتراض کردند و گفتند «ارنانی» آن چنان انقلاب ادبی است که باید آنرا در نطفه خفه کرد و از رشد آن بشدت جلوگیری نمود.

علیرغم مخالفان «ارنانی» را با موفقیت تمام چهل و پنج بار نمایش دادند. روزنامه ها و کلاسیک ها چندین بار موقتاً پیشرفت آن را عقب انداختند. نامه های تهدید آمیز و پرازدشنام برای ویکتور هوگو فرستادند، در تولوز جوانی برای «ارنانی» دوئل کرد و کشته شد وصف آرائی ها و دسته بندیها شد که کشاکش های آنها خود داستان شیرینی است. حال

برای اینکه بدانیم حرف حساب این دو گروه چه بوده و برسر چیست که این همه مناقشات پیش آمد بهترست شمه‌ای از عقاید پیروان سبک کلاسیسم و رومانتیسم را در اینجا بیاوریم :



نویسندگان و شعرای سبک کلاسیسم بیشتر پیروی از نویسندگان باستان مینمودند و میخواستند در نوشته‌های خود تصویر صادق و حقیقی افکار و احساسات را بنمایانند و قداما که همیشه از طبیعت سرمشق میگرفته‌اند برای پیروان این سبک هنوز افکار و احساساتشان قابل پیروی و تقلید بوده است. و چون تمدن و ادبیات اروپا بر تمدن و ادبیات یونان و روم مبتنی است از اینرو بسیاری از اصول عقاید نویسندگان قدیم این دوسرزمین همچون قانون «سه وحدت» را محترم می‌شمرند و تجاوز از آن اصول را جوائز نمیدانستند. و چون پیروی نویسندگان کلاسیک از افکار و احساسات قدمای روم و یونان مستلزم آگاهی ایشان از رموز تمدن این دو ملت و آشنائی بدساتنها و افسانه‌های یونانی و رومی است بدین جهت نام کلاسیک بر این اشخاص نهاده اند.

هنرمند عهد کلاسیسم بانسان راه خودشناسی را نشان می‌دهد تاوی بتواند در صدد اصلاح خود برآید، نویسندگان این عهد راه اصلاح جامعه را در اصلاح فرد میدانند و معتقد است تا نویسندگان راه خودشناسی را بگوش مردم نرسانند و تا فرد انسانها راه اصلاح خویشتن را جسته و پیدا نکنند جامعه اصلاح نخواهد شد.

ادبیات کلاسیک خود را مقلد و پیرو طبیعت میدانست و نویسندگان آن معتقد بودند هنر باید با حقیقت مشابهت کامل داشته باشد تا مایه‌خوشی و لذت گردد و از اینرو هرچه ادبیات را از این اصل منحرف سازد مردود میدانستند.

خلاصه آنکه در سبک کلاسیسم افکار قربانی قید و بندهای خشک و پوسیده گشته و حتی احساسات و افکار خود نویسنده نیز در نوشته‌اش دخالت نموده و نمایان نمیگردد و خود پیدا است که چنین سبکی در ادبیات نمیتواند وظیفه خطیر خود را چنانکه باید و شاید در میان مردم انجام دهد.

و اما نویسندگان و پیروان سبک رمانتیسم کسانی بودند که از قیود خشک و طرز یکنواخت کلاسیسم بجان آمده و اصول نویسندگی آن عهد را رها کرده به تمدن یونان و روم پشت پا زده آسوده از هر بند و زنجیری بنوشتن احساسات و افکار خود پرداختند.

پیروان این سبک ادبیات را بکلی از قید و بند و تقلید های کور کورانه بدر آورده و نویسنده را در بیان مقصود خویش بهر زبانی و طرزى آزاد گذاشتند .

نویسندگان این دوره همیشه تصور و تخیل را بر عقل ترجیح میدادند و تمایل بموضوعات تاریخی و خیالی ، عشق بامور خارج از قیاس و عادت و وصف شوریدگی ها و بیان احساسات بزبانی رقیق و لطیف بالاخره يك قسم تظاهر احساسات و یکتوع هیجان و شوری در مقابل طبیعت از خصوصیات این عهد بشمار میآید . ولی نباید پنداشت که تنها همین صفات و رنگهای ظاهری نمودار واقعی ایندوره ادبی است زیرا بسیاری از آثار رمانتیک هست که از خصوصیات بالا مستثنی است ولی بخاطر پاره خصوصیات دیگر جزو آثار رمانتیک محسوب میشود .

هوگو در این باره معتقد است که چون هنر ، نقاشی حقیقت است و حقیقت چیزی جز آنچه که وجود دارد نیست پس نویسنده باید آنرا منحصراً مانند يك اصل واحد اختیار نماید و بدین نظر باید هنرمندان از طبیعت و حقیقت سرمشق بگیرند اما باید بخاطر داشت که مقصود هوگو از حقیقت، حقیقت در طبیعت است و هوگو میان حقیقت در فن و حقیقت در طبیعت اختلافی فاحش می بیند و بگمان وی حقیقت در فن هرگز نمی تواند مسلم و مطلق باشد و معتقد است چنین چیزی خوش آیند و مقبول نتواند بود ، زیرا اگر هنرمندی بخواهد حقیقت در هنر را مورد نظر خویش قرار دهد همواره از بیان حقیقت در طبیعت غافل خواهد ماند .

بنابر این رمانتیکها در ترسیم و نقاشی حقایق پاره تغییرات فاحش میدهند و دستی میبرند و حقیقت در طبیعت را با حقیقت در فن منطبق نمی سازند و با آنکه با پیروی صادقانه حقیقت در طبیعت، سرشت و آفرینش مردمان را با تمام صفات نیک و بدی که ممکنست داشته باشند می نگارند ولی گاهی نیز در تحت تمایلات ایدآلیستی دچار وهم و گمان و خیالپروری میگردند . و نیز اغلب راه اصلاح جامعه و مردم را تنها در تحت تأثیر اندرز های اخلاقی میدانند که راه بسیار کوتاه و غیر عملی است و گرچه میتواند یکی از راه های اصلاح باشد ولی البته تنها راه نخواهد بود پس دیده میشود که رمانتیک ها هم با انتقاد از تشریح کامل مفاسد اجتماعی می پردازند و بادیستی هنرمندان آن را ترسیم می کنند ولی در نشان دادن راه علاج عاجز می مانند و بیک دستور های غیر عملی و شاعرانه می پردازند .



نتیجه نمایش «ارنانی» چنانکه گذشت این شد که چندین شب میان گروه هواخواهان سبک قدیم و سبک جدید گفتگو و مشاجره شدیدی در گرفت و بالاخره فتح و پیروزی نصیب ویکتور هوگو گردید، و از آن روز بعد تفوق سبک رمانتیک ها بر شیوه خشن و قلنبه قدیمیان ظاهر و آشکار گشت. پس از این پیروزی که ارنانی در این جنگ قلمی و ادبی بدست آورد تا مدت پنجاه و دو سال تمام ویکتور هوگو آثار خود را یکی پس از دیگری انتشار داد و بی درپی داستان ها و نمایشنامه ها و قطعات نظم و نثر بود که از خامه توانایش بر روی کاغذ نقش می بست. ولی بیشتر اهمیت او در نظر نسل حاضر از حیث نثر می باشد زیرا کسی نیست که از خواندن داستان ها و رمانهایش - هر چند گاهی در آنها گریزهای دور و درازی به بعضی مطالب پیهوده زده است - محظوظ و متأثر نشود و همچنین از کثرت اطلاعات نویسنده در طبایع بشری در شگفت نیفتد.

در سال ۱۸۳۱ دیگر مانعی برای نمایش «ماریون دلورم» در میان نبود بنابراین با همان مراسم و کثرت جمعیت و ازدحام «ماریون دلورم» در ۱۱ اوت ۱۸۳۱ بنمایشگاه رفت.

در ماههای همین سال بود که ویکتور هوگو قسمتی از اشعار خود را بنام «برگهای خزان» منتشر ساخت. در این مجموعه نیز اشعار نغز و دلکش گرد آمده، که از شاهکاری او محسوب میشود اینک قطعه‌ای از این مجموعه:

پس خوشبختی کجاست؟

میگفتم پس آن خوشبختی موعود کجاست؟
ز امید شده و خبر نداشتن که کودکی زود گذر، این جوی شیری
که براه خود میرود و هیچ شرنگی همراه ندارد دوران خوشبختی واقعی
است، و زیبا ترین دورانی است که آدمیزاده، در عمر دو روزه خود، زیر
آسمان کبود میگذراند؟

سپس بزرگ شدن، بجوانی رسیدن، دوست داشتن و نام محبوبه را
که هرگز بر زبان نیآوردند بر صفحه دل نقش زدن، دزدانه نامه‌های عاشقانه
را در دستی پرمهر نهادن، بیتابانه انتظار روز دلپذیر ناشومی را کشیدن،
بر آب روان و ابر گذران اشک ریختن، با آهنگی و کلامی دل خود را
مرتعش یافتن، صدای قدمهای آشنا شنیدن و حسودانه بدنبال دلدار رفتن،

روزها غرق در رؤیا بودن و شبها ، سوزان از آتش دل ، در بستر غلتیدن ،
و همیشه خود را برنج واداشتن ، میان همه نگاههای زیبا رخان ، میان همه
شکوفه های اردیبهشتی ، میان همه اختران آسمان تنها سراغ يك نگاه ،
يك شكوفه ، يك خورشید را گرفتن ؛

سپس یادستی پرهیجان شكوفه های نارنج را بر روی پیشانی تازه
عروس پرپر کردن ، به سعادت مطلوب رسیدن و تازه بادیدگان اشکبار
روبسوی گذشته کردن و غم سالیان رفته را خوردن ، در گرمای نیمروز
زندگی یاد بهار عمر و بامداد زندگانی و دوران جوانی از دست رفته را
کردن و این گلی را که دیگر باره نمی شکفتد پژمرده یافتن ، رؤیا ها و
امیدها را از دست دادن و همراه سنگینی بار پشیمانیا و توبه هارنج پیری
را احساس کردن ، لکه ها و چین ها را از پیشانی زدودن و خود را بدامان
هنر و شعر و سفرهای بیحاصل افکنندن ، از آفاق دور دست و دریا های
پهناور ، سراغ آن دوران زیبای گذشته را که در آن نشاط زندگی مانع
خفتن شبهای دراز میشد گرفتن ، بخود تلقین کردن که گذشته جز دوران تلخ
و جنون آمیز و غم انگیز نبوده و فقط اکنون دوره درک واقعی لذات زندگی
فرا رسیده است ، و با این وصف يك روز ناگهان در بروی خود بستن و
با دیدگان گریبان نامه های عشق را بازخواندن ؛

سپس پیر شدن ! پیر شدن ! گیسوان را چون گلهای پژمرده سپید
یافتن و سالیان عمر را چون برگهای خزان فرو ریخته دیدن ، بیهوده یاد
دوران کودکی و روزگار دلپذیر جوانی کردن ، درد تلخ این شراب کهن
را چشیدن «عاقل» بودن و شعرای «احساساتی» را بمسخره گرفتن ، و در
آن هنگام که جاده زندگی سر انجام ، بسر منزل گور تاریک و خاموش
میرسد ، با دیدگانی اشک آلود بدنبال فرزندانمان که رو بجانب عشق و
شعر دارند نگرستن ؛

خدای من : اینست راهی که آدمیزاده ، از گاهواره فروزان تا گور
تاریک ، هرروز ترشوتر و نومیدتر ، در پشت سر میگذارد .
اینست آنچه که زندگی نام دارد ، اینست آنچه که نصیب آدمی از
شادمانی و عشق و سعادت محسوب میشود . اینست آنچه که میگویند باید
بدان راضی بود و شکوه نکرد . اینست آن باده مستی بخش که باید نوشید
و دم بر نیورد ؛

افسوس حاصل زندگی بجز این نیست : زاده شدن و بیتابانه فریاد
بر آوردن ، جوان بودن یاد از آرامش کودکی کردن پیر شدن و حسرت



ویکتور هوگو در اوایل جوانی

جوانی از کف رفته را خوردن، مردن و دیده بسوی پیری داشتن !
پس آن خوشبختی که بما وعده کرده بودند کجاست ؟

پس از آنکه نمایش «ارنانی» و «ماریون دلورم» باموفقیت پایان یافت نوبت بنمایشنامه «شاه تفریح میکند» رسید این نمایش نیز بی غوغا انجام نگرفت، صبح همان شب نمایش (۲۲ نوامبر ۱۸۳۲) بیپایانه اینکته مغایر اخلاق است از آن جلوگیری کردند؛ در صورتیکه این نمایشنامه از آغاز تا انجام درس فضیلت و عفت داده و اعمال زشت را تقبیح میکند :

« مسیو دوسن والیه بتهمت دخالت در امور مضره محکوم باعدام میشود . دخترش دیان دوپواتیه برای طلب عفو نزد فرانسوای اول میرود و بیپهای عفت خویش پدر را خلاص میکند . - هنگامیکه فرانسوا در عمارت لوور بزم عیشی داشته ، دوسن والیه وارد شده میخواهد پادشاه مذاکره نماید . تریبوله دلک و مسخره دربار با شوخی ها و سخنان حقارت آمیز او را جواب میدهد. درباریان در استهزاء با دلک هم آواز میشوند . سن والیه بی آنکه با آنها اعتنا کند پادشاه میگوید :

« بر آنچه بود دشنامی نیز افزوده شد ! شما اعلیحضرتا در صورتیکه پادشاهید حرف مرا باید گوش کنید ! روزی مرا پا برهنه به سیاستگاه فرستادید. بعد بخشیدید این مثل خواب و خیال بنظر می آمد ! از غرضی که پادشاهی میتواند در عمق بزرگی و شفقت خود پنهان نماید آگاه نبودم شما را تقدیس کردم ! اما شما میخواستید رسوائی مرا با بخشیدن من مستور بدارید ! آری اعلیحضرتا ! درحالتی که من از میدان گره و . بر میگشتم و از خداوند درخواست میکردم باقی عمرم را برایام شوکت شما بیفزاید شما فرانسوا دو الوار بیک نژاد قدیم ، بخانواده پواتیه که هزار سال است نجابت خود را نگاه داشته است ، بی احترامی کردید ! شب همان روز ، بدون رحم و شرمساری ، بدون ترس و عشق ، در خوابگاه خودتان که مقبره عفت زنان است، دیان پواتیه را با بوسه های خائنانه خویش افسرده نمودید ملوث کردید ، پایمال ساختید ، شرافتش را گرفتید !»

این اثر همچنان باقی ماند تا اینکه پنجاه سال بعد بنام «دلک» بروی صحنه ظاهر شد .

در این هنگام ویکتور هوگو ، هیچ فرصتی را برای کسب شهرت و خود نمایی از دست نمیداد بهر نحویکه میسر میشد شهرت و آوازه خود را منتشر کرده بگوشها میرساند حتی زن خود آدل را بر آن داشت که کتابی

راجع بشوهرش بنویسد و عنوان آنرا «شرح زندگانی ویکتورهو گو بقلم يك نفر شاهد عیان» بگذارد، معلومست که مطالب آن را خودش املاء کرده بود.

هرچه بر قدرت فکر و قلم و شهرت اومی افزود ادبای طرفدارسبک رومانیتسیم بر گرد سراو جمع میشدند و افتخار آشنائی و دوستیش را کسب می نمودند. تئوفیل گوتیه در این باره میگوید:

«ارنانی را سی دفعه بازی کردند، میتوان گفت سی دفعه رزم آزمایی کردیم! لیاقتی که در این محاربه ادبی از ما بوجود آمد بما حق میداد خودمان را به پیشوا معرفی کنیم؟ درحین تصمیم يك جبن وهراسی بمامستولی میشد. از ملاقاتی که بسیار مشتاق آن بودیم اندیشه داشتیم؛ ویکتورهو گو در کوچه فرانسوای اول ساکن بود. مثل اینکه عوض چرم بزیر چکمه های ما سرب دوخته باشند، پله طولانی خانه او را بزحمت بالا رفتیم. نفسها تنگی میکرد و قلبها درطیش بود! وقتی که خواستیم زنگ بزنینم ترسی بما عارض شد که همه واپس رفته پله را بعجله پائین آمدیم! دفعه دوم مدتی در راهرو نشستیم، ناگاه در باز شد و هوگو بدیدار خود بر ما منت نهاد، تبسمی کرد. اما تعجب نمود: بمشاهده جماعتی که غالباً در سر راهش ایستاده متحیرانه باو نگاه میکردند معتادشده بود. هانری هاینه شاعر آلمانی روزی بملاقات گوته میرود، قبلاً لایحه ای نوشته از برمیکنند پس از دیدن گوته محفوظات خویش را فراموش کرده از زردالوی په نا وویینارمذاکره می نماید؛ ما نیز برای این مجلس شعرها ومدیحه ها ساخته بودیم، اما سخن پردازی ما ازحد سکوت تجاوز نکرد!»

در این روز های شکفتن شکوفه های ادبی که ضمناً سود مادی نیز برای اوداشت، نویسنده جوان دوستان فراوانی میان مردها نداشت زیرا آنها خیال میکردند که او کبرونخوت میفروشد و باد زیادی توی دماغش انداخته است، ولی در نظر زنان مخصوصاً هنرپیشگان ونمایشگران بسیار محبوب بود و آنها برای پیشرفت اغراض وکار وبار خود آماده بودند با او رفت و آمد داشته ومناسبات برقرار سازند.

اماردها همانطوریکه از لباس پوشیدن او انتقاد میکردند از کردار ورفتارش نیز متنفر بودند با این همه در آن میان يك نفر بود که از آشنایان نزدیک او بشمار میرفت، این شخص که دارای قلم سحر آمیز و عالی بود و انتقادهای ادبی او را تا امروز با کمال شعف میخوانیم همان «سن بو» است که با ویکتورهو گو کمال یگانگی و دوستی را داشت و در منزل

ویکتور همچون منزل خودش رفتار میکرد و بسیاری از وقت خود را با سودگی در آنجا میگذرانید، چون ویکتور هوگو اغلب از خانه خود غایب بود سن بو با زن او دوستی بیش از اندازه پیدا کرده و از طرف دیگر چون پدر خوانده دخترش آدل نیز بود، بنابراین همیشه مقدم ویرا در آنجا بسیار گرامی میداشتند.

این روابط دوستی ویکتور هوگو و سن بو که خودش نیز شاعر و ناقد ادبی بود، از سال ۱۸۲۷ شروع شد، اینطور که وی تقریظی موافق دلخواه ویکتور بر جلد دوم «قصاید و غزلیات» او نوشته و منتشر کرده بود هوگو نویسنده آنرا جستجو کرده پس از یافتن تشکرات خود را با او تقدیم نمود. ناقد چنان تحسین و تمجید نثار نویسنده جوان و مهمانش کرد که در نظر هوگو بسیار مقبول افتاد و اساس دوستی آن دو محکمتر گشت، و از آنروز به بعد دوستیشان دوام یافت.

سن بو همواره بر سر سفره شاعر حضور داشت و روی هم رفته در آنجا از او خوب پذیرایی میشد باید گفت که تا یک درجه مصارف آنرا از جیب خودش می برداخت، زیرا خامه توانای او همواره بسود شاعر کار میکرد و در شهرت و فروش آثار او سهم بسزایی داشت، و هوگو نیز از این معنی بیخبر نبود. یکی از نویسندگان میگوید که سن بو در تعریف و توصیف آثار هوگو داد معنی میداد و در تمجید آنها بی اندازه سخن میراند و کسانی که از سلاست نوشته های سن بو آگاهند بخوبی میدانند که همینکه او می خواست اثر یک نابغه حقیقی را تعریف کند چنان قلم سحرانگیزش را بکار می انداخت که خوانندگان را واله و شیدا میساخت و آنها را خواهی نخواهی بموافقت با خود وامیداشت. برخی از نویسندگان فرانسه دشمنی و کینه مخصوصی نسبت به سن بو از خود نشان داده اند و در نکوهش و سرزنش او چیزی فرو نگذاشته اند و گاهی، گاهی را کوهی جلو داده اند که لغزشی را که از او سرزده غلطی بزرگ و انمود کرده اند. یکی از نویسندگان او را «زشت و ناپاک و خابین و منافق و ترسو و بی تمیز» خوانده است ولی نباید دانست که اخلاق این جوان از سایر مردم روزگارش چندان بدتر نبوده و تنها علتی که برای این همه لعن و طعن او میتوان انگاشت همین است که بازن و ویکتور هوگو عشق مورد دیده و ظاهراً او نیز سن بو را دوست میداشته است، سن بو از اینر و هدف نکوهش قرار گرفته که عشق آدل را از شوهرش بریده و سعادت خانوادگی دوست صمیمی خود را بهم زد. از سوی دیگر خود سن بو منکر این عشق خود نشده و کتابی مشتمل بر غزلیات عاشقانه منتشر

کرده که در آنجا آشکارا اظهار داشته که مطلوب و محبوب او همان زن هوگو است. گذشته از اینها او را بنام شخصی او «آدل» خوانده و تمام نیرنگ هائی را که برای وصال او بکار می برده توصیف کرده است و حتی پروا نداشته که اسم مهمانخانه ای را که با او خلوت میکرد است ذکر کند. شگفت اینجاست که خانم ویکتور هوگو که از شب عروسیش تا هنگام وفات از خانه شوهرش پا بیرون نگذاشته بود هیچگونه اعتراضی بعاشق خود که داستان خیانت او را چنین بدنی اعلام میکرد، ننموده است. معلوم میشود که ویکتور هوگو از شدت عشق دوستش نسبت بزنش آگاه و درابتدای کار از آن متأسف بوده و بحال سن بو رقت میآورده است ولی در ژوئیه ۱۸۳۱ آشکارا می نویسد که دیگر اساس سعادت خانوادگی او درهم ریخته زیرا سابقا اطمینان کامل به آدل داشته و هرگز گمان نمیکرده که بوی خیانت میکند و باسوزش دل می گوید: «اکنون یقین کردم، کسی را که از دل و جان دوست میداشتم، دیگر مرا دوست نمیدارد».

از این مقدمات پیداست که دوستی ویکتور هوگو و سن بو بیایان رسیده بود ولی مناسبات و مرابطات سن بو و آدل تا چند سال دیگر ادامه داشت و او (آدل) این موضوع را بهیچ وجه از پدر و عمه ها و سایر افراد خانواده اش پنهان نمیداشت زیرا گاهی با سن بو نزد آنها رفته و مدتی در نزد آنها میماندند. در این اوقات ویکتور هوگو چنان از زنش روگردان شده بود که اصلا نمیدانست با چه کسی سر و کار دارد و چگونه وقت خود را میگذراند.

برخی از نویسندگان گمان می برند که رابطه میان آدل و سن بو یک رابطه عادی و عاطفی صرف بوده، و شاید این قضیه نزدیک بحقیقت باشد ولی اگر اینطور بوده دیگر دلیلی نداشته که ویکتور هوگو بازن دیگری روابط جدید پیدا کند و مدت پنجاه سال تمام این روابط برقرار باشد؛ خیر، ویکتور هوگو یقین داشت که روابطی فوق عواطف و احساسات صرف میان یکمرد بیگانه و آدل وجود دارد، و گرنه طبیعتش تا این اندازه منقلب نمیکردید. ویکتور هوگو وقتی از خیانت زنش مطلع گشت، دیگر احساسات عالی زناشویی را از صفحه دل پاک سترد و کلمه «وفا» و «امانت» را بکلی فراموش کرد. و عشق و محبت خود را بزنی دیگر منتقل نمود که اینک مختصری از شرح حال و روابطش را با هوگو در گفتار آینده مینویسیم.

گفتار سوم

دومین عشق هوگو

ویکتور هوگو در سال ۱۸۳۱ رمان مشهور خود «نوتردام دوپاری» را تألیف کرد و این کتاب در اندک زمانی شهرت عجیبی کسب کرده در مدت پنج یا شش ماه هشت بار تجدید چاپ شد. این کتاب پس از «تیره بختان» که سپس آنرا نوشت یکی از بهترین آثار ویکتور هوگوست و میگویند بشیوه نوشته های «سروالتراسکات» نویسنده شهیر اسکاتلندی نوشته شده است.

«موضوع این کتاب يك داستان تاریخی است که بایک پیشامد عشقی رنگ آمیزی شده است و خواننده در خلال نوشته های آن با «تیپ» های گوناگون روبرو میشود که هر کدام دارای سیرت و صورت مخصوصی می باشند.

در این کتاب نمونه های گوناگونی از زندگی، لغزش يك کشیش، هرزگی يك طلبه، عیاشی و بی وفائی يك صاحب منصب، عشق و وفای يك دختر کولی، فداکاری ها و از خود گذشتگی يك گوژپشت زشت رو و بالاخره تمام و لگردان و کولپها و دزدان و مردم پاریس حتی لوئی یازدهم را از برابر چشم خواننده میگذرانند. موجودی را که بعلمت زشتی از همه جامانده و رانده شده و کمترین حامی و پناهگاهی ندارد ترسیم کرده و نشان میدهد که چگونه يك گوژپشت مطرود در برابر نیکبهای آزادکننده خود خویشتن را بآب و آتش زده و از هیچ فداکاری باز نمی ایستد.

ویکتور هوگو در این کتاب خود که مخلوطی از مطالب تاریخی و عشقی غم انگیز و حقایق تلخ زندگی است مفاسد يك مشمت مردم بدبخت دور از تمدن و فرهنگ را بازبانی عبرت آمیز تشریح کرده با دلسوزی معایب و مفاسد آنرا شرح میدهد. »

خلاصه داستان اینست که :

« در صبح روز ششم ژانویه ۱۴۸۲ بمناسبت دوجشن روز پادشاهان وعید احمقان هایهوی وجنجال بسیاری در شهر پاریس برپا بود. مردم با ذوق وشوق تمام منتظر تماشای وقایع روز بویژه مراسم مذهبی بودند که در کاخ عدالت نمایش داده میشد .

در این مراسم همینکه نمایش تمام میشد فوراً انتخاب پاپ احمقان آغاز میگشت. برای تماشای نمایش وجشن آنروز دونفر سفیر معروف فلاندر نیز دوروز قبل وارد پاریس شده بودند . روی صحن بزرگ چوبی که بر میز عظیم مرمین قرار داشت و در یک طرف تالار بزرگ کاخ واقع بود نمایش برپا میگشت : فضای خالی زیر صحن محلی بود که بازیگران در آنجا تغییر لباس میدادند و داخل آن بوسیله پرده قلابدوزی که از دیوار آویزان بود از نظر پوشیده میشد . راهی که سن را با اطاق آرایش بهم مربوط میکرد نردبان بدشکلی بود که در مقابل چشم همه تماشاچیان قرار داشت .

تماشاچیان که از صبح زود در تالار و اطراف آن جا برای خود گرفته بودند چندین ساعت باداد وقال وآواز خوانی وشوخیهای بیمزه خودشان را مشغول میداشتند ولی در حدود ساعت دوازده که قرار بود سفیران فلاندر وارد شوند و نمایش آغاز گردد نشانه بیحوصلگی از انبوه مردم نمایان بود . اما با ورود رئیس وسایر اعضاء دانشگاه کسالت مردم موقتاً رفع شد و ورود آنها را با بذله و کنایه خوش آمد گفتند .

هنوز رئیس وهمراهان به نشیمنگاه خود نرسیده بودند که زنگ ساعت دوازده را اعلام کرد و جمعیت یکباره خاموش وهمه چشمها بسوی لژ مخصوص سفرای فلاندر دوخته شد . دقیقه ها گذشت ولی اثری از آنها ظاهر نشد وبالاخره مردم بجان آمده بایبصری فریادهای غیظ وغضبشان از هر طرف بلند شد .

برای تخفیف بیبصری وعصبانیت مردم پرده اطاق آرایش را بلند کردند و یکی از بازیگران در لباس ژوپیتر نزدیک میز مرمیر آمده شروع نمایش را بمحض ورود کاردینال اعلام نمود . چون ژوپیتر خاموش شد تماشاچیان آرام ننشسته هیئت مدیره نمایش را تهدید کردند که اگر هماندم بر طبق وقت مقرر نمایش شروع نشود انتقام سختی از آنها خواهند کشید .

در این موقع جوانی که لباس توری در برداشت بسوی ژوپیتر پیش رفته چنین گفت ! «ژوپیتر ! من متعهد میشوم که بایلیف (Bailiff) و

کاردینال را متقاعد سازم بنابراین شما نه-ایش را شروع کرده مردم را راضی کنید».

ژوپیتربیش از این مردد نشده با صدای بلندی فریاد کشید که: «همشهریها! همین الان نمایش شروع میشود» حاضرین اعلان او را با فریاد های شادی جواب گفتند و هنوز داد و قال پایان نیافته بود که چهار نفر از بازیگران بر روی سن ظاهر شدند.

نمایش چندان جالب نبود تنها لباس پرزرق و برق بازیگران مردم را جلب میکرد و در میان این همه تماشاچی فقط يك نفر با دقت گفتگوهای بازیگران را گوش میداد و نام آن شخص پیر گرینگوار **Pierre Gringoire** نویسنده نمایشنامه و همان کسی بود که پس از اعلام ژوپیترب میانجیگری کرده بود.

هنوز بازیگران گرم نمایش نشده بودند که کاردینال و سفراء با عده بیشماری از ملتزمین ركب و ارد تالار شدند. آنگاه بازیگران کمی توقف نمودند و چشمها بلژ مخصوص دوخته شد.

تماشاچیان که با ورود مهمانان کمی بیکه خورده بودند فوراً بخود آمدند و ملتفت شدند که جشن احمقان است و برای هر کاری آزاد هستند. بنابراین شروع ببذله گوئی و تمسخر کاردینال و همراهانش کردند. يك ربع پس از ورود مهمانان یکی از سفرای فلاندر که جوانی بلند اندام و بذله گو بود برخاسته خطاب ب تماشاچیان درخواست توقف فوری نمایش و انتخاب پاپ احمقان را نمود. سپس افزود که «ما هم در شهر خودمان دارای پاپ احمقان هستیم و او را بدین طرز انتخاب می کنیم که جمیعتی در محلی مانند اینجا جمع شده داوطلبان پایی یکی پس از دیگری سرش را از سوراخ در آورده شكلك در می آورد هر کس توانست زشتترین شکلی از خود در آورد او را بیایی احمقان برمیگزینیم، از اینرو من پیشنهاد میکنم که شما هم امسال همین الان بروش کشور ما پاپ را انتخاب کنید.»

مردم با حرارت و ذوق تمام پیشنهاد او را پذیرفته و قرار گذاشتند که که داوطلبان در محراب کوچک مقابل میز مرمر شكلك در آورند.

مسابقه دهندگان یکی پس از دیگری صورت های زشت خود را از پنجره محراب بیرون آورده بعضازین که از خنده روده بر شده بودند شكلك در می آوردند و باندازه ای صورتهای زشت و بد پك و پوز نمایان گشت که انتخاب زشت ترین آنها مشکل می نمود که ناگهان غرش رعد آسمانی فضای تالار را پراساخت و پاپ احمقان را همه يك زبان انتخاب کردند. کسی تا آن

هنگام چنان صورت زشت و باور نکردنی را بچشم ندیده بود: دهان همچون نعل اسب، بینی چهار رویه - يك چشم زیر سایهٔ تاریک موهای هویج مانند دیگری در زیر دمل بزرگی پنهان - دندانها بی ترتیب و یکی از آنها مانند نیش حیوانات از میان لبهای پینه بسته بیرون آمده بود. وقتیکه صاحب این صورت با این وصف با تمام هیكلش نمودار شد دیگر تحسین و تمجید حاضرین اندازه نداشت. زیرا يك برجستگی بسیار بزرگی بر پشتش قرار داشت که بوسیلهٔ شکم بزرگ و عجیبی تقارن پیدا میکرد و دستها و پاهاى بزرگ و ساقهای نخراشیده و تراشیده اش او را بکلی از شکل آدمیزاد خارج میساخت.

اسمش کازیمودو (Quasimodo) و شغلش ناقوس زنی کلیسا و معروف به «کازیمودوی گوژپشت نوتردام» یا «کازیمودوی يك چشم کج پا» بود. مردم فوراً تاج مقوائی را بر سرش گذاشته و ردای استهزائی پاپ احمقان را بر پشت قوزیش انداختند و او را بروی هودجی نشانده دوازده نفر صاحب منصب مجمع اخوت احمقان آنرا بر روی دوش بلند کرده با حرکت دسته جمعی در کوچه و خیابانهای شهر براه افتادند. نمایشی که گرینگوار اینهمه کوشش برای اتمام آن داشت پس از انتخاب پاپ احمقان بیش از يك مشت مردم در تالار برای تماشای آن نماندند.

ناگهان فریاد بلندی شنیده شد که «اسمرالداد» است از شنیدن این صدا بازمانده تماشاچیان نیز از تالار بیرون ریختند تا به بینند «اسمرالدا» چگونه کسی است.

آخرین رشتهٔ امید گرینگوار قطع شده بحماقت مردم پاریس لعنت میکرد و باخود چنین می گفت آه ... چه مردم دور از تمدن و فرهنگی که به ادبیات و هنر علاقه ای ندارند ... راست است تمام بزرگان و دانشمندان در زمان خود از طرف مردم تحقیر شده اند.

بالاخره او نیز بطرف خیابان شتافت و پس از مدتی آوارگی خود را در میدان گرو یافت و روسوی شعله آتشی که در میدان روشن بود نهاد. جمعیتی در اطراف آتش حلقه زده با چشمهای خیره برقص دختر جوانی تماشا میکردند، گرینگوار از دیدن زیبائی دختر رنج خود را فراموش کرد. دختری بود لاغر اندام و گندم گون با اندام متناسب، برقی از چشمان سیاه او در حالیکه بازوان لطیف و نظیف خود را بر سر قرار داده و روی انگشتان چرخ میزد نمودار گردید وضع لباس و آرایش او را از کولیها

معرفی میکرد .

در میان صدها نگاه که متوجه دختر بود شخصی نیز نگاه شوم و نجس خود را که نماینده شهوت و نفرت مهیب بود بسوی او روانه کرده بود. این شخص که سرش طاس و بیشانیش پراز چین و لباسش درزیر ردائی پوشیده بود بیش از سی و پنج سال نداشت .

دختر از رقص ایستاده خم شد و بز کوچک سفید رنگی را که در نزدیکش خوابیده بود صدا کرد حیوان بی زبان با جست و خیز فرمان صاحب خود را اطاعت نموده به نمایش و بازیهای عجیبی پرداخت که موجب حیرت مردم شد . صدای گرفته و خشنی از وسط جمعیت گفت : « آنها از همه جادو است » اما صدای او در میان تحسین و تمجید تماشاچیان محو شد و دختر که این صدا را شنیده بود روی خود را از گوینده برگردانیده بادامه نمایش خود پرداخت .

چیزی نگذشته بود که صدای زنی از گوشه تارک میدان شنیده شد که جیغ میزد : « ای علف چین و کولی توهم خواهی رفت » . این صدای دردناک و خشمگین از دنبال خود صداهای زیادتری را آورد که همانندم حرکت دسته جمعی شرکت کنندگان جشن احمقان نمایان شد در حالیکه کازیمودو با صورتی که حس غرور از آن دیده میشد بردوش اشاراری حمل میشد که بعنوان چاپ احمقان هم مالک وهم فرمانبردار او بودند .

همینکه کازیمودو را از مزون اورپی لیرو **Maison-aur-pilier** عبور دادند آن شخص طاس از میان جمعیت بیرون تاخته چوگان طلائی را که علامت منصب و مقام پایی بود از دست او گرفت . گرینگوار آن شخص را که کلود فرولو (Claude Frollo) و پیشنماز بود بشناخت. مردم از این حرکت مات و مبهوت شده با نفس های گرفته منتظر بودند که گوژپشت از هودج پائین آمده کشیش را تکه و پاره کند . اما برخلاف انتظار همه با حیرت مشاهده کردند که پاپ در مقابل کشیش زانو زده بهمان وضع ماند تا کشیش تاج مقوایی وردای پر زرق و برقش را از روی سر و دوش او برداشت .

اعضاء مجمع اخوت احمقان آتشی شده خواستند حق این کشیش را بدستش بگذارند ولی گوژپشت با يك جست خود را میان جمعیت و خلع کننده خویش حایل قرار داده دندانها را مانند حیوان درنده ای بهم فشرد و راهی برای فرار او باز کرد .

گرینگوار پس از تماشای ناپدید شدن آن دو شخص عجیب متوجه

رقاصه کولی شده باین خیال افتاد که دخترک را تعاقب کند .

دیرگاه بود ، مردم در خیابانها و کوچه هائی که دختر با بز خویش راه می پیمود بسیار کم دیده میشدند دختر درخم کوچه ای از نظرش ناپدید شده بود که ناگاه صدای اوبگوش گرینگوار رسید : روسوی صدانهاد ، دید که دختر در چنگال دونفر گرفتار شده و در کشمکش می باشد . گرینگوار یکی از آندو را شناخت که کازیمودو بود و با يك مشت سختی که هنگام نزدیک شدن از او خورد بطرف جوی آب پرتاب گشت :

هنگامیکه کازیمودو دختر را گرفتار کرده از میدان بدر می برد صاحب منصبی با دوازده نفر سوار از پس کوچه ای بیرون تاخته کازیمودو را دستگیر کرده دختر را از چنگش آزاد ساختند . و در خلال این احوال رفیق کازیمودو باهستگی خود را بکنار کشیده از معرکه جان بدر برد . دختر رقصه پس از آزادی متوجه صاحب منصب سوار شده از نام و نشانش پرسید .

صاحب منصب جواب داد « سروان فیوس دوشانوپر (Phoebus de Chateupero) و برای هر گونه خدمتی حاضرم .»

دختر در سخوی گفت « بسیار ممنونم » و در حالیکه سوار سیلپهای خود را تاب میزد دختر در تاریکی شب از نظر ناپدید شد . هنگامیکه گرینگوار پس از ضربت کازیمودو حالش بجا آمد و کوچه و خیابان را خالی از اجز بنده دید بادلی افسرده و روحی پژمرده در جستجوی محل خوابی روان شد و ناگهان از نقطه ترسناکی سردر آورد که معروف به محله معجزه کاران و پناهگاه دزدان و اشرار و فواحش و قاتلین بود . دسته ای از اشرار او را گرفتار ساخته بخدمت پادشاه خود آوردند . شاه فرمان داد اگر بوسیله ای بتواند یکی از فاحشه ها را وادار سازد که آنشب را با او همخوابه شود آزاد خواهد گشت و گرنه سرش بر بالای چوبه دار خواهد رفت . گرینگوار بانجام مأموریت اقدام نمود ولی بیشتر زنان با نفرت مخصوصی از او روی برگرداندند . بنابراین محکوم باعدام شد و همینکه اشرار مشغول انداختن طناب بگردنش بودند فریاد « اسمرالدا - اسمرالدا » شنیده شد . گرینگوار نگاهش را بسوی او برگردانده دختر رقصه را نگریست . دختر از شاه پرسید : « مگر خیال دارید این شخص را بدار بزنید؟ » شاه گفت « آری خواهر مگر اینک مایل باشی ویرا بشوهری خود برداری » دخترک با اشاره ای گفت : « آری او را میخوام .»

شب عروسی آنها مانند عروسی های معمولی نبود گرینگوار چون

خواست عشق خود را بروی اظهار نماید با کارد او را بکشتن تهدید کرد - بنابراین هردو دراطاق جداگانه خوابیدند ولی بیچاره گرینگوار رختخوابی نداشت .



هنگام وقوع این پیشامد ها کازیمودوی گوزپشت بیست سال بیش نداشت . شانزده سال پیش هنگام کودکی ، بچه‌ای بود بی سرپرست و سرراهی ، از اینرو به کلیسائی سپرده شده بود که اینک در آنجا بکار ناقوس زدن اشتغال داشت .

هنگام کودکی دسته‌ای از پیرزنان بدور گهواره او جمع شده از شدت زشتی او هراسناک شده مبهوتانه تصور میکردند که کودک از نسل شیطانست بنابراین تصمیم گرفتند که او را در میان توده همیزم سوزان تبدیل بخاکسترش نمایند و اگر کلودفرو لو کشیش جوان بموقع نرسیده و میانجیگری نکرده بود حتماً کودک بیچاره را سوزانده بودند . کشیش عجوزه های پرگورا بیک طرف کرده خود را بگهواره نزدیک نمود و دست بروی او نهاده گفت «من این کودک را بفرزند می پذیرم» سپس کودک را در ردای خود پیچیده از میان بدر برد . زنها از این کار کشیش بحیرت افتادند و یکی از آنها بنجوا گفت «مگر من نگفتم که کلودفرو لو جادوگراست

این کشیش از آدمهای معمولی نبود . بعلت داشتن چهره عبوس و نگاههای نافذ و عشق بکار خود از دیگران ممتاز بود و پیش از آنکه کازیمودو را بفرزند می پذیرد تمام محبت و عشق خود را صرف برادر کوچک خود ژان (Jehan) که او را نیز در کودکی بفرزند می اختیار کرده بود می نمود .

وقتیکه کشیش پس از ترقیات تدریجی به مقام پیشمازی نائل گشت گوزپشت نیز بزرگ و قوی گشته و بر اثر نفوذ پیشماز بشغل ناقوس زنی کاتدرال منصوب شد . از آن زمان به بعد زندگانی کازیمودو درد دنیا بخاطر دو چیز بود . یکی برای ناقوسهای کاتدرال و دیگری برای پدر خواننده خود ، درحقیقت عشق فراوانی هم بهردو داشت . گویا برای قطع علاقه کامل وی از دنیای خارج ناقوس بزرگ کلیسا با صدای رعد آسای خود گوش او را کرساخت تا از انسانها را نشنیده با آنها مانوس نگردد .

کشیش همه گرمی و علاقه خود را به برادرش تخصیص داده بود ، برادری که ناخلفی خود را بشوت رسانیده بجای اینکه از کلود برادر خود پیروی نموده در تحصیل علم و فرهنگ و اصول مذهبی کوشش نماید وقت

خود را در میخانه ها و قمارخانه ها بلهلو و لعب گذرانیده باولخرجی و اوباشی خود را شهره شهر گردانیده بود و از توییح و سرزنش یرادرش نیز کوچک ترین تأثیری نشان نمیداد .

کلود که از طرز رفتار و حرکات او پریشان و آزرده خاطر گشته بود برای فراموشی این آلام روحی خویشتن را در کتابخانه خود محبوس نموده با کتب و رسایل و قمتش را گذرانیده و بالنتیجه در علوم مذهبی استاد و سر آمد اقران گردیده بود. عوام که بین علوم روحانی و فرهنگ باجادو فرقی قائل نبودند او را جادوگر میخواندند .

کازیمودوی بیچاره پس از گرفتاری بدست سروان فیوس و سوارانش در دادگاه بگناه شرارت شبانه و حمله بر زن هرزه گرد و مقاومت در برابر پاسبانان شاهی محکوم بتنازیانه و بستن بقاپوق (برج عذاب) میدان گرو گردید همان میدانیکه دبروز گرینگوار در آنجا فریفته و جاهت اسمرالدا شد . پیشتر گفتیم که هنگام رقص اسمرالدا در میدان ، چیخ های جگرسوز زنی مغل نمایش و رقص او میشد این زن که خواهر «گودول» (Gudule) نامیده میشد در حدود شانزده سال بود که در زندان انابت و توبه واقع در پهلوی میدان قاپوق زندانی بود . ولی مقامات قانونی او را در آن نقطه محبوس نکرده بودند بلکه خود او خویشتن را زندانی نموده و راه انابت و توبه را بدینگونه بر خود اختیار کرده بود .

این خانم در ابتدای جوانی زنی بسیار زیبا و دلربا بود و از اینرو به عیاشی و ولگردی و زیاده روی عادت کرده بود ، آخرین عاشق وی در بیست سالگی از او کناره گرفته ، وی را بادختر شیرخواره ای تنها گذاشته بود . دختری که تمام مهر و محبت مادری بر او صرف میشد . روزی این زن دختر یکساله خود را در حالت خواب در گهواره تنها گذاشته خود پی کاری بیرون میرود پس از مراجعت بیخانه گهواره را خالی یافته و نشانی از کودک خردسال خود جز يك لنگه کفش او که از دزدان بچه افتاده بود نمی بیند اتفاقاً آنروز صبح دسته ای از کولیها در آن حدود و حوالی بگردش مشغول بودند بنابراین حدس قوی بر این میرفت که بچه را آنها دزدیده اند .

همانروز دیرگاه هنگامیکه مادر پس از جستجوی بیپوده کودک خویش بیخانه بازگشت حیوان کوچک شل و یک چشمی را دید که بر زمین خانه میخزد ، مادر از فرط خشم و اندوه و دیدن آن حیوان مهیب بجای دختر خود

لنگه کفش کودک را برداشته دیوانه وار راه پاریس را پیش گرفت و بگمان اینکه مصیبت‌های وارده بروی جزائست که خداوند برای تقاص گناهان دوره جوانی او مقرر فرموده است خود را در میدان گرو در زندان مادام رولاند زندانی ساخت و در آن مدت از تکه نان هائی که خیرخواهان از میله آهنی پنجره زندان بدرون می انداختند سد جوع میکرد .

اسقف دهکده بچه عجیب و بد شکلی را که خواهر گودول پیش از مسافرتش به پاریس در خانه جا گذاشته بود برداشته بعنوان بچه سر راهی بکلیسای نوتردام پاریس ارسال داشت .

قاپوقی که کازیمودو را در آنجا مجازات میکردند درست مقابل حجره ای قرار داشت که خواهر گودول خود را در آنجا زندانی ساخته بود .

بیچاره بدبخت بی آنکه اطلاعی از مضمون ادعانامه و سرنوشت شوم خویش داشته باشد بی هیچگونه اعتراض یا کشمکش راضی به بستن خویش بر چرخهای قاپوق گشت و وقتی از سرنوشت خود مطلع شد که تازیانه سیمدار را در جلو چشم خویش دید . بمحض فرود آمدن اولین تازیانه بر تن لخت و بدشکل خویش بیهوده تقلائی در نجات خود نمود ولی راه چاره را مسدود دید و ضربه‌های دیگر را با خاموشی و سوز اندرون متحمل شد تا حدیکه خون از سراسر بدنش روان گردید .

پس از آنکه زدن تازیانه بانجام رسید او را مدت یکساعت بچار . چوب قاپوق بستند تا اضافه بر تحمل سوز و زخم تازیانه فریاد های شادی و شغف او باش و اشرار را نیز بر خود هموار سازد آنهم در همان چایسکه روز پیش همان اشرار با جاه جلال او را بعنوان پاپ احمقان بردوش خویش حمل میکردند .

کازیمودو کمی پس از آنکه بر قاپوق بسته شد کشیش را دید که سوار بر قاطری از گوشه میدان عبور میکند لقای مهیب گوژ پشت از مشاهده او کمی باز شده و آرام گرفت ، گویا انتظار داشت که از آن رنج و عذاب رهایش خواهد گردانید ولی برخلاف همینکه کشیش متوجه شد که محکوم کیست سرقاطر خود را برگردانده فوراً از میدان بدر رفت .

تنها کسی از نوع بشر که کازیمودو در جهان دوست داشت در آن ساعت رنج و عذاب بدین طرز جانسوز از وی کناره گرفت آنهم کسیکه کازیمودو این همه مصیبت و بدبختی را برای خاطر او و محض فرمانبرداری او متحمل شده بود .

از عدم توجه کلود فرولو و فرار او از میدان روح کازیمودو پژمرده

گشت، دلش بشکست و کالبدش از هم پاشید، چون تشنگی بروی غالب آمده بود فریاد کرد «آب آب» اجامر و او باش پس از شنیدن فریاد او که به بع بع بز بیشتر شباهت داشت، در پاسخ التماسهای عاجزانه او، بعوض آب سنگ و کثافات مانند باران بر او باریدند.

کازیمودو پس از تکرار ناله خویش برای بار سوم، دختر جوانی را دید که با بزى دردنبال بقاپوق نزدیک میگردد. از مشاهده این دختر که شبانه در ربودن او برای کشتی اقدام کرده بود کازیمودو تصور کرد که شاید دختر برای گرفتن انتقام و استهزاء وی که اینک دست و پایش بسته و از دفاع خویش عاجز است به قاپوق نزدیک میشود. بنا برین چشمهایش از فرط غیظ درخشیده و بیهوده در جمع کردن خود کوشش نمود. اما برخلاف تصورش دخترک رقاصه بجای حمله و استهزاء او ققمه آب را از کمر بند خود باز نموده و لپهای خشک و سوخته کازیمودورا تر و خشک ساخت. گوز پشت در حالیکه حریصانه بخوردن آب اشتغال داشت اشک از چشمان خون آلودش سرازیر شد.

توجه توده عوام از این منظره مؤثر بناله جانسوز خواهر گودول منعطف گشت که از زندان ناظر واقعه بود و از مشاهده رقاصه که بخیال خود کولی می پنداشت به خشم آمده فریاد زد: «ای ملعون خبیث لعنت بر تو باد!»

در حالیکه اسمرالدا از پلههای قاپوق پایین میرفت باز زن تائبه جیغ کشید «بروپائین، بروپائین ای کولی بچه دزد - همین روزهاست که باید باز بالا بروی.»



کازیمودو بنوتردام مراجعت کرده بکار ناقوس زنی خود مشغول شد، اما آن شوق و ذوق سابق را ازدست داده بود. پیش از گرفتاری و تحمل عذاب و شکنجه در قاپوق بغیر از کلیسا و بیشنماز خیال دیگری در سر نداشت اما پس از آن پیشامد مخلوق فرشته سا خاطر وی را بخود مشغول داشت. دختریکه بجای کشیدن انتقام از اقدام او در ربودن وی نسبت بدزد شبانه خویش - شیوه مهربانی و بخشش را پیش گرفت. نه تنها خیالات کازیمودو بدختر مشغول بود بلکه ضمیر و قلب بیشنماز نیز در عشق رقاصه زیبا مستغرق بود و ساعتها تنها در اطاق خلوت نوتردام درباره او فکر میکرد. کشتی از ازدواج گرینگوار با رقاصه مطلع بود و از باز پرسهای دقیق از درام نویس باین نکته پی برد که قلب اسمرالدا در گرو عشق فبوس نامیست

اما ازدرك كى وچكاره بودن فبوس عاجز بود .
اسمرالدا بنمايشهاى خود در كوچه ها باتفاق گرينگوار و بز كه از
دنبال او روان بودند ادامه ميداد . از وضع رفتار دختر و گرينگوار چنين
برميامد كه هر دو بزرا دوست ميدارند نه آنكه يكديگر را . همكارى
رقاصه بادرام نويس محض پيمانى بود كه موقع نجات وى بسته بودند و
ماندن او هم با رقصه بجهت خوراك و محل استراحتى بود كه برايش تهيه
مىديد .

اتفاقاً اسمرالدا چندين هفته پس از نجات خویش يکروز در خيابان
به نجات دهنده خود سروان فبوس برخورد ، پس از ملاقات معيادگاه شبانه
را دريکى از خانه هاى بدنام مقرر نمودند .

فبوس پيش از رفتن بمكان معهود و ملاقات با اسمرالدا ساعت هاى
زيادى را درميخانه باتفاق يکى از دوستان شرابخوار خود (ژان) برادر
پيشنماز بسربرد . پيشنماز در تعاقب اين دو جوان و از مذاكرات فبوس با
برادر خویش در خصوص معياد آنشب استراق سمع نمود .

فبوس ژان رامست و مدهوش در گوشه اى بجا گذاشته و بسوى معيادگاه
شتافت و كشيى نيز در تعاقب وى با مكر و حيل بمكان معهود وارد و از اطاق
پهلومى بوسيله شكافى معاشقه عاشق و معشوق را مشاهده نمود . ناگاه آتش
حسادت و رشك در درونش زبانه كشيده ديوانه وار خود را باطاق آنها
انداخته سروان مست و شيقته را بطور مهلك زخمى نمود . اسمرالدا از
مشاهده واقعه بيهوش شد و چون بهوش آمد پاسبانانرا بدور خویش جمع
و فبوس را درخون آغشته و از كشيى نشانى موجود ندید . و او از راه
بنجره اى كه بطرف رودخانه باز ميشد فرار کرده بود .



رقاصه دردادگاه باتهام قتل سروان فبوس دوشاتوپر بوسيله شيطانى
كه بشكل كشيى جلوه گر شده بود محكوم گردید . دادگاه هيچ توجهى
به بهبودى سريع سروان فبوس نداشت و هر چند اسمرالدا از اقرار بگناه
خود استنكاف ميورزيد بوسيله شكنجه و عذابهاى گوناگون او را مجبور
باقرار بجادوگرى و سحر و بيعصمتى و قتل سروان نمودند . بموجب
ادعائمه ، رقصه پس از استغفار از گناهان خویش درايوان نوتردام ، بايستى
گردنش را در حلقه دار واقع در ميدان گروآ ويزان نمايند .

پس از صدور ادعائمه دختر بيچاره و بدبخت را در زندان تاريك
دادسرا زندانى نمودند . دختریكه در خيابانهاى پاریس گردش کرده و نمونه

ای از شادمانی و آزادی و غرور بود اینک در زیر بارزنجیرهای گران زندان تاریک بسر برده و آرزوی جز مرگ پس از قتل فبوس نداشت هنگامیکه اسمرالدا در یاس و نومیدی و آرزوی مرگ در زندان تاریک روزگار میگذرانید کشیش بملاقات وی رفته عشق خود را بر وی اظهار و اقرار بقتل فبوس نموده و گفت در صورت پذیرفتن عشق او اقدام در ربودنش از زندان کرده و با هم به بیرون شهر مسافرت خواهند نمود. اما رقاصه بر خلاف انتظار پیشنهاد او را رد کرده پاسخ داد که مرگ هزار بار بهتر از معاشرت و دوستی با اوست. بنابراین کشیش از شنیدن چنین سخنی با خشم تمام که ناشی از محرومیت بود او را بدست سر نوشت شوم خویش سپرده راه خود پیش گرفت.

اسمرالدا را در روز معهود بایوان بزرگ نوتردام برای استغفار حاضر ساختند تا برفوق رسوم مذهبی او را برای اعدام حاضر نمایند. متعهد انجام مراسم مذهبی همان کلود فرولو بود و در حین انجام مراسم توبه باز بآهستگی خواهش و پیشنهاد سابق خود را تجدید و توانائی از نجاتش را گوشزد نمود ولی این بار نیز دختر بطوری دست رد بر سینه اش نهاد که کمتر از بار اول نبود.

دخترک بیچاره هنگامیکه بسوی چوبه دار پیش میرفت اتفاقاً نگاهش به پنجره خانه ای افتاد، شادمانی و خوشحالی او را اندازه ای نبود زیرا فبوس را بچشم خود دیده بود فبوسی که خبر مرگش را باور ساینده بودند و بجهت قتل او بالای دار میرفت! با فریادی ناشی از مسرت او را صدا زد اما برخلاف انتظارش او با زنی که در پهلویش ایستاده بود خود را پس کشیده و داغ حسرت بردلش نهاد.

اسمرالدا از مشاهده چنین ناجوانمردی بیپوش و بی حال افتاد. جمعیت زیادی که در نوتردام ازدحام کرده بودند چنان معجوتماشای دختر بودند که متوجه کازیمودو که در آن موقع بالای کلیسا نشسته و طنابی از زیر پایش آویزان بود نگشتند.

هنوز بدن اسمرالدا بزمین نرسیده بود که کازیمودو همچون قطره بارانی که از سطح شیشه بیابن میغلطد از طناب بزمین خزیده و بیک چشم بهم زدن خود را بدختر رسانید و بامشت محکم خویش دو نگهبان او را از پای در آورده و رقاصه را بیشت انداخته مانند برق خود را داخل ایوان نوتردام رسانیده فریاد زد «بست! بست» زیرا همینکه پای گناهکار باندرون



آدل فوشه زن شاعر

کلیسا میرسید از دست قانون و مقامات مربوطه در امان بودند. کازیمودو در قسمت بالای ایوان در اطاق کوچکی اسمرالدا را جای داده و پس از تهیه خوراک و رختخواب با او گفت: «هنگام روز از این اطاق بیرون نروید ولی موقع شب در تمام بخش کلیسا میتوانید گردش کنید، اما بهیچ وجه نباید چه در روز و چه در شب از کلیسا بیرون بروید زیرا بمجرد بیرون رفتن گرفتار شده، شما را خواهند گشت و آن موقع مرگ من نیز خواهد رسید» عصر همان روز اسمرالدا بز خود را نیز در پهلوی خویش یافت. کشیش چون میدانست تا وقتی که دختر در کلیسا اقامت دارد کازیمودو از هیچ گونه توجه و نگاهداری او مضایقه نخواهد کرد از اینرو با خشم بسیار برای بیرون کشیدن او از آن مکان امن و امان نقشه میکشید. از اینرو پس از پیدا کردن گرینگوار آن شاعر ساده دل را چنین فهماند که ماندن در کلیسا برای دختر خطرناک و بهتر آنست که برای حفظ سلامتی وی او را از آن مکان بوسیله ای بیرون برد. پس از مذاکرات و تبادل نظر فراوان قرار برین شد که گرینگوار رفقای شیر و او باش خود را که در محله معجزه کاران ساکن بودند برای حمله بکلیسا و نجات اسمرالدا تحریر و ترغیب کند.

شب دیگر هنگامیکه کازیمودو بگردش خود در کلیسا مشغول بود مشاهده نمود که جمعیت زیادی از اجامر و او باش بسوی کلیسا می آیند. این دسته بمحض رسیدن بکلیسا با میله های آهنی و اسبابهای دیگر بدر بزرگ حمله نموده و خیال گشودن آن را داشتند. ولی پیش از آنکه آسیبی بدر وارد آید کازیمودو از بالای ایوان تیر بزرگی را باغرش بوسط جمعیت انداخت که دوازده نفر را جابجا کشت و گروهی را مجروح نمود. ولی آنها بدون توجه به کشته ها از این تیر برای گشودن در استفاده نموده و با کوبیدن آن بدر حمله خود را دو باره آغاز کردند. این بار کازیمودو سنگهای بزرگی را که معماران هنگام تعمیر رواق کلیسا بجای گذاشته بودند بر سر مهاجمین می انداخت. آشوب بزرگی برپا بود و همینکه یکی از اشرار از پا درمی آمد دیگری جای او را میگرفت. هر چند اسلحه کازیمودو بزودی تمام شد ولی هنوز مغلوب نشده بود. این بار چوبهای بسیار بر روی ناودانهای سربی ریخته آنها را آتش زد، طولی نکشید که سرب گداخته جاری گشته بر سر و روی مهاجمین میریخت. ژان برادر کشیش که جزو او باش بود بکمک رفقای خود نردبان را بردیوار کلیسا نصب کرد تا بوسیله آن خود را به بالای رواقی که هفتاد پا ارتفاع داشت برسانند. اما همینکه ژان خود

را به بالای رواق انداخت پیش از آنکه دیگری بتواند خود را بالا بکشد کازیمود و خود را رسانیده با تمام قوت نردبان را بعقب پرتاب نمود، نه تنها کسانیکه از آن بالا آمده بودند کشته شدند بلکه عده زیادی از مردم روی زمین نیز کشته و مجروح شدند. چون کار نردبان ساخته شد کازیمودو فوراً بسراغ ژان آمده اورانیز مانند تویی از آن بالا بدنبال نردبان بزمین سرازیر نمود.

در ضمن این کشمکش و آشوب گروهی از مردم وحشت زده پاسبانان سلطنتی را بمعرفه حاضر ساختند و همینکه اشار دربی قرار دادن نردبان دیگری بردیوار بودند از پشت بوسیله پاسبانان که تحت فرماندهی سروان دوشاتویر بودند محاصره و متفرق گشتند.

کازیمودو پس از اطمینان از شکست مهاجمین بسراغ اسمرالدا شتافت اما بمحض ورود به حجره او آنجا را خالی یافت.

گرینگوار باتفاق کشیش هنگامیکه آتش جنگ وجدال شعله ور بود از يك راه مخفی طرف رودخانه داخل کلیسا و یکسره به حجره دختر آمده بودند و چون کشیش تغییر لباس داده بود ابتدا دختر او را شناخت و بوسیله گرینگوار و کشیش دوباره از آن راه مخفی به بیرون منتقل شد. چون در بیرون کشیش خویشتن را شناسانیده و دوباره عشق خود را اظهار داشت و نجاتش را در زیستن با خود معرفی نمود دختر پریشان گشته خواهش او را رد نمود. بنابراین کشیش که به منتهای نومیدی رسیده بود عشقش مبدل به نفرت عجیبی گشته او را کشان کشان نزدیک زندان خواهر گودول در میدان گروبرده بدست او سپرده گفت: «خواهر گودول اینست همان زنی که شما از او نفرت دارید ویرا محکم نگاهدارید تا من پاسبانان را خبر کنم». پیرزن دیوانه از پشت نرده ها بوکالت از طرف کشیش او را محکم چسبیده نگاهداشت و در ضمن مختصری از سرگذشت بدبختی خود را بدختر شرح داده و بالاخره اشاره بکفش کودک خردسال خود نموده آنرا بدختر نشان داد. اسمرالدا از دیدن آن کفش فوراً بسته کوچکی را از سینه خود پاره کرده جفت همان کفش را به پیرزن نشان داد. آنگاه مادر و دختر همدیگر را پس از سالها باز یافتند.

خواهر گودول برای مخفی ساختن خود از نظر پاسبانان که نزدیک میشدند دیوانه وار میله آهنی زندان را شکسته او را بدرون کشید اما کوشش وی بی نتیجه بود و پس از کشاکش سختی با پاسبانان اتفاقاً مسادر بیچاره مقتول و اسمرالدا بیای دار برده شد.

کشیش پس از راهنمایی سپاهیان بسوی دختر خود را برواق بالای کلیسا رسانید تا از آنجا ناظر شکنجه و مرگ دختر شود. آنگاه که بسا دقت جسم آویزان و سفید رنگ دختر را بسرچوبه دار مشاهده می نمود کازیمودو از پشت او را مانند پرکاهی بسوی خیابان پرتاب نمود که در دم جان سپرد.

از این جریان، بیعد دیگر کازیمودو دیده نشد و کسی نمیدانست خانه و مکانش کجا است تا اینکه پس از چندین سال که سردابه مردگان را که جسد اسمرا لدا نیز در آنجا بود گشودند دیدند دو استخوان بندی باهم جمع شده است. یکی از استخوان بندیها از آن دختر و دیگری از آن گوزپشت بود. استخوان گردن گوزپشت نشکسته و معلوم بود که اعدام نشده بلکه با پای خود برای جان سپردن بدانجا رفته است.

پس از تألیف «نتردام دوپاری» نوبت اثر جالب دیگر او «لو کرس برژیا» میرسد. این نمایشنامه تراژدی که در اواخر سال ۱۸۳۲ نوشته و در سال بعد بمعرض نمایش گذاشته شد باعث گردید که زندگانی و یکتور-هوگو براه دیگری افتاده، داستان عشقی تازه ای برای او پیش بیاید. در گفتار پیش مشروحاً بی وفائی و خیانت آدل رانست به یکتور هوگو نوشتیم و گفتیم که بعلت رفت و آمد سان بو بمنزل هوگو و روابط او بازن شاعر برودت عجیبی میان خانواده هوگو بظهور رسیده بود و شاعر بسا آن سابقه عشق و علاقه ای که بآدل داشت کاخ آمال و آرزوهای خود را در هم ریخته میدید و بعلت حساسیت فوق العاده ای که داشت خون دل می خورد و سخنی بر زبان نمی آورد. تا اینکه با ملاقات زنی بنام ژولیت دروه نور عشق و امیدی دوباره در قلب شکسته و منجروح او تابیدن گرفت و او را پیش از پیش بر شوق و هیجان آورد.

ژولین گوین نام دختر کوچکی بود که بسال ۱۸۰۶ در بروتانی متولد شده و پیش از آنکه بدو سالگی برسد از پدر یتیم شده بود عموی او که در سپاه ناپلئون خدمت میکرد. چون در جنگ زخم برداشته و در جوانی بساز-نشسته شده بود دختر را نزد خود برده در تربیتش کوشید. اسم او «رنی هری دروه» بود، در سن سی و دو سالگی پس از آنکه در هشت جنگ باشهامت و مردانگی جنگیده بود، اکنون مستمری جزئی میگرفت و در اداره تخشائی نیز کار میکرد. برادرزاده اش اسم دروه را برای خود گرفته و ژولین را به ژولیت تبدیل نمود.

وقتیکه دروه کودکی او باخوشی نزد عمویش سرکار دروه پیاپان

رسید. وی دختر را بدیری درباریس برده و در آنجا نزد خواهر و دختر عمویش که از جمله راهبه های آنجا بودند گذاشت.

این دیر مرکز متعصب ترین دسته ای از عیسویان فرانسه بود و ویکتور هوگو آنرا در صفحات «تیره بختان» خود شرح داده است.

ویکتور هوگو پس از آنکه با ژولیت دروه ارتباط پیدا کرد، تمام تفصیل رنج و مشقت های ساکنین دیر را که دل از شنیدنش آب میشد از زبان او شنید. و ژولیت برایش شرح داد که چگونه برای اولین بار که اشباح راهبه ها را بارو بندهای سیاه رنگ دیده بود سخت منقلب گردیده و یا نرده های آهنین دیر و دهلیزها و راه روهای تنگ و تاریک و معابد ظلمانی صومعه که غالباً زنی چندین ساعت در آنجا بزمین افتاده صورتش را بخاک میمالید و دو دستهایش را بشکل صلیب بر سینه مینهاد، تاجه اندازه او را متوحش گردانیده بود. ولی چون انسان در کودکی بهر چیزی زود معتاد میشود او نیز بآن محیط عادت کرد. و چون قوم و خویش یکی از راهبه ها بود مورد لطف دیگران شده و تربیت شایانی یافته بود.

ولی ژولیت اقرار داشت که دختری ناقلا بوده و گاه گاهی ساکنین دیر را از شیطنت خود دچار حیرت و دهشت میکرده است. مثلاً روزی بروی سنگی که در برابر کرسی اعتراف قرار داشت نوشت: «ای پدر! من خود را متهم میکنم که حرص و طمع بیول ورزیده ام، متهم میکنم که مرتکب زنا شده ام و ای پدر اعتراف میکنم که با چشم ناباک به بعضی از مردان نگاه کرده ام» و خود پیداست که یک چنین اعترافی در چنان محیطی تاجه اندازه دهشت انگیز و حیرت آور بود.

ژولیت در آن دیر آواز خواندن آموخت و تا اندازه ای برسوم و آداب خانواده های اشرافی نیز آشنا گردید زیرا چندتن از خانمهای متشخص آن زمان در ساختمانهای که بدیر چسبیده بود نشیمن داشتند و او غالباً بدیدن آنها میرفت.

او نقاشی با آب و رنگ را نیز یاد گرفت و اجازه داده شده که نقاش معروفی بنام «دیدوه» برای تعلیم او بدیر بیاید. ولی همین امتیازات باعث شد که او بیش از اندازه از زندگی مردم بیرون دیر باخبر گشت و روزی که از او پرسیدند آیا میل دارد که در جرگه زنهای تارک دنیا و راهبه در آید یا نه او با کمال گستاخی گفت «نه». پیداست روز دیگر او را از آن دیر بیرون کردند و عمویش باز او را تحت حمایت خود قرار داد. مدتی بعد ژولیت از کارگاه سنگتراش و مجسمه ساز معروف «ژیمس بسرادیه» سر در آورد و

ظاهراً از شاگردان او ولی در واقع هم مدل و هم معشوقه او بوده است، زیرا در آن وقت زنی زیبا گشته بود، در سال ۱۸۲۶ دختری از او زائید که نامش را «کلر» گذاشت.

برادیه در عالم هنر مردی بزرگ بود و در دارالفنون عضویت داشت و در هنرستان هنرهای زیبا نیز استاد بود و نشان لژیون دونور و امتیازات دیگر از دولت فرانسه داشت ولی شخصی خودپسند و پرلاف و گراف بود که بیش از اندازه خود نمائی میکرد. همواره به کارهایی که میتواند بکند یا میخواست بکند افتخار میکرد ولی هیچ کاری هم نمیکرد. کسانی که او را می شناختند بر وعده و وعیدهای او بوزخند میزدند ولی ژولیت ساده دل گول او را میخورد و چون از بیمغزی او نا آگاه بود سخنان او را باور میکرد. این استاد محترم هنگامیکه پرده عصمت آن بیچاره را درید و مادر کودکی ساخت باز پیشرمی کرده لااقل نخواست او را بعقد خود در بیاورد. برای اینکه او را از خود دور ساخته باشد صحنه تئاتر را برای او مناسب تشخیص داده برای آموختن هنر پیشگی وی را به بروکسل فرستاد و بی درپی نامه نوشته پندهایی برای پیشرفت کار او در هنر پیشگی میداد ولی پیشنهادهای او در این باره چنان زشت و قبیح بود که بوصف نمی آید. مثلاً بژولیت مینوشت بنام او کرشمه و عشوه گری دل مدیران تئاتر را جلب نماید و کاری نکند که آنها را از خود بر نچاند و ضمناً در این مورد احتیاط کرده می نوشت مقصودش آن نیست که ژولیت در آن کار مبالغه کند و خود را تسلیم نماید بلکه همینقدر باید آنها را که در صددند سرسری با او داشته باشند امیدوارشان سازد؛ در ماه فوریه ۱۸۲۹ ژولیت برای نخستین بار قدم در صحنه تئاتر گذاشت و دل‌های تماشاچیان را شیفته و فریفته خود ساخت. حرکات دلربا، خنده های نمکینش دل پیر و برنا را ربود و آواز دل آسایش همه را از خود بیخود نمود.

در این هنگام برادیه نامه با نوشته خدا را از پیشرفت او سپاس گزارد. ژولیت چندی بعد با «فیلکس هارله» و رفیقه معروفش مادموازل ژورژ، پیاریس آمد و بمجردی که آنجا رسیدند. هارله او را بنمایش دادن در تئاتر خودش موسوم به «پورت سان مارتین» استخدام نمود. از ابتدای کار پیشرفت ژولیت روشن بود و هارله همینکه تئاتر «دلاودیون» را نیز خرید رلی پس از دل دیگر باو میداد. هنگامیکه ژولیت بروی سن می آمد، واقعا زیباترین زن پاریس بود که دل‌های بسیاری را بعشق خود گرفتار می ساخت. «تئوفیل گسوتیه» که یکی از نویسندگان است شرح شیوای زیر را از

دلر بایمهای او نوشته است:

«صورت مادام ژولیت لطافت و موزونی دل‌پسندی دارد که آنرا برای تبسم کمندی مناسبتر میسازد تا قیافه های تراژدی. بینی او ظریف و لطیف و خوش آیند است و چشمهایش شهلا و فتان مانند الماس درخشان و دهان و لبانش که مانند لعل بدخشان است حتی در شدت خنده نیز کوچک بنظر میرسد». پس از آنکه شرح مفصلی از محسنات و زیباییهای او میدهد می گوید:

«گردن، شانه و بازوهایش چنان در نهایت کمال است که شایسته است سنگتراشان و مجسمه سازان را الهام بخشد و با آن زیارویان آنتی که وقتیکه پراکستیل در جلو مجسمه و نوس خود نشسته غرق در اندیشه بود، در برابر او ظاهر شده برده از روی دلفریب خود برداشته او را مات و حیران نمودند، رقابت نماید».

زندگانی زنان هنرپیشه پاریس در آن زمان پراز و سوسه و شور و شر بود. هنگامی که درس تئاتر نبودند، مجبور بودند لباسهای قیمتی و شیک بپوشند و از شروط قراردادهای آنها با صاحبان تئاتر یکی هم این بود که خودشان لباسهای مورد احتیاج خود را فراهم سازند، ولی حقوقی که بآنها میدادند برای این همه خرج کافی نبود و همیشه بسختی زندگی می-کردند و باین جهت همینکه کسی پیدا میشد که آنها را تحت حمایت خود بگیرد، بهیچ وجه ابا و امتناع نمی کردند و زود بتقاضای وی تن در میدادند. ژولیت نیز که اخلاقی در کارگاه برادیه فاسد گردیده پندهای بعدی او نیز دربر و کسل بیشتر او را در این کارها تشویق کرده بود، چندان در این قسمت از همکاران خود عقب نماند. نخست با داستان نویسی بنام «الفونس» سروکار پیدا نمود، پس از آنکه چندتن از این حامیان را تغییر داد، بالاخره رفیقہ یک شاهزاده بسیار متمول و بخشنده روسی بنام «پرنس دمیدوف» شد. این پرنس چندین اطاق مجلل و باشکوه برای او کرایه کرد و ژولیت در آنجا با کمال خوشی و رفاه زندگانی میکرد.

در این زمانها بود که ژولیت با ویکتور هوگو ملاقات کرد. در این روزها ویکتور هوگو در بهترین سالهای جوانی بود و صفت میزه و مشخصی که داشت عبارت بود از یک پیشانی بسیار بلند و گشاد. قیافه او چندان جالب نبود خود ژولیت هم گواهی میدهد که او موهای خود را بطرز بسیار بدی رویالا شانه میکرد، از حیث لباس هم اوسعی میکرد که مانند متشخصین و متجددین بیوشد ولی همیشه آداب دانی او در این مورد یکی دو سال از

زمان خود عقب میماند. اصولاً شاعر جوان از ذوق و سلیقه طبیعی عاری بود. هوگو در سال ۱۸۳۳ که خواست «لوکرس بورژیا» را بمعرض نمایش بگذارد ژولیت باو گفت که حاضر است برل جزئی قناعت کند. بنا برین در نقش شاهزاده خانم. «نیکرونی» بازی کرد. اتفاقاً ژولیت در این رل چنان جلب توجه تماشاچیان را نمود که چشم همه را خیره ساخت. لطف جوانی ظرافت حرکات، لطافت و نازک بدنی و چشمهای فتنه انگیز و سحر آمیز او قلب بینندگان را از عارف و عامی مجذوب نمود.

ویکتور هوگو از همان دیدار نخستین دلباخته او شد ولی چون از سوابق او بیمناک بود و چندان بعهد و وفا و درستکاری او اطمینان نداشت از اینرو بهیچوجه احساسات و عواطف خود را نسبت بوی بروز نداد، ژولیت در این نمایش بناز و غمزه خود ادامه داده چندان عشوه گری نمود که باهمه اختصار رل همه را بتحسین و آفرین واداشت و آوازه این نمایش چنان در پاریس پیچید که در همان ماه اول تنها مبلغ بهای بلیطهایی که در باجه بلیط فروشی تئاتر فروخته بودند به نود هزار فرانک رسید.

بالاخره هرطور بود ژولیت و هوگو بهم رسیدند و راز درونی را در میان نهادند و این عاشق و معشوق باعشق متساوی و محبتی که ناشی از هردو طرف بود در آغوش یکدیگر افتادند.

فداکاری و گذشتی که ژولیت نسبت به هوگو ابراز داشت از فداکاری وی بیشتر بود زیرا برای جلب رضایت او جسم و روح و فکر خود را در اختیار او گذاشت و امانت مطلق و محبت صرف نسبت باو نشان داده و حتی برای خاطر او از کار و شهرت خود نیز دست کشید. این تغییر حال ناگهانی را ژولیت تا آخر عمر خود هرگز تغییر نداد و اگر گاهی روش خود را عوض میکرد آنهم برای استرضای خاطر هوگو نبود. او دائماً اوراق اشعار و مسوده های داستانهای او را استنساخ و منظم میکرد. دوختن و وصله زدن لباسهای هوگو برای او مایه کمال مسرت بود و در واقع آنها را وظیفه مقدس خود می دانست. چون میدید که در خانواده هوگو اینگونه کارها را مهمل گذاشته و توجهی نمیکنند، انجام دادن آنها را بر خود واجب و لازم میدانست.

در روزهای اول عشقبازی، ویکتور هوگو که از دل و جان مشغول محبوب خود بود، برخی از عادات همیشگی خود را بکلی تغییر داد. مثلاً سابقاً که بنظم و ترتیب اهمیت داده رعایت میکرد اکنون بالمره از آن برکنار شده بود، همیشه چشم هوگو بر ساعت دوخته بود که حتی اگر یک

دقیقه هم شده زودتر از کار آزاد شده بوعده گاه خودشان که در «بولوار دوسن مارتین» بود بشتابد. و اغلب برخی از اشعار عاشقانه خود را که هنگام ازدحام مردم در اطاق کارش سروده بود در جیب گذاشته برای مصیبت می برد. هیچ چیز مانند این اشعار دل ژولیت را شاد و خرسند نمیساخت زیرا این شعرها دلالت بر آن میکرد که عاشق شیدایش هر اندازه هم که مشغول و سرگرم کارش بوده، آنی از فکر او آسوده نبوده است.

ژولیت نیز از همین روزها شروع بنوشتن نامه های عاشقانه نمود که پس از مرگ او وهوگو شش هزار از اینگونه نامه ها را در نزد ایشان یافتند.

هریک از این نامه ها در واقع بخودی خود يك عشقنامه بود ژولیت در آغاز کار، اینها را برای خشنودی و سرگرمی خود می نوشت ولی سپس و یکتور هوگو از او خواهش کرد که بنوشتن آنها ادامه بدهد.

ژولیت گاهی در یکروز شش نامه به محبوب خود می نوشت و آنها را در گوشه اطاق بر روی میز مینهاد و یا وقتی که در بیرون و صحرا بودند در جوف درختی قرار میداد تا ویکتور هوگو آنها را برداشته بخواند: لعن و شیوه ژولیت در این ایام بسیار شیرین و شیوا بود. و دلدادۀ خود را مجذوب میکرد. مثلاً می نوشت: « از همان لحظه که بتو گفتم دوست میدارم، وجود من مال توست و روح و جسم و تمام حیاتم بتو تعلق دارد. تعلق داشتن بتو همچنان که برای تو فوز و نصرتی است برای منم يك نوع فیروزیست نه تنها با ناز و کرشمه هیچ گوشه ای از تنم را از تو دریغ نمیدارم بلکه گمان میکنم که اگر میتوانستم بیش از اینسکه دارا هستم داشتم و بتو تسلیم میکردم زیبا تر و دلفریب تر می بودم. آرزو میکنم که کاش زیباییهای تمام زنان جهان در وجودم جمع بود و آنها را تسلیم تو میکردم و این آرزو را نه از روی خود پستندی میکنم بلکه بآن جهت که ترا خشنود سازم. من هرگز در مقاومت در برابر تو، شکوه و جلالی نمی بینم بلکه بزرگواری را در متعلق بودن بتو میدانم. من از بذل هستی خود در راه تو شکایت و گله ای ندارم بلکه ناله من از اینست که بیش از این چیزی در دست ندارم که نثار تو کنم. خواهشدارم کاری را که من میتوانم برای شمع و رضایت خاطر تو انجام دهم، خودت جستجو و پیدا کرده برایم بگویی که از این بابت بسیار سپاسگزار خواهم بود». ژولیت آنی از نوشتن این نامه ها فارغ نبود حتی يك دقیقه هم که در تئاتر تنهامیاند فوراً قلم و کاغذ برداشته می نوشت: «من یکه و تنها مانده ام و هرچه زودتر

بتو می نویسم که ترا دوست دارم . من ترانه تنها ستایش بلکه نیایش میکنم و باز برگشته میگویم ترا دوست دارم هیچ فکری غیر از این در دل من نیست .»

ژولیت در آغاز کار از کمی معلومات و سواد خود بیم داشته ، میت رسید مبدا جمله هائیکه می نویسد درست و لایق نویسنده و نابغه ادیبی مانند ویکتور هوگو نباشد اینست که میگوید : « من اگر بجای هوش دارای دل و بجای اسلوب نگارش دارای عشق هستم تقصیر از من نیست . و یا می نویسد که « اگر در عشق زیاد روی منی کنم و اگر سخنانم ناهموار است چاره ای ندارم ، دل داده و سر در بیابان عشق نهاده ام ، گوش شنوا و خامه سخن پرداز ندارم . ولی گمان میرود اگر بزرگترین استاد زبان و صرف و نحو هم طرف خطاب ژولیت بود البته از خطا های ادبی وی چشم پوشی می نمود .

در ماه نوامبر ۱۸۳۳ رمان هوگو را که « ماری تودور » نام داشت نمایش دادند ، ولی بدبختانه مورد پسند تماشاچیان واقع نشد و ماداموازل ژورژ و ژولیت در آن نمایش مورد استهزاء و مسخره قرار گرفتند . علت این پیشامد این بود که میان « الکساندر دوما » نویسنده مشهور فرانسه و هوگو کدورتی روی داده بود ، هواخواهان دوما در این نمایش اجتماع کرده هنگامه ای برپا ساختند تا بدینوسیله آبروی هوگو را برده باشند بعد از این پیشامد ژولیت دیگر از عالم تئاتر و نمایش پا بیرون کشیده گوشه نشینی اختیار و سالی به هزار فرانک مستمیری باز نشستگی قانع شد . باید گفت که این پیشامد در روح ژولیت اثر نامطلوبی گذاشت و دنیا را در نظرش تیره و تار کرد و از سوی دیگر چون در خانه مجللی زندگی میکرد و بعد از دلدادن به هوگو با پرنس دمیدوف نیز قطع رابطه کرده بود ، از اینرو زیر بار قرض رفت . مخصوصاً که بامید بستن قرارداد های پرسود با صاحبان تئاتر و لخرچی میکرد و اقتصاد را رعایت نمی نمود . طلبکاران همینکه فهمیدند ژولیت کارش خراب شده همگی یکباره هجوم آورده مطالبه پولهای خود را نمودند ، احضار نامه های پی در پی برایش فرستادند و مأمورین دادگستری یکی پس از دیگری برای توقیف و مصادره اثاثیه و اموالش در رفت و آمد بودند . و باین گونه وضع این خانم هنریشه بسیار زار و پریشان گشته بود ، ولی با این همه بسیار کوشش و احتیاط میکرد که هوگو از این ماجرا آگاه نشود تا مبادا باعث تکدر خاطر و پریشانی فکرش گردد . زیرا میدانست که هوگو متکفل خانواده خود است و قدرت

مالی زیادی هم ندارد، گذشته از این در موضوع پول نیز خسیس و مقتصد است البته پیدا است این کار چون دهل زیر گلیم کوفتن بود و بالاخره دیگران او را از این وضع معشوقش باخبر میساختند، چنانکه عده‌ای محض دو بهم زنی و ایجاد فتنه هوگورا از ماوقع آگاه ساختند و گرفتاری های ژولیت را برایش گفتند.

ویکتور از اینکه ژولیت راز خود را از او پوشیده داشته بود بسیار خشمناک شد و مخصوصاً این خشم او وقتی شدت یافت که فهمید وی در این پیشامد از حریفان سابق خود کمک خواسته است؛ و این موضوع بر غیرت شاعر که در حق او بسیار متعصب بود برخوردنده بود مخصوصاً که سخن چینان نیز میدان یافته هر آن بر آتش خشمش دامن میزدند در نتیجه گفتگوهای سختی میان عاشق و معشوق روی داد و سخنان دلخراشی در میان نشان رد و بدل شد. ژولیت که با مانات و درستکاری خود مطمئن و خود را در این موضوع کاملاً بیگناه میدانست، وقتی این جور وجفا را از طرف عاشق خود دید، بفکر خودکشی افتاده به هوگو گفت:

« اکنون که ظاهراً بمن اطمینان نداری و بسخن، سخنچینان گوش میدهمی، با وجود دل بستگی شدیدی که بتو دارم بهتر این است که راه خود را بگیری و مرا بحال خود بگذاری، اما من تا زنده هستم در راه وفا ثابت قدم خواهم ماند».

رویه پرفته باید گفت که رفتار ویکتور در این قضیه زننده و بد بوده است، زیرا اگر واقعاً بدگمانی درباره او داشت می بایست فوراً او را ترک گوید و گرنه بکمکش شتافته و از این گرفتاری که برایش پیش آمده بود رهایش گرداند. ولی متأسفانه شاعر هیچکدام از این دو راه را اختیار نکرد.

اما ژولیت چون عزم خود را جزم کرده بود در سوم اوت ۱۸۳۴ از پاریس به برست رهسپار گشت زیرا خواهر بزرگش در آن سامان زندگی میکرد. هنوز او از پاریس حرکت نکرده بود که دو عاشق شیدا که ظاهراً وداع ابدی کرده بودند، بلافاصله شروع به رد و بدل کردن نامه های عاشقانه نمودند.

ویکتور نامه ای با نوشته در آن از رفتار خود پشیمانی نموده عذرخواست و ضمناً قول داد که کمال سعی و کوشش را در پرداخت وام های او که موعده شان نزدیک است خواهد کرد. و سپس نیز يك كالسكه كرايه کرده بدنبال او رهسپار شد و هنوز يك هفته نگذشته بود که او را با خود پاریس

بازگرداند . و بنا بقول خود قرضهای قریب‌الموعده او را پرداخت ولی بقیه قروض او معوق ماند .

هوگو که از مهر و محبت بی‌آلایش ژولیت نسبت بخود تا اندازه‌ای مطمئن گشته بود خواست آزمایش دیگری از او بعمل آورد باین گونه که پیشنهاد کرد اگر میخواهد از طرز زندگی سابق خود توبه کند باید خویشتن‌داری و کف‌نفس را راه و روش خود سازد و یک زندگی ساده و فقیرانه‌ای را که توأم با امانت نسبت باو باشد اختیار نماید . ژولیت آن پیشنهاد را بی‌هیچ تردیدی از روی صدق و صفا پذیرفت و خانه مجلل خود را ترك گفته ، خانه بسیار کوچکی که دو اطاق و یک آشپزخانه داشت کرایه نمود . این خانه در کوچه « پرادی » که از محله‌های نامرغوب شهر بود واقع شده بود . چون اطاق او در زمستان بسیار سرد میشد ، ژولیت محض صرفه‌جویی در سوخت اغلب اوقاتش را در رختخواب خود میگذراند . وی تمام لباسهای فاخر و قیمتی خود را ترك گفته بود زیرا هوگو هرگز فراموش نکرده بود که باو بگوید . « روی دلارام را حاجت‌مشاطه نیست » و زیبایی طبیعی بی‌هیچ آرایشی بهتر جلوه میکند . شگفت اینجاست که این هنریشه دلفریب نه تنها این پیشنهاد را باخوشی پذیرفت بلکه بآن افتخار و مباهات نیز می نمود ، چنانکه در نامه‌ای به هوگو نوشت :

« تنگدستی و کفشهای گنده من و پرده‌های چرک و چمچه‌های آهنین وعدم هر گونه تجمل ولذت در هر ساعت ودقیقه دلالت برین میکنند که شما را بهر نحویکه متصور است دوست میدارم . »

هنگامی که مجبور بود از فرط سرمای جان فرسایان لحاف بماند ، باصلاح نفس خود می پرداخت و برای خیر ورفاه عاشق مستبد رنج می برد . علاوه بر انجام کارهای خانه ودوختن لباسهای خود ، دائماً بسوزن زدن مشغول بود ، برای ویکتور پیراهن میدوخت یا جوراب می بافت . مقدار زیادی از وقت خود را نیز بقلم فرسائی میگذراند و بسوده‌های او حاشیه نوشته و آنها را مرتب و منظم میکرد و علاوه بر اینها نوشته‌های او را استنساخ میکرد . ما وقتی حجم کتابها ومقدار نوشته‌های هوگورا در نظر بگیریم خواهیم دانست که این کار اخیر اوتاچه اندازه خسته کننده و بزرگ بوده است . چیزیکه در این کار بزحمت او می افزود این بود که خط مؤلف بهیچ وجه خوانا نبوده و تصحیحات و اضافات بیشمار نیز آنرا ناخوانا تر میساخت ، باین همه ژولیت میسوخت و میساخت وبا کمال وفا و پایداری با او

نرد عشق می باخت . میتوان گفت هرگز مردی این درجه وفا و صفا از زنی ندیده است .

دریشامد قروض ژولیت خوشبختانه همه اشیاء نفیس و قیمتی او را توقیف نکرده بودند ، زیرا بسیاری از آنها را دریک مغازه برهن گذاشته بود و اگرچه ویکتورهوگو آنها را از رهن بیرون نیاورد ، اما سودی را که بایست بدهند کارسازی کرد تا اینکه عاقبت ژولیت خود آنها را از رهن خارج کرد . وقتیکه می بینیم ویکتورهوگو برور زمان با کمال سنگدلی و بیرحمی ژولیت وفادار را گول زده و با زنه‌های دیگر عشق می ورزید ، افسوس میخوریم که چرا ژولیت او را به توبه و کف نفس مجبور ساخت و باحتراز شهوات وادار نکرد . اما اینرا نیز باید دانست که گرچه افسکار و عقاید ویکتورهوگو راجع به توبه و خویشنداری عجیب و غریب بود ولی در محبت و عشق او نسبت بژولیت اندک فتور و خللی وارد نیامد و «حقه مهر بدان مهر و نشان بود که بود» . و روز بروز محبت او نسبت بوی بیش از پیش گردیده ، میخواست او را چنان تربیت کند که بتواند ساعات فراغت را با همشینی او بسربرد و مقاصد و آمال ادبی خود را با او در میان گذارده از فکر او استمداد نماید . بیشتر آرزویش این بود که ژولیت تهذیبی شایان یافته و جمال صورت را با کمال معنی جمع کند و تنها به غنچ و دلال و عشوه گری و ناز که مخصوص جنس لطیف است قناعت نکرده بلکه بزبور علم و ادب نیز آراسته گردد . همچنانکه رفتارش شیرین و دلرباست گفتارش نیز پرمغز و بامعنی شود .

چندی پس از آن ویکتورهوگو تصمیم گرفت که هنگام تابستان از پاریس بییلاق بیرون بروند و در مناظر دلگشای آنجا اوقات خود را به استراحت گذرانیده و موقتاً از غوغا و همهمه آن شهر پر آشوب آسوده شوند . ژولیت که از تنهایی و گوشه نشینی بشنگ آمده بود این پیشنهاد را باخوشی پذیرفت زیرا سابقاً که حتی تا ایتالیا بشنهایی مسافرت نموده بود کنون در پاریس همچون زندانی زندگی میکرد و ویکتورهوگو چنان در باره او غیرت و رشک بکار می برد که بهیچ وجه اجازه نمیداد جز باخودش از خانه بیرون برود و حتی وقتی هم که بدیدن دخترش «کلر» میرفت عاشق غیرتمند با او بود !

ژولیت اغلب وقت خود را در فرا گرفتن و تمرین رله‌های قهرمانان نمایشنامه های هوگو صرف می نمود و میخواست باز در صحنه تئاتر ظاهر شود ولی هوگو بدین معنی راضی نبود و اگرچه ظاهراً او را تشویق میکرد ولی

مخفیانه با صاحبان تئاتر قرار میگذاشت که او را نپذیرند، و دل ژولیت از این جهت بسیار شکسته و افسرده بود.

بهرسان این دو عاشق از پاریس حرکت نموده مدتی در دهی بنام «له متز» (Les Metz) در یک کلبه ای منزل گرفتند و در همین جا بود که ژولیت و هوگو خوشترین روزهای زندگانشان را گذرانیدند.

ژولیت در این کلبه تنها نبود، بلکه پیره، زنی نیز که صاحبخانه بود در امور خانه داری با او کمک میکرد و زحمت بخت و بیز را از دوش ژولیت برمیداشت. ژولیت و هوگو هر روز با هم ملاقات کرده باتفاق همدیگر در جنگلهای زیبا و جادههای دلگشای آنجا بگردش و تفریح می پرداختند. یک درخت کهن سال بزرگی را که میانش تهی شده بود میادگاه خود قرار داده بجای صندوق پست نیز بکار می بردند زیرا آندو با اینکه عالی الدوام یکدیگر را می دیدند، با این همه نمی توانستند از نامه نویسی و فرستادن مراسلات عاشقانه صرف نظر نمایند.

در یک نقطه ای از جنگل چشمه رواج افزا و باصفائی بود ژولیت و هوگو گاه بگاه در کنار آن روی چمنها دراز کشیده بجریان آب و آواز بلبل که در عشق گل نغمه می سرود گوش میدادند و همینجا بود که هوگو برخی از اشعار نغز و دلکش خود را بنظم آورد. مخصوصاً در یکی از نوشته های خود، هوگو اسم این چشمه را ضمن اشعاری آبدار بیادگار گذاشته می نویسد: ژولیت طنناز، دستهای نازنین خود را در آب مواج چشمه فرو برده و آنها را مانند جامی ساخته و آن مایع درخشان را بلبهای تشنه اش میرسانید. و یکتور هوگو بسیار علاقه مند بود که زیباییهای طبیعت را بدلیبر خود بشناساند، اتفاقاً مشاهده نمود که او شاگرد با استعداد و خوبی است و باندازه خود از حالات و حرکات برندگان، وضع آشیانه آنها، و اشکال تخته سنگها و گیاهان، علفهای جنبند کنار جویبارها، سرسبزی درختان کهنسال و نهالهای کوچک و پروانه های زیبای جنگل محظوظ میشود و مناظر طبیعی او را بوجد و شوق می آورد.

با این طرز روزهای سعادت بار آندو که دلشان از عشق یکدیگر لبریز بود، در این محل بهشت آسا که سرو و صنوبر از هر سو قد کشیده و بلوط و گردوی جنگلی از هر طرف شاخ بشاخ یکدیگر نهاده سایه گستر شده بودند و نغمه های شبانان و سرود و آواز دهقانها هر دم بر صفای آنها می افزود میگذشت و از عشق هم برخوردار میشدند.

ویکتور هوگو که از همان روزهای کودکی گرایش مخصوصی بمندهب

داشت و خدا را در طبیعت جستجو میکرد در ضمن این گردشها میکوشید که دل دلبر خود را نیز بافکار و خیالاتی نظیر آنچه که خودش داشت مایل سازد، اتفاقاً کوششهای او نیز بهدر نرفت زیرا روزی در جنگل گردش میکردند که ناگاه هوا طوفانی شد و رعد و برق ترسناکی آغاز شد و باران تند باریدن گرفت و تگرگ فراوانی سطح زمین را پوشاند و دشت و صحرا را عرصه سیلاب ساخت. و یکتور کوشید که آن پریزوی را در آغوش کشیده در زیر درخت گردومی از باد و بوران محفوظش بدارد. پس از این واقعه ژولیت نامه‌ای باو نوشت که از آن معلوم شد کوشش هوگو در همفکر کردن او مؤثر افتاده است زیرا نوشته بود، « من امروز یا عبارت دیگر همان دقیقه‌ای را که برزانونی تونشسته و از شدت سرما میلرزیدم، بصر تمام روزهای خوش و با سعادتان در این تابستان ترجیح میدهم. بنظر من چنین میرسد که ما با این غسل تعمید که از باران یافتیم بعالم جدیدی وارد شدیم، آسمان حوض ما و عشق پدر خوانده ما بود. در تمام زندگیم لذت و اثر آن قطره‌های باران را که از موهای تو بر گردنم می‌چکید احساس خواهم کرد و در طول عمرم هیچگاه مهر و علاقه و این تعلیمات تو را فراموش نخواهم کرد. تو گفستی که من ماهیت عشق را بتو آشکار ساختم ام ولی تو کیفیت طبیعت و گذشته از آن عظمت و جلال و شکوه خداوندی را بمن نشان داده‌ای. همچنانکه آنروز قوس و قزحی در آنجا کمانه کشید، قوس قزح دیگری نیز در دل‌های ما وجود داشت و همچون دو کفه ترازویی باهم مطابق بود، و از اینکه باعث شده‌ای من این همه لطائف و ظرائف را درک و تمجید کنم بسیار سپاسگزارم و البته اگر تونبودی و با دست ظریفت سرم را نگاه نمیداشتی از فهم این مطالب عاجز میماندم.»

ژولیت بسیار عشق می‌ورزید و آنرا با کمال لطافت و زیبایی بیان میکرد، عشق سهل است که این زن هوگورا پرستش میکرد. از آن بیعد تمام نامه‌های او پر از مدح و توصیف اوست و پی‌درپی قیافه، دانش، آثار و گفتار او را تعریف میکرد و یقیناً هیچ مردی تا این حد از طرف زنی تمجید و تحسین نشنیده است، نامه زیر نمونه‌ای از نامه‌های عاشقانه ژولیت است « از همان بار نخست که دلم بعشق تو تپید و لبهایت لبهایم را سوزانید، روح من با روح تو آمیخت و هر دو ما بهمان زبان، یعنی زبان عمومی و حقیقی که زبان عشق است، سخن رانیدیم، از آن روز به بعد هیچ زبان دیگری نیاموخته ام و هیچ کلمه‌ای از این فراموش نکرده‌ام. من ترا ستایش میکنم فصاحت من همین است ترا پرستش میکنم اسلوب من چنین

است . من تا آن حد و درجه دل داده‌ام که گمان دارم اگر ترا کمتر دوست میداشتم فکر و خیالم بیشتر از این از ظرافت و ذکاوت سرشار میشد ولی اکنون در عشق مضمحل شده است . تنها آنچه را که میتوانم بگویم اینست که ترا دوست دارم و اگر آنرا اینطور مکرر میگویم از آن جهت است که نمی توانم مکنونات قلبی خود را با عبارت دیگری بیان کنم . »

این مسافرت ها و سیر و سیاحت در دشت و صحرا چندین سال دوام داشت و ویکتور و ژولیت یک دو ماهی در جنگل ها و گردشگاهها با هم خوش میگذرادند ولی در خلال این احوال که ویکتور هوگو پی در پی بر آثار ادبی خود می افزود ، از این مسافرت ها خسته گردید و باین جهت در سال های بعد در پاریس می ماند و از عزت و شهرت که حقاً تحصیل کرده بود برخوردار میشد .

اثریکه ویکتور هوگو در آغاز دوران دومین عشق خود نوشته بمعرض نمایش گذاشت چنانکه گفتیم نمایشنامه « لوکرس برژیا » بود . هوگو خود در مقدمه ای که در تاریخ ۱۲ فوریه ۱۸۳۳ بر این نمایشنامه نوشته در باره این اثر خود اینطور میگوید (۱) :

« نمایش نامه لوکرس برژیا چیست ؟ کریه ترین و زنده ترین و کاملترین زشتی های اخلاقی را نزد خود مجسم کنید ، زنی را با تمام شرایط زیبایی صوری و عظمت سلطنت که امتیازی بجنایت میدهد بنظر آورید و آن زشتی اخلاقی را در قلب این زن بنهید ، و حال پاکترین عواطفی را که بیک زن میتواند دست دهد یعنی عواطف مادری را باین زشتی اخلاقی ممزوج و در بطن عفریته مادری بسازید ، آنگاه عفریته جلب توجه خواهد کرد و اشک از دیده روان خواهد ساخت ، مخلوقی که میترسانید از این پس حس ترحم بر خواهد انگیخت و روح زشت تقریباً زیبا بچشم خواهد آمد » در باره روش نگارش و چگونگی نمایشنامه های خود می گوید :

« نویسنده این نمایشنامه میداند که تاثر چه رشته مهم و بزرگینست . میداند که نمایشنامه در صورتیکه از حدود بیطرفی هنر تجاوز نکند ماموریت ملی ، اجتماعی و بشری دارد . یکعده مردم فهمیده و پیشرو پاریس را شهر مرکزی ترقی ساخته اند و وقتی نویسنده می بیند این مردم جلو پرده ای اجتماع میکنند که آنرا لحظه ای بعد فکر ضعیف و نزارشاعرانه ای

۱- نقل از مقدمه لوکرس برژیا ، ترجمه شریف زنده

بالا میزند، آنگاه حس میکند که در برابر این همه انتظار و کنجکاوی چه قدر ناچیزست. حس میکند که اگر قریحه اش هیچ است باید پرهیزگاری و راستیش همه چیز باشد. با جدیت و تفکر درباره نیروی فلسفی اثرش غور میکند. زیرا خود را مسئول میدانند و نمیخواهد که این جمعیت روزی بیاید و او را بخاطر چیزیکه بدان نشان داده مورد بازخواست قرار دهد شاعر نیز وجدان دارد. نباید هنگامیکه جمعیت از تأثر خارج میشود نکته اخلاقی شدید و عمیقی همراه خود نبرده باشد. بدین ترتیب امیدوار است که بکمک حق هرگز جز موضوعات مملو از درس و نصیحت چیزی روی صحنه نیآورد. نویسنده پیوسته با کمال میل، در تالار ضیافت، از میان ترجیع بندهای مستانه، تابوت و دعای مردگان، و در کنار نقاب زنان و مردان مست لباده کشیش بوجود میآورد. گاهگاه دسته مردم خندان و بیعرضه ای را که با کمال قوت از ته خنجره نغمه سر میدهند از پیش صحنه میگذرانند ولی از ته صحنه فریاد میدارد:

«بخاطر بسپار که از خاکی»

وی میداند که هنر، مطلق، هنر پاک، هنر حقیقی تمام این موضوعات را از شاعر نمیخواهد ولی فکر میکند که مخصوصاً در تأثر کافی نیست فقط شرائط هنر منظور شده باشد و... راجع به جراحات و مصیبت های بشریت، هر بار که آنها را در نمایش گسترش میدهد سعی میکند، بر برهنگی زشت و ناهنجار آن برده ای از افکار تسلی بخش و عمیق بیندازد... وی فاحشه معروف تاریخ «ماربون دلورم» را هرگز نمیگذارد روی صحنه ظاهر شود، مگر اینکه با اندکی عشق و محبت پاک شود. به «تربیوله» زشت و بد قواره قلب پدر و به «لوکرس برژیا» عفریته باطن مادری میدهد و باین طریق، افلا وجدان او در مورد اثرش آرام و بییدغدغه خواهد آسود. نمایش - نامه ای که قصد دارد اجرا کند ممکن است بدون اینکه خود آلوده شود، همه چیز را لکه دار سازد...

بگذارید در هر چیز یک فکر اخلاقی و بخشاینده وجود داشته باشد، آنگاه هیچ چیز ناهنجار و زشت در آن نخواهید یافت با کربیه ترین چیزها یک فکر مذهبی توأم سازید، آن چیز مقدس و پاک خواهد شد.

خدا را بچوبه دار بنهید، صاحب صلیب خواهید بود.

پس از نمایش «لوکرس برژیا» چنان که گذشت در سال ۱۸۳۳ ویکتور هوگو «ماری تودور» را برشته نوشتن کشید و سپس در سال



فرانسوا ويكتور



آدل



تئوپولدين



شارل

فرزندان شاعر

۱۸۳۴ رمان دیگر خود «کلود ولگرد» را منتشر ساخت. موضوع این کتاب نیز مانند «آخرین روزیک محکوم» در مذمت و اثبات مفساد اعدام است. در مقدمه ترجمه فارسی آن می نویسد (۱) «کلود ولگرد در حقیقت تصویر بسیار کوچکی از بینوایان اوست که در آن بجای ژان والژان و ژاور، کلود و مدیر کارگاههای زندان نقش اول را دارند. در این اثر هم مانند بینوایان روح انتقاد از قوانین اجتماعی و جنبه دفاع از حق و آزادی و شرافت انسانی بسیار بارز و عامل (انتریک) که از صفات برجسته آثار رومان تیک است بسیار قوی ولی هنر «تپ سازی» و استدلال بسیار ضعیف است. در این اثر، هوگو حوادث را طوری ترتیب میدهد که کلود را مجبور میکند با انتقام فردی متوسل شود. با آنکه خود نویسنده معتقد بوده است که «قصاص فردی» با توجه بقوانین و مقررات اجتماعی غلط و غیر منطقی است. معینا بزحمت میکوشد که این اشتباه را توجیه نماید و با صغری و کبری غیر صحیحی کلود را تبرئه کند.

هوگو در نمایاندن سجایای اخلاقی و شخصیت بارز کلود و نفوذ او در میان زندانیان راه اغراق می پیماید و سپس بدنبال این اشتباه ناچار صحنه های غیرواقعی دیگری می سازد، از جمله کلود تصمیم خود را دایر برایشکه میخواهد مدیر کارگاههای زندان را بکشد با کلیه زندانیان کارگاه خود و کارگاه نجاران در میان میگذارد و از صد و چند نفر زندانی هیچکس نیست که بعمل او اعتراض کند یا راز او را افشاش سازد. در آن ایام که کلود محکوم با اعدام میگردد معلوم نیست چرا حاضر بتقاضای فرجام از حکم صادره نمیشود و سپس معلوم نیست چرا زنی از پرستاران بیش از خود او اصرار در تسلیم فرجام میکند. در آن ایام که کلود در زندان بسر می برد با آنکه از طرف رفقاییش پیشنهاد فرار با او میشود و حتی وسایل فرار نیز در اختیار او گذاشته میشود با آنکه میدانند که چند روز دیگر او را خواهند کشت معلوم نیست بچه جهت فرار تن در نمی دهد و وسایل تقدیمی رفقاییش را بدست زندانیان میسپارد.

بهر حال گرچه این خرده ها بر اثر زیبای هوگو و بطور کلی بر همه آثار رومان تیک وارد است ولی چنانکه گفتیم جنبه های انسانی این اثر جالب و قوی است و ارزش آنرا دارد که مورد توجه و علاقه دوستداران ادب و پیروان و هوخواهان آزادی قرار گیرد.

۱- از مقدمه کتاب «کلود ولگرد» ترجمه محمد قاضی عینا نقل شده.

ویکتور هوگو در پایان این رمان خود به نتیجه گیری پرداخته و سخنان مؤثری می نویسد که چون هنوز هم ما با این مسائل روبرو هستیم ، بجا میدانیم آنها را عیناً نقل نماییم . اومیکوید (۱)
« بقعیده مالاژم بود که داستان کلود ولگرد بتفصیل گفته شود زیرا هر يك از فصول این داستان ممکن بود سرفصل کتاب بزرگی واقع شود که در آن ، مشکل ملت در قرن نوزدهم حل گردد .

در زندگی مهم وقابل توجه کلود ولگرد دومرحله اصلی وجود دارد یکی مرحله قبل از سقوط دیگری بعد از سقوط، و درورای این دومرحله دوقضیه بزرگ مطرح است : یکی مسئله تربیت و یکی هم قضیه مجازات و مابین این دوقضیه تمام اجتماع قرار گرفته است .

اینمرد مسلماً صحیح و سالم از مادر متولد شده و قوای جسمی و فکریش خوب بوده و همه گونه استعدادی نیز داشت - پس چه نقصی در زندگی او بود ؟.. فکر کنید .

این امر يك مسئله بزرگ تناسبی است که حل آن با آنکه هنوز صورت عمل بخود نگرفته است تعادل جهان را بر قرار خواهد کرد و حل مسئله اینست که :

بهمان اندازه که طبیعت بانسان موهبت میکند اجتماع نیز دریغ نورزد .

شماکلود ولگرد را خوب به بینید !.. این مرد بیشك هم مغز خوبی داشت وهم قلب خوبی. لیکن تقدیر او را در اجتماع چنان فاسدی انداخت که ناچار کارش بدزدی کشید : سپس اجتماع او را در زندان چنان بدی گرفتار کرد که عاقبت دست بآدم کشی زد .
مقصر واقعی کیست ؟، آیا خود اوست یا ما هستیم ؟

این سؤال سرسری نیست ، مسئله ایست جدی و اصولی ، قضیه ایست جانگداز و تأثر انگیز که امروز فکر وروح تمام متفکرین وهوشمندان عالم را بخود مشغول داشته ودامن قبای بشریت را گرفته است ومیکشد،مسئله- ایست که عاقبت روزی راه را برانسان میگیرد تا بشر را مجبور کند روبرو در چهره او بنگرد و بپرسد که این مزاحم سمج از جان اوچه میخواهد . نگارنده میکوشد تا شاید بتواند آنچه خود از این مسئله بزرگ درك میکند برشته تحریر درآورد .

۱- نقل از کتاب «کلود ولگرد» ترجمه محمد قاضی .

انسان وقتی با چنین وقایعی مواجه میشود، وقتی فشار ابهام و پیچیدگی این مسائل را بغض خود حس میکند از خود می پرسد که اگر هیئت حاکمه در فکر این مشکل نیست پس در فکر چیست ؟ ..

مجلسین هر سال سخت سرگرم بحث و مجادله اند . البته امر بسیار مهم است که هر سال از گروهی سلب عنوان میکنند و بگروهی القاب می-بخشند ، بودجه را تنظیم و تعدیل می نمایند ، قوانینی وضع میکنند که من میهن پرست لباس سر بازی در تن کنم و در جلو منزل آقای کنت دولوبو که نه میشناسم و نه هرگز میخواهم افتخار آشنائی او را داشته باشم کشیک بکشم ، و یا با مردی که دیروز عطار سر گذر من بوده و امروز افسر من شده است در میدان مارینی جولان بدهم !

برای نمایندگان یا وزراء بسیار مهم است که درباره هر چیزی ، یاهر فکری که در کشور پیدا میشود ساعتها و روزها بحث و جدل کنند و بمشاجرات بی منطق و بی نتیجه پردازند . همچنین بسیار اساسی و اصولی است که درباره هنر در قرن نوزدهم بدون اینکه خود بفهمند چه میگویند نطق ها بکنند و فریادها بکشند و مشت های گره کرده بر میزها بکوبند و کنفرانسهای کهنه و میتدلی بدهند که آموزگاران دستاها از شنیدن آن بخندند و بلعن تمسخر شانه بالا بیندازند . همچنین اظهار این نکته مفید است که مدعی شوند هنر تا آتر جدید باعث شیوع زنا با محارم و زناء عمومی و پدربکشی و فرزندکشی و برادرکشی و مسموم کردن مردم شده ...

آری همه این چیزها لازم و ضروری و مهم است و تصور میکنم شاید چیزهای مهمتر و لازمتری نیز باشد .

ولی من از نمایندگان مجلس می پرسم شما چه جواب میدهید اگر در این بحث و جدال پوچ و یواوه ای که بین وزراء در میگیرد ناگهان از روی نیمکت نمایندگان یا لژ تماشاچیان (فرق نمیکند) یکی از جا برخیزد و بشما بتازد و بگوید :

- ای کسانیکه در این مجلس نشسته اید هر که هستید بهتر است سکوت کنید و دم نزنید . شما تصور می کنید مشکل بزرگ اجتماع را فهمیده اید و بموضوع واردید ؟ خیر، شما وارد نیستید .

مسئله بزرگ اینست که از یکسال قبل تا کنون عدالت اختراعی شما مردی را در «پامیه» با کارد قطعه قطعه کرده ، سرزنی را در « دیژون» از تن جدا ساخته و در پاریس نیز چند نفر را بطرقی که شرح آن موبر بدن هرانسانی راست میکند کشته است . بلی مسئله مهم اینست ، شما اگر راست

میگویند بعل این مسئله بپردازید بعدها مجال بیشتری خواهید داشت و
میتوانید در آینده تصمیم بگیرید که تکمه‌های لباس سربازان گارد ملی سفید
باشد یازرد و یا کلمه «اطمینان» زیباتر است یا «اتقان».

ای آقایانیکه در قلب مجلس نشسته اید، ای ذوات محترمی که در
طرفین آن جا گرفته اید. بدانید و آگاه باشید که اکثریت قریب باتفاق ملت
رنج میکشد. شما هر نامی که بحکومت بدهید اعم از جمهوری یا مشروطه
یا حکومت مطلقه مختارید ولی بدانید که اصل اینست که ملت رنج میکشد و
جز این هیچ موضوع مطرح نیست.

ملت گرسنه است، ملت با سرما دست بگریبانست، فقر و مسکنت
مردان را بجنایت و زنان را بفحشا سوق میدهد. شما بملتی که پسران
رشیدش را زندان‌ها میگیرند و دختران فقیرش را روسپی خانه‌ها میرباید
رحم کنید.

در کشور شما زندانیان محکوم بکار اجباری و زنان هر جایی بسیارند.
وجود این دوسرطان در بدن مملکت چه معنی دارد؟ معنی آن اینست که
در پیکر اجتماع عیبی وجود دارد و در خون او مرضی راه یافته است شما
که اکنون بر بالین این مریض جمع شده بمشاوره پرداخته اید لااقل بفکر
تشخیص مرض باشید و بمعالجه بیمار بپردازید:

طرز مبارزه شما با این بیماری صحیح نیست، بهتر است که در باره
آن بیشتر تحقیق و مطالعه کنید. قوانینی که شما وضع میکنید در هنگام وضع
بظاهر تسکین بخش و مفید و مناسب بنظر میرسد ولی نیمی از آن یکنواخت
و مبتدل و نیمی دیگر آزمایشی و غیر منطقی است.

داغ کردن مجازاتی بود که زخم اجتماع را بدتر میکرد.. زندان
داروی ننگ بار و محرقی است که در بدن بیمار اجتماع ایجاد طاول و
گنده زخم میکند... مجازات اعدام نیز قطع عضوی از اعضاء اجتماع است
که بطرزی وحشیانه صورت میگیرد..

این نوردبان پوسیده و خراب شده جرایم مجازاتها را از هم متلاشی
کنید و از نوردبان بهتری بسازید. در اصول محاکمات جزائی و در قوانین
کیفری خود تجدید نظر کنید. زندانهای خود را اصلاح کنید و قضات خود
را تغییر دهید. کاری کنید که قوانین پایای اخلاق پیش برود.

آقایان بدانید که در فرانسه هر سال سر عده کثیری را از دم گیوتین
میگذرانند. شما که در فکر صرفه جوئی بودجه هستید بفکر صرفه جوئی
این سرهای نازنین نیز بیفتید. شما که قلم قرمز بدست گرفته اید و جوش

و حرارت «حذف کردن» دارید نام جلاد را نیز از لوح اجتماع حذف کنید. شما با حقوقی که به هشتاد جلاد میپردازید میتوانید ششصد آموزگار استخدام کنید.

آقایان ب فکر اکثریت مردم باشید، برای کودکان دبستان و برای مردان کارگاه بسازید. آیا میدانید که در میان کشورهای اروپائی فرانسه کشوری است که بیش از همه بیسواد دارد؟.. چطور!.. سوئیس سواد داشته باشد، بلژیک سواد داشته باشد، دانمارک سواد داشته باشد. یونان سواد داشته باشد، ایرلند سواد داشته باشد ولی فرانسه سواد نداشته باشد؟.. راستی شرم آور است.

شما سری بزندانها بزنید و گروهی از زندانیان را بدو خود جمع کنید، يك يك این نفرین شدگان قوانین اجتماعی را بدقت ملاحظه فرمائید، درجه انحراف ایشان را بسنجید و جمجمه ایشان را آزمایش کنید خواهید دید که هر يك از این بیچارگان که به پرتگاه سقوط افتاده اند انساندولی بایک نوع حیوان بخصوص فقط یک درجه فرق دارند، ... تقصیر اینک که این کلهها معیوب و فاسد از آب درآمده اند بیشک در درجه اول با طبیعت است و در درجه دوم با تربیت. طبیعت طرح این مغزها را بد ریخته و تربیت در این طرحها بد دست برده. شما فکر خود را متوجه نقش کار تربیت کنید و تربیت صحیحی بملت بدهید. کاری کنید تا این کله های معیوب و بینوا انبساطی پیدا کنند تا فکر و هوشی که در آنهاست بزرگ شود. ملتها بر حسب تعالیمی که گرفته اند دارای کله های خوب یا بدند. مردم روم و یونان دارای پیشانی بلندی بودند. میتوانید زاویه مغز ملت را باز کنید. وقتی که فرانسه سواد پیدا کرد آنگاه کاری کنید که هوش و استعداد او در راه منحرفی نیفتد، و این خود عیب دیگری است که اگر توجهی بآن نشود از سواد ملت نتیجه ای بدست نخواهد آمد. علم بد از جهل بدتر است.

مسئله عظیم و بزرگ اجتماع سترافراد ملت است، این سرپر از دانه های مفید است. شما کاری کنید که این دانه ها برسند و میوه شرافت و فضیلت و تقوی بیار آورند. کسی که بر سر گردنه آدم میکشد و مال مردم را می دزدد اگر هدایت و تربیت می شد ممکن بود بهترین و عاملترین خدمتگزار ملت باشد.

هر چه هست در سترافراد ملت است. شما در این سرها تخم دانش و اخلاق بکارید، آنها را آبیاری کنید، مراقبت کنید، حاصلخیز کنید، روشن

کنید و تربیت کنید خواهید دید که دیگر نیازی بپریدن این سرهای نازنین نیست ...»

ویکتور با اینکه در این روزها شهرتی کسب کرده بود و آثارش خوب بفروش میرفت ولی نمیتوانست کمک مالی مؤثری بمعشوقه اش بنماید و او ناچار با تنگدستی روزگار میگذراند و هر دیناری که بدست می آورد پس انداز میکرد تا بتواند قرضهای سابق خود را بپردازد ولی این موضوع ابداً روح او را کسل نمیساخت و همینکه ویکتور برای صرف شام نزد او می آمد ژولیت سفره بزرگی بهن میکرد و لوازم پذیرایی را از هر جهت مهیا میساخت و حتی گاهی بزانو در آمده خوراک بوی تقدیم میکرد. ویکتور هوگو در این موقع در منزلی که در پالاس رویال گرفته بود اقامت داشت و زندگانش در آنجا بعلت غفلت و تسامح زنش آدل بسختی میگذشت . ژولیت با تدابیری بتماشای خانه اورفت و دید که بخاری بیچاره شاعر دود میدهد و اطاقش مانند یخچالی است و چراغش هیچ نور ندارد و دواتش بی جوهر و تقریباً خشک است . از این رهگذر بسیار متوحش شد و از خود پرسید که بیچاره ویکتور چگونه میتواند با این وضع کار کند ؟ تشک او را که امتحان کرد دید مانند لوحی از تخته سفت و محکم است و گل میخهای بزرگی را در آن دوخته اند و نمیدانست که شاعر بیچاره چگونه در آن میخوابد . خوابگاهش درهم و برهم و تمام لباسهایش پراز سوراخ و دگمه ها افتاده و چنان بنظر میرسید که سالهاست کت و پالتو او را پاک نکرده اند ، در ترتیب غذایش نیز تحقیقی بعمل آورده دانست که خوراکش اغلب از غذاهای ثقیل و دیر هضم است که بی هیچ ترتیب و نظمی باو میخورانند و چون غالباً بعلت کار بموقع نرسیده و گرسنه میماند با تعجیل غذا میخورد . از این وضع ژولیت بسیار متأثر و پریشان گشت و ترسید که مبادا این وضع زندگانی، خدای نکرده در صحت و سلامت او خللی وارد آورد . چون احوال آن منزل را تا این حد مختل یافت ، توجه و مواظبت او در حق عاشق بیسکسش فزونتر گشت و از همان لحظه کوشید که وسایل استراحت او را فراهم آورد و کاری کند که هوگو در خانه ژولیت که در کوچه «سن انستاس» بود از هر جهت آسوده و مرفه باشد . هر شب بادت خود هر گونه غذا و خوراک های لذیذ پخته باو میخوراند و مانند مادری مهربان از او مراقبت می کرد که مبادا مریض و بیمار شود . لباسهای او را بمنزل ژولیت میآوردند و او با کمال دقت آنها را وصله کرده پاک می نمود و حتی آستر تازه برکت و لباده اونهاد یخه آنها از بهترین مخملها درست میکرد . جلیتقه او را که

بکلی پاره شده بود تجدید کرد و بدینگونه ویکتور هوگو واقعاً آدم تازه‌ای شد. کسانی که آشفته‌گی و پریشانی ظاهرش را از لوازم شاعری و نویسندگی میدانستند از این تغییر ناگهانی که دست داده بود بسیار در شگفت شدند. بهر حال عشق ژولیت نسبت به هوگو فوق تصور بود و چنانکه گفتیم او را معبود خود می‌شمرد. در تمام امیال و آرزوهای هوگو شرکت می‌جست و همواره یار و مدد کار و مراقب مهربان او بود.

در این سالها نیز هوگو اشعار و داستانهای چندی بر آثار گرانبهای خود افزود که از آن جمله منظومه‌هایی بعنوان «آوازه‌های شامگاهی» و «آنژلو» را در سال ۱۸۳۵ و «اسمرالدا» را در سال ۱۸۳۶ و منظومه‌هایی بعنوان «نداهاي درونی» را در سال ۱۸۳۷ منتشر کرد.

گفتار چهارم

ویکتور هوگو بر روی کرسی آکادمی فرانسه

در سال ۱۸۳۸ ویکتور هوگو صاحب پسری بنام «فرانسوا ویکتور» گردید. همچنین در این سال دست بسرودن و انتشار درام مهیج و منظومی بنام «ری بلاس» (Ruy-Blas) زد که این نیز از آثار برجسته او بشمار میرود.

«او در این درام یکی از فصول تاریخ مهم بشری را روی صحنه آورده است. همانطوریکه فیلسوف معروف مونتیسکیو در کتاب مشهور خود علل سقوط و انحطاط امپراطوری جهانی روم را تحلیل و تشریح کرده، ویکتور هوگو نیز در این کتاب افول آفتاب عمریکی از بزرگترین سلطنتهای عصر جدید، امپراطوری اسپانیا را بطرز بسیار شیرین و شیوایی مورد بحث و و فحص قرار داده است» (۱)

هوگو چندین سال بود که در انتظار دخول بآکادمی فرانسه بود. و میخواست در زمره «چهل زنده جاوید» بر کرسی آکادمی تکیه زند ولی او میبایست بر حسب مقررات آن انجمن رای موافقت هریک از اعضاء را تحصیل نماید. در این قسمت نیز ژولیت هیچگاه نمیکداشت تنها بدیدن این و آن برود و همیشه همراه او میرفت و در کالسکه در انتظارش می نشست.

هوگو در این سالها چندین مرتبه برای بدست آوردن عضویت این انجمن کوشید ولی موفق نشد، زیرا همینکه جائی در آکادمی خالی میشد کس دیگری را بعضویت معین میکردند و هوگورا نمی پذیرفتند. در این سالها که نومییدی سخت از این بابت براو روی می آورد تأسف ژولیت از این موضوع باندازه او نبود زیرا اگر چه او بشدت اعضاء آکادمی را بکج-

۱- نقل از مقدمه ری بلاس ترجمه م. عباسی.

سلیقگی متهم میساخت و دشنام میداد ولی در باطن از هر چیزیکه هوگورا از همنشینی او باز میداشت متنفر بود. با اینهمه همواره هوگو را تشویق میکرد که از کوشش دست نکشد. تا اینکه در ژانویه ۱۸۴۱، که یکی از اعضای انجمن مرد و انتخابی بعمل آمد، بالاخره ویکتور هوگو بآن امتیاز نائل گردید.

ویکتور هوگو خطابه ورودی و نخستین خود را در کمال فصاحت و بلاغت انشاد نمود و در موضوعی که انتخاب کرده بود داد معنی داد. ژولیت چنان بدیدن هوگو در جلسه آکادمی شائق بود که از بامدادان بآنجا شتافته، پیش از آنکه گارد احترام برای ادای سلام بآنجا برسد، داخل رفت و در صف چهارم جای گرفت. در این هنگام لوئی فیلیپ بر فرانسه سلطنت میکرد و چون هوگو در مدح او مبالغه می نمود پادشاه نیز میل داشت اعضای خانواده سلطنتی در پذیرائی رسمی هوگو در آکادمی حضور بهم رسانند.

بنابراین چندین نفر شاهزاده خانم و گروهی از اشراف و اعیان و بزرگان پاریس بالباسهای فاخر و جواهرات گرانبها در جلسه حاضر شدند. ژولیت از مشاهده این وضع چنان بیقرار گردید که شرح زیر را بهوگو نوشت:

« همان لحظه که بفضای آکادمی وارد شدی من بیک حال لذت بخشی دچار گردیدم که میان مستی و وجد بود. من حال کسی را داشتم که ناظر بیک رویای آسمانی یا معراج باشد و جلال و عظمت الهی را مشاهده نماید. اگر هزار سال دیگر زنده بمانم هرگز آن منظره از خاطر من نخواهد شد.» معلوم است شخصی که چنین دلبری زیبا و همدمی عاقل و دانا داشته باشد، هزار مرتبه بیشتر از دیگران قوت قلب و شهامت و مردانگی پیدا میکند ولی در همان حالیکه لطف و محبت ژولیت مایه پشتگر می هوگو بود، از سوی دیگر او را مغرور و متکبر می نمود. وقتی که ژولیت از هنر و جلال و زیبایی اندام و رفتار و حرکات جالب او سخن میگفت، هوگو همچو تصور میکرد که حیفاست این همه مواهب در یک نقطه محصور بماند و در واقع میان چهار دیوار خانه ژولیت زندانی گردد.

سال ۱۸۴۳ برای ویکتور هوگو سال بسیار شومی بود زیرا او در این سال دختر بزرگ خود «لئوپولدین» را از دست داد. اگر بگوئیم این پیشامد بزرگترین ضربه زندگی او بود سخنی بگراف نگفته ایم زیرا این واقعه بزرگترین صدمه روحی را بشاعر و نویسنده بزرگ وارد آورد.

لئوپولدین در این هنگام دختری بیست و نه ساله بود و چند ماهی از ازدواجش نمیکندشت که روزی زن و شوهر جوان برای گردش و تفریح

سوار قایقی شده بپیان رودخانه « سن » راندند از قضا در وسط رودخانه امواج خروشان قایق را سرنگون ساخت و عروس و داماد جوان را غرق و پدر و مادرش را داغدار نمود .

هوگو بجهت این واقعه جانگداز مدتی از سرودن اشعار و نوشتن کتاب خودداری کرد نخستین اثرش را پس از مدت‌ها سکوت بنام « لئوپولدین » و بیاد بود آن دختر عزیز سرود که بعدها در تبعید آنرا تکمیل نمود .
اینک قطعاتی از این اثر: (۱)

بیاد بود « لئوپولدین »

« وقتی بچه بود عادت داشت که هر روز صبح ساعتی باطاق من آید، بدین جهت همه روزه او را مانند شخصی که بانتظار طلوع آفتاب باشد منتظر بودم .

وارد اطاق میشد و میگفت :

بون ژور ، پدر کوچولوی من!

قلم مرا میگرفت . کتابهایم را میگشود ، بر روی تخت خواب من

می نشست ،

کاغذهایم را بهم میزد ، می‌خندید ، آنگاه مانند پرنده‌ای که بیاید و بگذرد بیرون میرفت .

من مجدداً بکار خود مشغول میشدم و مابین کاغذهای خود بخط های مهملی که او کشیده ، یا صفحه‌هایی که در دست کوچک خود فشرده بود بر میخوردم .

اوه ، اشعاری که بروی آن کاغذها می‌نوشتم چقدر لطیف میشد !

چون زن شد ، بجای آنکه زن باشد روح شد ،

هر لحظه و برای هر کار با من مشورت میکرد ،

اوه ، چه شبهای زمستان زیبا و درخشانی بود ، که چهار فرزند من بروی زانوهایم نشسته درس زبان ، تاریخ و گرامر می‌موختند .

مادرشان در کنارم جای داشت و چند نفر از دوستانم نزدیک بخاری

صحبت میکردند !

چگونه میتوانستم فکر کنم که دخترم میمیرد ؟

دریغ ! خدا این روز سیاه را بمن نشان داد !

۱- این اشعار توسط حسینقلی مستعان ترجمه شده . نقل از محکوم

بیگناه .

اگر روزی او را غمگین میدیدم . بهیچ وجه شادمان نمیشدم ،
اگر بفرحبخش ترین مجالس رقص میرفتم وهنگام خروج ازخانه ،
مختصر حزن وملالتی درچشمان او دیده بودم ، تابخانه بازگردم محزون و
مکدر بودم .»

بیاد دخترم

« هنگامیکه با هم در دامن تپهها ، آنجا که آب درجوبباران روان
بود وشاخساران ازوزش نسیم میلرزید در خانه ای نزدیک جنگل میزیستم.
او ده ساله بود ومن سی سال داشتم وبرای اوبقدردنیا بزرگ بودم؛
اوه! چقدر چمن زیر درختهای کهنسال وسبزخوشبو است اوسرنوشت
مرا سرور انگیز ، کارم را سبک وآسمان حیاتم را زیبا میساخت .
زمانیکه بمن میگفت : بابا جان ، دلم فریاد میزد ، خدای من ، ودر
میان پندارهای بیشمار خود بسخن گفتن مسرت انگیز او گوش میدادم و
پیشانیم از فروغ چشمانش روشن میشد .
هنگامیکه دست او را دردست میگرفتم قیافه شاهزاده خانمی راداشت.
در راه پیوسته در جستجوی گلی بود که آنرا بچیند یا در پی بینوائی
بود که باوپول بدهد .

آه ! آیا جامه کوچک وزیباتی را که در برداشت بخاطر دارید ؟
شبانگه نزدیک شمعی که کنار من بود باآهستگی سخن میگفت در
حالیکه شب برهها نیز بشیشههای سرخ شده پنجره میخورند .
فرشتگان عکس خود را درچهره او میدیدند ! خدایا چقدر سلام گفتن
اودلپذیر بود!
خداوند چشمانی باو داده بود که هیچوقت در نگاهش دروغ دیده
نمی شد .

اوه ؛ در آغاز جوانی در افق حیات من جلوه میکرد ! او کودک
سپیده دم وستاره بامداد عمرم بود !
هنگامیکه ماه تابنده وفروزان در آسمانها میدرخشیدما بدشت وچمن
میرفتیم ! وباهم درجنگلها میدویدیم !
پس از آن از دره ای سوی کاشانه تاریک خودمان که پرتوی دور-
افتاده آنرا چون ستاره رنگ بریده نمایان میساخت باز میگشتیم .
دیوارهای کهنه را دور میزدیم واز شکوه آسمان سخن میگفتیم وبا
دلی برنور بخانه میرفتیم ومن روح جوان او را چون زنبوری که غسلش

را میسازد می پروردم .

چون از راه می رسیدیم آن فرشته زیبا با اندیشه های بی آرایش و ساده شادمان بود .

آیا همه این ها مانند سایه و چون باد گذشته است ؟
آری ، برای آنکه او دیگر وجود ندارد .

هوگو در سال ۱۸۴۳ «بورگراو» را برشته نوشتن کشید که آن نیز از بدایع آثارش بشمار میرود ولی این کتاب رومان محسوب نمیشود بلکه يك داستان رزمی است که بصورت نمایشنامه نوشته شده است .
در این موقع بعلت برخی هوسبازبهای هوگو رنجشی میان او و ژولیت پیش آمد که شرح آن چنین است :

در میان هنریشگان تأثر دوخواهر زیبا بنام «راشل وربکا» بودند که در عشوه گری و جلب قلوب عشاق مهارت فراوانی داشتند و اینها مایل بودند که بعضی رلهای مناسب در نمایشنامه های هوگو بعهده شان گذاشته شود از اینرو نسبت بوی اظهار تمایل بسیار می نمودند . هوگو چون یکبار باراشل ملاقات کرد و او را در خلوت پذیرفت ، از آن وقت شهرت یافت که نقش عمده در نمایش آینده بعهده راشل خواهد بود . بیچاره ژولیت ، همینکه از این موضوع آگاه شد بهوگو نوشت که باید عهد و پیمان قدیم را با شهامت و درستی نگهدارند و از جاده وفا و صفا پا بیرون ننگذارد ولی افسوس! اگر ژولیت بیچاره از حقیقت آگاه بود میدانست که هیچیک از آن دو یهودیه مورد نظر هوگو نیست بلکه دل او در گرو زیبا زخ دیگری است .

این زیبا صنم زن بیست و پنجساله نقاش معروفی بنام «بیارد» بود که داستان روابط او با هوگو رسوائی بزرگی درباریس بیار آورده و ستون روزنامه را پر کرده بود . همه مردم از این رسوائی با خبر بودند مگر ژولیت که تنها روزنامه دولتی را مشترك بود و سایر روزنامه هارا نمیخواند يك سال پس از آن بود که ژولیت از ماقع مطلع شد زیرا روزی بستۀ کوچکی از پست برای او آوردند که دید با مهر و یکتور مهور شده است ولی آنرا چنان مهر کرده بودند که گویا فرستنده ترتیب مهر کردن را نمیدانسته است! ژولیت آنرا با ترس و لرز باز کرده بی نهایت متوحش گشت زیرا دید چندین نامه عاشقانه است که هوگو بخانمی نوشته که ظاهراً زنی تربیت شده و صاحب کمالات می باشد زیرا در آن عبارات عالی بکار برده و منشیانه نوشته است . بدتر از همه آنکه حسن و جمال طرف را شرح داده و حتی سن

اورا که بیست و پنج سال بوده بیان کرده است . يك قطعه کاغذی از ته آن بسته افتاد که در آن نویسنده بژولیت اخطار کرده بود که از مدتی بسیار قبل همه میدانند که هوگو طالب نویسنده نامه است از اینرو بهتر است که ژولیت خود بی دردسر میدان را خالی کند و عاشق را بمحبوبه دوم واگذارد .

در اینجا لازم نیست مراتب حسرت و تالم ژولیت بیچاره را شرح دهیم، و همین قدر میگوئیم که از شدت نومیدی و پریشانی سر به بیابان نهاد و تا مدتی بعد از غروب حیران و سرگردان در کوچه های پاریس آواره میگشت و اشکهای گرم و سوزان بر گونه گلفامش فرو میریخت .

دیگر نمی نویسیم بر خورد او با ویکتور هوگو چگونه بود و میان او و ویکتور چه گفتگوهایی گذشت همینقدر کافیت بدانیم که ژولیت هوگورادر اختیار خود و «مادام بیارد» مخیر ساخت و سه ماه تمام کدورت و بیمهری میان ایشان دوام داشت تا اینکه روزی باهم بگورستانی که دختر هوگو لئوپولدین و دختر ژولیت کلر در آنجا مدفون بودند ، رفتند و در آنجا دو عاشق همدرد مدتی خلوت کردند . هوگو در اینجا بعشق و محبت سابقش برگشت و خدا را گواه گرفت که تا ابد نسبت بژولیت وفادار بماند ، چند روز پس از این آشتی کنان آندوبه «فونتن بلو» رفتند و در آنجا دلبر مهوش دوباره دل عاشق خود را مسخر ساخت ولی با این همه در درستی قول او شك داشت عاقبت کار بآنجا کشید که هوگو «مادام بیارد» را درجائی ملاقات کرده باو خبر داد که پس از آن دیگر هیچ رابطه ای جز دوستی عادی میان ایشان وجود نخواهد داشت و آنوقت ژولیت لغزشهای سابق عاشق را بخشیده بیشتر از پیش او را دوست داشت .

گفتار پنجم

هوگوئی سیاستمدار در صنف جمهور یخو اهان

لوئی فیلیپ پادشاه فرانسه نسبت به ویکتور هوگو توجه خاصی مبذول میداشت. زیرا او و خانواده اورلئان را مدح کرده و نیز بانوشته و اشعارش تبلیغات خوبی برله حزب سلطنت طلبان که خود هوگو نیز عضو آن می بود می نمود. لوئی فیلیپ برای تقدیر از هوگو در سال ۱۸۴۵ او را بسمت سناتور انتصابی روانه مجلس سنا و اعیان فرانسه نموده، نیز لقب «ویکت» را باو ارزانی داشت؛ موضوع القاب و ویکتور هوگو اندکی ناروشن است. زیرا در دعوت نامه های عروسی او که هنوز نمونه های آن بجاست دیده میشود که او را تنها «مسیو ویکتور ماری هوگو» نوشته اند ولی پس از چند سالی که پسری برای او متولد میشود می بینیم که او لقب «بارون» بروی نام خود گذاشته است و با همه تحقیقاتی که در این باره کرده اند معلوم نشده که اساس این ادعای هوگو چه بوده است. گرچه او همچون اعیان و اشراف رفتار کرده شعار یا طفرائی نیز برای خود درست کرده بود ولی از سوی دیگر دیده میشود که در نخستین صفحه آثار خود که منتشر کرده است خود را از اشراف نخوانده است. بهر حال این موضوع چندان دارای اهمیت نیست و گمان میرود همین اندازه که اشاره شد کافیت.

در خلال این احوال شاعر و نویسنده رمانتیک قدم از دایره شعر و ادب فراتر نهاده وارد عالم سیاست گردید در این جا نیز همچون شعر و ادب یکه تاز میدان سیاست بوده، در راه آزادی و برابری و برادری فداکاری های بسیار از خود بروز داد که خلاصه آن چنین است.

در فوریه سال ۱۸۴۸ تمام مردم کشور فرانسه دچار وحشت و دهشت

غربی گردیدند زیرا در روز بیست و دوم همان ماه لوئی فیلیپ که در کمال آسودگی خیال بر تخت سلطنت فرانسه تکیه زده بود و در کاخ‌های باشکوه خود بخوشی زندگی میکرد ناگهان از «تویلری» و پاریس ناپدید گشت علت غیبت این پادشاه يك انقلاب ناگهانی بود که نظر سرعت وقوع آن باید آنرا «کودتا» نامید نه انقلاب. دو روز پس از این واقعه لوئی فیلیپ و ملکه او بنام مستعار مسترومیسز «اسمیت» در انگلستان از کشتی پیاده شدند. خواه بعلت غیبت آن دوست و پشتیبان دیرین بود یا بعلت دیگر ویکتور هوگو لازم ندید در جلسات مجلس اعیان شرکت جوید و در بیست و سوم فوریه برای آخرین مرتبه از آنجا بیرون آمده دید شورشیان در کوچه های پاریس مشغول بنای سنگر می باشند.

سبب وقوع این پیشامد ناگهانی و بزرگ این بود که فیلیپ «گیزو» (Guizot) را که وزیر او و چندان محبوب القلوب نبود تغییر داده مسیو «موله» را بجای او گماشت و امیدوار بود که بدیترتیب خواهد توانست هنگامه ای را که توده مردم برای اجرای اصلاحات برپا کرده بودند فرو نشانند. اتفاقاً در ضمن یکی از این هنگامه ها، یکتن از مردم با مشعلی به یکی از صاحب منصبان هجوم آورد و گروهی محض حفظ صاحب منصب، شلیک کرده آن مرد را کشت. همینقدر کافی بود که این تیرها شود زیرا بلافاصله شلیک عمومی شروع شد و پیش از آنکه ویکتور هوگو خود را بمنزل برساند کوچه های پاریس پر از کشتگان و زخمی ها بود. روز دیگر که شاه برای سان دیدن گارد ملی رفت این سر بازان شهری صفوف خود را برهم زده فریاد بر آوردند که ما اصلاحات میخواهیم. مسیو «تیه» که ملازم شاه بود پس از مشاهده این وضع آهسته بشاه گفت که کار از کار گذشته و لوئی فیلیپ نیز باتمپیداتی جان خود را از آن معرکه بدر برده مخفیانه باملکه بانگلستان فرار کرد. پادشاه عروس خود «دوشس داورلئان» و دو پسر کوچک او را در پاریس نهاده بود ولی مردم به مجلس شوری ریخته گفتند ما اینها را نمیخواهیم، بلکه خواستار جمهوریت هستیم.

بموجب فرمانی که شاه پیش از رفتن صادر کرده بود شاهزاده خانم را به نیابت سلطنت کنت دو پاری نواده اش تعیین می نمود ولی این نیابت شروع نیافته خاتمه پذیرفت.

مردم نمیدانستند چه کسی و کدام رژیم بر کشور فرانسه سلطنت کند بعضی از ادبا و فضلا گمان میکردند که از عهده آن کار برمی آیند. یکتن از اینها «لامارتین» و دیگری ویکتور هوگو بود. لامارتین پیشنهاد کرد

که يك حکومت موقتی تشکیل دهند و ویکتور هوگو را بوزارت فرهنگ انتخاب کنند، بدینگونه چندین ماه در پاریس اغتشاش و شورش حکمفرما بود و جنگهای سختی در کوچه‌ها و خیابانها دست میداد، یعنی مردم گرسنه و بیچاره سنگرهای بزرگ برپا کرده بودند که این جمهوریت نوزاد را منقرض سازند. تاما ژوئن این فتنه برپا بود تا اینکه ژنرال «کاوینیاک» که از دلاوران سالخورده و درالجزیره جنگهای بسیار کرده بود شورش را فرو نشاندد. در ضمن شورش که انتخابات و کلای مجلس آغاز گردیده بود نخست هوگو شکست خورد ولی در انتخابات جدید موفق شد، در همان موقع نیز نماینده دیگری بنام لویی بناپارت پسر لویی برادر ناپلئون، که پادشاه سابق هلند بود بوکالت مجلس انتخاب شد و هوگو در این مجلس جزو سلطنت طلبان محسوب میشد در آغاز کار که هر دو آنها بنمایندگی برگزیده شدند و لویی ناپلئون ژنرال «کاوینیاک» را در مورد ریاست مجلس مغلوب ساخت هیچگونه آثار دشمنی و عداوتی در میان هوگو و ناپلئون نبود. هوگو وظایف نمایندگی خود را به نحو احسن انجام داده راهنماییهای بسیار مفید بوزراء در امور کشوری و فرهنگی می نمود چنانکه موقعی که کمیسیون بودجه مجلس گزارش داده و در بعضی از مصارف دولت صرفه جوئیهای کرده بود چون مقداری هم در مصارف تأسیسات علمی و ادبی و صنعتی تخفیف داده بود ویکتور هوگو با این بیانات با آن پیشنهاد مخالفت کرد: (۱)

سروران! هیچکس بیش از من متوجه نیست که سبک کردن بودجه چقدر ضرورت دارد ولیکن بعقیده من مالیه با چند قلم صرفه جوئی حقیر و ذلیل اصلاح نخواهد شد و راه کار را جای دیگر باید جست. باید سیاست عاقلانه‌ای که مایه اطمینان افکار شود اختیار نمود که فرانسویان را آسوده خاطر کند و امنیت و اعتبار را مستقر سازد و مردم بکار مشغول شوند تا بتوان مخارج هنگفت مخصوصی را که از گرفتاریهای امروزی ناشی میشود تخفیف داد، بلکه موقوف کرد. آنچه سربار بودجه ماست آن مخارجیست که اگر باقی بماند و سنگین تر شود چاره‌اش را نکنید بزودی اساس زندگانی را بهم خواهد زد.

من تا کنون با کثر تخفیفاتی که در مخارج پیشنهاد شده رای داده‌ام و باز هم رای خواهم داد، آنچه من رای نمیدهم تخفیف مخارجی است که اگر بشود سرچشمه زندگی عمومی را خشک میکند و بهبودی که در مالیه

۱- ترجمه نطق از کتاب آئین سخنوری، نگارش محمدعلی فروغی

نقل شده.



ژولت دروه
ممنوقه شاهر

میدهد مشکوک و خللی که سیاست وارد میآورد مسلم است و از این جمله است تخفیفاتی که در بودجه اختصاصی علم و ادب و هنر پیشنهاد شده است. بعقیده من این مخارج میبایست همه در بودجه يك اداره جمع شود و اینکه میان دو وزارتخانه تقسیم شده و قسمتی بوزارت فرهنگ و بخشی به وزارت کشور رسیده یکی از معایب اداری ماست و از اینروست که من در بیان مختصری که میخواهم بکنم مجبور خواهم بود از وزارت کشور هم ذکری بمیان آورم، اما بقدر ضرورت اکتفا خواهم کرد و ملاحظات لازم را از نظر دور نخواهم داشت.

پس ای سروران، من میگویم صرفه جوئیهاىیکه در بودجه مخصوص علوم و ادبیات و صنایع میکنند از دو جهت عیب دارد از نظر مالی بیمقدار است از نظرهای دیگر زیان دارد.

اما اینکه از نظر مالی بیمقدار است مطلب بقدری آشکار است که من جرأت نمیکنم حسابی که در این باب کردهام بنظر مجلس برسانم زیرا سخن جدی است و روانیست که مایه خنده شود ولیکن مجبورم تشبیه بسیار مبتدلی بکنم که هرچند خیلی بازاری است مطلب را خوب روشن و محسوس میسازد.

فرض بفرمائید کسی هزار و پانصد ریال درآمد دارد و هر سال برای تربیت روحی خود یعنی علم و هنر و ادب پنج ریال مصرف میکند اگرچنین کسی در موقع اصلاح مالیه خود بخواهد از آن پنج ریال سی دینار صرفه جوئی کند درباره اوچه خواهید فرمود؟ (خنده حضار)

تخفیفی که از این راه در بودجه ما میخواهند بدهند بدرستی بهمین تناسب است و صرفی جوئی را که کسی روا تمیدارد که بحقیرترین افراد يك ملت متمدن پیشنهاد کند بدولت فرانسه تکلیف میکنند.

چون معلوم کردم که صرفه که از این راه عاید میشود چقدر قلیل است اکنون می نمایم زبانی که از آن دست میدهد چقدر کثیر است برای اینکه این فقره هم روشن شود بهتر آنست که فقط بنگاهها و تأسیساتی که از این صرفه جوئی متضرر میشوند برشمارم. نامهای آنها را یادداشت کرده ام و از مجلس اجازه میخواهم آنها بخوانم و همین شماره مرا از توضیح و تشریح مقصد بی نیاز میکند، زیان این صرفه جوئیها باین بنگاهها عاید میشود:

کلژ دو فرانس

موزئوم

کتابخانهها

مدرسه اسناد تاریخی
 مدرسه زبانهای شرقی
 بایگانی اسناد ملی
 نظارت کتابفروشی های فرانسه در خارجه
 مدرسه روم
 مدرسه صنایع مستظرفه پاریس
 مدرسه نقاشی دیوژن
 مدرسه موسیقی
 شعب ولایتی آن بنگاه
 موزه ترم و کلونی
 موزه های نقاشی و مجسمه سازی
 نگاهداری آثار ملی
 دانشگاه علوم و ادبیات
 اعانه بکتاب و تشویقات صنایع مستظرفه

وبعلاوه این صرفه جوئیها به ثناترها هم که جزو وزارت کشور است
 زیان میرساند، اما آنچه از همه بیشتر صدمه میخورد اعانه های ادبی است
 که میدانید نتیجه آن چه میشود یعنی حیات چندین خانواده فقیر آبرومند
 بخطر می افتد.

پذیرفتن این تخفیفات معنیش اینست که یکنفر هنرمند، يك شاعر،
 نویسنده که همه عمر زحمت میکشد بدون اینکه بفکر تحصیل ثروت باشد
 و چون میمیرد برای کشور خود مبلغی آثار با شرافت میگذارد و همه دلخوشی
 او باینست که پس از خودش زن و فرزندش يك لقمه نان داشته باشند کشورش
 آن شرافت را تصاحب میکند و آن لقمه نان را دریغ میدارد اینست آنچه
 مردم خواهند گفت اگر این صرفه جوئی را بکنید، اما البته نخواهید کرد
 معارف را خفه نخواهید نمود و ملت را خفیف نخواهید ساخت و می بینید
 که این عمل بهمه چیز لطمه میزند و نه بر تأسیسات قدیم دست رد میگذارد
 نه بر جدید و بیک نوك قلم بنیاد کلیه ابنیه تمدنی را که اساس ترقی فکر
 فرانسه است متزلزل میسازد و آنهم در موقعی که وجود این تأسیسات از
 همه وقت واجب تر است و باید بجای تحدید و تضییق آنها را توسعه داد و
 تکثیر کرد، در چنین وقتی این صرفه جوئی را پیشنهاد میکنند.

سروران! شما را بانصاف و وجدانتان قسم میدهم درست تأمل کنید
 خطر بزرگی که امروز متوجه ملت است چیست؟ آیا جهل خطرناکتر

است یا فقر؟ جهل است که از هر طرف بر ما احاطه دارد جهل است که بعضی عقاید شوم را از دماغ بی انصاف بعضی از خیال بافان بذهن مغشوش عامه وارد میکند. روزی که جهل بر طرف شود سفسطه از میان میرود پس در موقمی که ما گرفتار چنین خطری هستیم میخواهند بنیاد این همه تأسیسات را که فقط برای مبارزه با جهل و بر طرف کردن آنست متزلزل سازند و این فقره را با احساسات مجلس وامیگذارم و توجه میدهم که از يك طرف بی- تربیتی را در کوچه‌ها راه می‌اندازند و از طرف دیگر تیشه بر ریشه تأسیسات تمدنی می‌زنند.

سروران کار دنیا همین عقل معاش مادی نیست اقدامات احتیاطی منحصر بعملیات خشن نباید باشد کمال هیئت اجتماعی متمدن تنها بوسایل انتظامی دست نمیدهد چراغ در کوچه‌ها میگذارند و تاریکی شب را روشن میکنند بسیار خوب میدانها و چهارراهها را مزین میسازند چه بهتر اما نباید متوجه بود که عالم معنی هم ممکن است تاریک باشد و افکار را هم باید روشن کرد؟ سروران بارها گفته‌ام و بار دیگر میگویم رنجی درونی و معنوی بشدت ما را گرفته و اگر چه غریب بنظر میآید لیکن باید گفت که این رنج افراط در توجه بمادیات است وسیله مبارزه با افراط در مادیات پروردن عقول است از جسم باید گرفت و بروح باید داد. (تصدیق حضار)

وقتی که میگویم از جسم باید گرفت البته در معنی سخنم اشتباه نخواهید فرمود و میدانید که من مانند همه شما بانهایت اشتیاق آرزو مندم که احوال مادی همه ضعفا هم بهبود یابد و ما همه باید نظر بتکلیف قانونگزاری که داریم در فکر ترقی آن احوال نیز باشیم هر کس که کار میکند اگر چه کار بدنی باشد برای زندگانی کار میکند و برادر من است و منتهای آرزومندی را دارم که نان داشته باشد ولیکن صاحب فکر هم برای زندگی لازم است و او هم باید نان داشته باشد تن خوراک میخواهد روح هم غذای لازم دارد. اینست مسائلی که در مباحثه بودجه فرهنگ بمیان میآید و من بیانک بلند میگویم اشتباه بزرگ زمان ما اینست که افکار همه متوجه خوشی مادی است و بنابراین از خوشی روحانی و عقلانی غفلت کرده‌اند و مخصوصاً این اشتباه از اینراه اهمیت دارد که خوشی مادی هر چه هم بکنند و فرضاً آنچه مآل و آرزوست در اینراه بر آورده شود عاید عموم نمیشود و ناچار جماعتی از آن محروم میمانند ولیکن خوشی روحانی و عقلانی یعنی تربیت ممکن است بهمه عاید گردد.

در هر صورت منظور اصلی زندگانی خوشی مادی نمیتواند باشد و

هر کس چنین بگوید دروغ گفته است و تأسیس هیئت های اجتماعی نباید
بر این عقیده مبتنی باشد که دنیا همه ماده است. این درد را باید چاره کرد
فکر مردم را باید روشن نمود این وظیفه وزارت فرهنگ است که روح
مردم را بالا ببرد و متوجه خدا کند وجدان و عشق بحقیقت و عدالت و
زینایی را بیورد و روح او را بزرگ و بی آرایش بسازد امنیت خاطر و
خرسندی حقیقی و بنا برین انتظام هیئت اجتماعیه مبتنی بر آنست.

برای این مقصود ای سروران چه باید کرد؟ باید درست مخالف آنچه حکومتهای
پیش کرده اند بکنیم و مخالف آنچه کمیسیون بودجه پیشنهاد میکند. تربیت
روحانی را باید ترقی داد مدارس و تربیونها و کتابخانه ها و موزه ها و تئاترها
را باید افزون ساخت برای کودکان پرورش خانه و برای بزرگان قرائتخانه
باید آماده کرد هر گوشه که آنجا آموزش و فکر در کار باشد که مردم حواس
را جمع کنند چیز یاد بگیرند و بهتر بشوند. از همه سو باید روشنائی باذهان مردم
تا بآیند. آنچه مایه هلاک است تاریکی است و اینکاری است که هر وقت بخواهید
بکنید مانع ندارد فرانسه برای نهضت روحانی و عقلانی مستعد است و این
نهضت موجود است باید آبادش کرد پرورش عقل هم کاملاً مانند پرورش
خاک است و این عصر مستعد و مایه دار است عقل و فهم و استعداد کمی ندارد
آنچه کمی دارد تشویق و ترغیب است باید قوه را بفعل آورد این نصیحت
بامحبت را من بحکومت های پیشین هم میدادم آنها عمل نکردند شما بکنید.
بنا برین من همه صرفه جوئیهای را که مربوط بعلم و ادبیات و صنایع
است و با آنها زبان میرساند رد خواهم کرد و بکسانی که این گزارش را داده اند
میگویم اشتباه کرده اید در پول امساک میکنید ندانستید که این امساک در
شرافت خواهد بود و من برای شرافت فرانسه و این حکومت مقتضی نمیدانم
ورد میکنم (تصدیق حضار)



چنانکه قبلاً گفتیم و یکتور هوگودر اوایل جوانی طرفدار سلطنت
آنها سلطنت بدون قید و شرط بود ولی سپس تغییر عقیده داده معتقد گردید
که ترقی و تعالی نصیب کشوری خواهد گردید که با سلطنت مشروطه و
آزادی راهبرده شود چنانکه همین عقیده خود را بانوشتن درام «کرامول»
اظهار و علنی ساخت.

در سال ۱۸۴۸ که از ناحیه سن انتخاب شده بود در مجلس عقیده و
وضع ثابتی نداشت ولی جزو سلطنت طلبان محسوب میشد و تا احساس
خطری از طرف لوئی ناپلئون نکرده بود با او دوست بود.

هوگو در اولین ضیافت رسمی که لوئی ناپلئون بعنوان ریاست مجلس داد عمداً یامن غیر عمد نیمساعت دیرتر از وقت مقرر در مهمانی حاضر شد و مدتی نیز با او راجع بعمویش ناپلئون بزرگ که هوگو میگفت تنها او را یکبار در کاخ شانزه لیزه دیده بوده صحبت کرد.

لوئی ناپلئون که پس از سقوط لوئی فیلیپ بفرانسه شتافته بود در سپتامبر ۱۸۴۸ بنماینده گی مجلس مؤسسان انتخاب و قبول عضویت نمود. سپس نیز چنانکه گذشت بر ریاست مجلس ملی انتخاب گردید.

ناپلئون دارای قیافه و وضع مرموز و کم حرف و خوددار بود، اغلب فکر میکرد گویی که بخواب سرمدی اندر شده است، اصولاً مردم از عقاید و افکار او اطلاع زیادی نداشتند جز اینکه ظاهراً بسلطنت ملی احترام میورزید و بوسیله رساله ای که بنام «تخفیف فقر» در ایام مجلس هام نوشته بود خود را غمخوار مردم و کارگران معرفی نموده و طرفدار لزوم ترمیم اوضاع اجتماعی جلوه داد ولی در واقع این مرد فکور صاحب تصمیمات ناگهانی نیز بود.

او برای تأمین انتخاب خویش بر ریاست جمهور با کاتولیکها و سلطنت طلبان و طرفداران بوربون و طرفداران سلسله اورلئان اتحاد کرد و این دستهها که حزبی بنام «نظم» تشکیل داده بودند پس از نومیادی از کاونیناک بشرط تعهد آزادی تعلیمات و عده مساعدت با و دادند تا اینکه در دهم دسامبر ۱۸۴۸ با پنج میلیون رای بر ریاست جمهور فرانسه انتخاب شد.

ویکتور هوگو در این زمان در مجلس تقریباً یکه و تنها بود و برضد تمام احزاب و فرقهها سخنرانی میکرد، اواز آزادی مطبوعات، آزادی اشخاص، مساعدت رنجبران و برادری و برابری مردم و ترقی اخلاقی و رفع گرسنگی گفتگو میکرد و سخنان آتشین میگفت و چنانکه گذشت بالاخره تمایل به رژیم جمهوری پیدا کرده و رسماً یکی از مدافعین انتخاب لوئی ناپلئون بر ریاست جمهوری فرانسه شد و سپس به صف جمهور یخواهان پیوست. حقیقت مسئله اینست که پس از سقوط سلطنت لوئی فیلیپ هوگو نسبت

باصول دموکراسی تمایل پیدا کرده بود و بعضی عقیده دارند که علت این تمایلات وی همانا تلقینات ژولیت دروه بوده که در محیطی جمهوری متولد شده و خود بارها اعتراف کرده بود که احساسات و عواطفش در این باره بهیچ وجه تغییر و تبدیل نیافته است و اصول جمهوری را بر هر طرز حکومت ترجیح میدهد. ولی باید گفت که ژولیت اصولاً از تمام افکار سیاسی که باعث دوری و جدایی هوگو از او میگشت کراهت داشت. مثلاً هنگامی که پادشاهان و

شاهزادگان و شاهزاده خانمها و یکتور هوگورا بخود جلب میکردند، ژولیت از ته دل از آنها تنفر داشت و از مجلس اعیان هم متنفر بود و پس از انتخاب او بنمایندگی مجلس ملی نیز ژولیت از آن مجلس و همه اعضایش بدمیگفت و هیچ مایل نبود که هوگو عضو آن بشود. و میگفت: «من خیال نمیکنم این نطقهای آتشین که از پشت تریبون میکنید، در موضوع ادبیات و داستان نویسی که شغل شماست فایده‌ای داشته باشد» و نامه زیر که در ۱۸۴۸ نوشته ثابت میکند که او تا چه اندازه تمایلات دموکراتی آن زمان را مکره میداشته، میگوید: «بعضی مستان زیر دریاچه اطلاق من سرودهای دموکراتی که هیچ معنایشان را نمی دانم میخوانند و نمره‌های سوسیالیستی بر می‌آورند، گمان دارم اگر اندکی کمتر سرود مارسیز میخواندند و اندکی بیشتر امنیت موجود بود، بحال مردم نافع ترمی بود.»

در اینجا پیش از آنکه به چگونگی مخالفت هوگوبا لویی ناپلئون و تبعید او بپردازیم لازم است از دو سخنرانی که یکی را در انجمن دوستان صلح و دیگری را در مجلس فرانسه نموده ذکر می‌کنیم:

«در این سالها که در اروپا افکار عمومی قوت گرفته و در اداره امور مدخلیت یافته بود دانشمندان آن سرزمین و خیر خواهان عالم انسانیت متوجه گردیدند که جنگ و خونریزی که اغلب میان دول و ملل اتفاق می افتد بدترین آفات و بلیات است بر آن شدند که این فکر را ترویج کنند که همچنانکه در کشور انتظامات و قوانین و مؤسساتی برقرار شده که اختلافات میان افراد را بدون زد و خورد و با مسالمت مرتفع میسازد سزاوار است که میان دول و ملل نیز چنان انتظاماتی مقرر شود که هر وقت مشکلاتی میان کشورها پیش می‌آید بمسالمت حل گردیده و از جنگ و جدال دوری بجویند.

تخم این فکر را در آغاز حکما در تعلیمات و تصنیفات خود افشانده و کم کم روئید و بدست اهل عمل افتاد و آنها در صدد برآمدند که وسایل فراهم آورند و این نیت مقدس را صورت عمل دهند. از جمله در ۱۸۴۷ میلادی در لندن انجمنی تأسیس شد بنام «انجمن دوستان صلح» و بنا بر این گذاشتند که گاه بگاه مجامع بین‌المللی تشکیل داده این فکر را ترویج کنند پس در ماه اوت سال ۱۸۴۹ مجمعی مرکب از بزرگان چندین ملت اروپائی و امریکائی در پاریس تشکیل دادند و یکتور هوگورا بریاست انجمن انتخاب نمودند و او در گشایش جلسات انجمن چنین سخنرانی کرد: (۱)

سروران! بسیاری از شما از جاهای دور دست کره زمین آمده اید با

دلی پرازنیت مقدس و عالی و درمیان شما روزنامه نگاران هستند و حکما و اولیای دین و نویسندگان و الامقام و مردمان بلند پایه و رجال سیاسی نامی و محبوب که ستارگان درخشان ملت خود می باشند و شما مجمع نفوس بزرگوار پرایمان که خیریک قوم را تنها نمیخواهید بلکه خیر همه اقوام را در نظر دارید (حضار صحیح است) اراده کردید که اعلامیه های خود را از پاریس بگوش مردم برسانید و بر اصولی که امروز رهبر رجال و حکمرانان و قانونگذاران جهان است يك اصل برتری بیفزائید، در واقع آمده اید که آخرین و معظم ترین ورق کتاب انجیل را باز کنید آن ورقی که صلح و آرامش را بروی فرزندان خدای یگانه میگشاید و در این شهر که چندی پیش برادری اهل يك کشور را اعلام کرد شما آمده اید که برادری اهل جهان را اعلام کنید. خوش آمدید و خوش قدم باشید. (بهجت حضار)

در مقابل چنین نیتی و چنین عملی سپاهگزاری شخصی بیجاست پس اجازه بدهید در آغاز سخنی که در محضر شما ادا میکنم نظر را از شخص خود فراتر ببرم و افتخار بزرگی را که بمن عطا فرمودید یاد نیاورم و فکر خود را یکسره بکار بزرگی که بر عهده گرفته اید متوجه سازم.

سروران! سخن در اینست که این فکر مقدس یعنی صلح عمومی که همه ملل بيك رشته یگانگی مشترك بهم پیوسته باشند و احکام انجیل میان نشان متبع و اصول اصلاح و میانجیگری بجای جنگ و زد و خورد قرار گیرد آیا این فکر مقدس صورت پذیر هست یا نه؟ بسیاری از کسان که آنها را اهل تحقیق مینامند و بسیاری از رجال سیاسی که در اداره امور ورزیده شده و بقول معروف ریش سفید کرده اند میگویند صورت پذیر نیست من مانند شما سروران بی تردید و بی شبهه میگویم هست و هم اکنون در مقام اثبات آن بر میآیم و در این ادعا از این پیشتر هم میروم و میگویم این فکر نه تنها صورت پذیر است بلکه ناگزیر باید صورت پذیرد. چیزی که هست ممکن است در صورت پذیر کردنش تعجیل کنند یا تأخیر نمایند اینست و جز این نیست.

قانون جهان نمیتواند از قانون خدا جدا باشد و نیست، قانون خدا جنگ نیست صلح است. راست است که مردمان از جنگ و جدال آغاز کرده اند چنانکه خلقت از هبا درست شده است، آری مردمان از جنگ میآیند و شکی در این نیست اما بکجام میروند؟ بصلح میروند و در این هم شکی نیست. و وقتی که این حقایق بلند را میگوئید شگفت نیست اگر در برابر این ایمان منکران به بینید و طبیعی است که در این دوره اضطراب و نفاق که ما

۱- نقل از آئین سخنوری

در آن هستیم فکر صلح عمومی در انظار غریب آید و آنرا ممتنع و موهوم تلقی کنند و خیال بافی انکارند و من که یک نفر راهرو ناچیز گنم این مقصد عالی سده نوزدهم هستم از دیدن نفوسی که از آن امتناع دارند تعجب نمیکنم و از راه باز نمی ایستم و آن اشخاص را معدور میدانم چه ما در تاریکی مطلق هستیم چنانکه چشمهای ما هیچ نمی بیند پس اگر دروازه آینده بروی ما گشوده شود و روشنائی درخشنده سعادت که در پیش است بچشم ما بخورد آیا ممکن است روی خود را برگردانیم و چشمها را بر هم بگذاریم؟ (تحسین حضار)

سروران! چهار صد سال پیش یعنی زمانی که دهستان بادهستان و شهرستان باشهرستان جنگ میکرد اگر کسی بمردمان لرن و پیکاردی و نورماندی و برتانی و اورنی و پروانس و بورگونی و دفرینه چنین میگفت: «ای مردم روزی خواهد آمد که شما دیگر با هم جنگ نخواهید داشت و مردمان خود را بمقابله بر نخواهید انگیخت و روزی خواهد آمد که دیگر گفتگو از این نخواهد بود که مردم نورماندی بمردم پیکاردی حمله کردند یا مردم لرن مهاجمان بورگونی را دفع نمودند و اختلافاتی که باهم داشته باشید یا منافعی که بخواهید حفظ کنید یا مناقشاتی که بخواهید تسویه نمائید میدانید بجای مسلح کردن مردان و راه انداختن پیاده و سواره و توپ حرکت دادن و نیزه انداختن و شمشیر کشیدن چه خواهید کرد؟ صندوق کوچکی از چوب که آنرا صندوق رای مینامند میگیرید و از آن صندوق يك مجلس در میاورید مجلسی که همه حس خواهند کرد که مرکز زندگی شماست و مانند روح شماست مجلسی که صاحب اختیار کل است و نماینده خود شماست و او رای میدهد حکم میکند و هر چیزی را بصورت قانون در میآورد و شمشیرهای همه را در نیام میکند عدالت را در دلها بروز میدهد و بهر کس میگوید حد حقوق تو اینجاست و از آن جایبند تکالیف تو شروع میشود اسلحه بر زمین بگذارید و بصلح و امنیت زندگی کنید در آن هنگام شما حس خواهید کرد که فکرتان یکی است منافعتان مشترك است سرنوشتتان یکسان است یکدیگر را در آغوش خواهید گرفت همه خود را فرزندان يك نژاد و يك خون خواهید شناخت اقوام مختلف معاند نخواهید بود يك قوم خواهید بود. بورگونی و نورماندی و پروانس میروند همه فرانسه خواهد بود، دیگر جنگ نخواهد بود تمدن خواهد بود. سروران! اگر آن زمان کسی چنین سخنی میگفت همه مردمان بخته و جدی و سیاستمداران بزرگ فریاد میکردند خواب می بیند، خیال میبافد، آدمیزاد را نمی شناسد، عجب دیوانه است، چه فکرهای باطل میکند.

اما ای سروران روزگار پیش رفته و آن فکر باطل بحقیقت پیوسته است و باز میگویم آنکس که آن سخن بلند را می گفت خردمندان دیوانه اش میخواندند برای اینکه مشیت خداوند را پیش بینی کرده بود .

امروز هم شما میگوئید و من باشما هم آوازم و همه مردمان که در اینجا جمع هستیم بفرانسه و انگلیس و پروس و اطریش و اسپانیا و ایطالی و روسیه میگوئیم روزی خواهد آمد که شما هم حربه را بزمین خواهید گذاشت، روزی هم خواهد آمد که جنگ میان لندن و پاریس و بطرز بورغ و برلن و ویندو- تورن همان اندازه ممتنع و نامربوط بنظر خواهد آمد که امروز میان امین و روان یا میان باستین و فیلادلفی نامربوط است . روزی خواهد که شما که فرانسه هستید و شما که روسیه یا انگلستان یا ایتالیا یا آلمان هستید شما همه ملل اروپا بدون اینکه صفات اختصاصی و شخصیت و یا شرافت خود را از دست بدهید یگانگی خواهید داشت مجمعی عالی تشکیل خواهید داد برادری اروپائیان را محقق خواهید ساخت و همچنانکه امروز نرماندی و برتانی و بورگونی و لرن و الزاس و همه ولایات ما باهم متحد شده فرانسه را تشکیل داده اند ، روزی خواهد آمد که بجای میدانهای جنگ بازارها خواهد بود که داد و ستد میکنند و عقول خواهد بود که تبادل افکار مینمایند روزی خواهد بود که گلوله ها و بمبها مبدل باوراق رای و آراء عمومی خواهد شد و یک مجلس بزرگ حاکم و محترم خواهد بود چنانکه امروز پارلمان در انگلیس و مجلس دیت در آلمان و مجلس قانون گذاری در فرانسه این تعالوت را دارد . روزی خواهد آمد که توپ را در موزه ها نشان خواهند داد چنانکه امروز آلات شکنجه را نشان میدهند و از اینکه چنین چیزی بوده است تعجب میکنند . روزی خواهد آمد که دو جماعت بزرگ یعنی دول متحده اروپا و دول متحده امریکا روبروی هم نشسته و از بالای دریا دست بدست یکدیگر داده محصولات خود را داد و ستد میکنند ، بازرگانی و پیشه ها و هنرها و هوشهای خود را تبادل می نمایند . کره زمین را آباد میکنند بیابانها را مسکون میسازند ، خلق را در پیشگاه خالق بهبود میدهند و این دو قوه نامتناهی یعنی برادری مردم و قدرت خداوند را ترکیب کرده سعادت عموم را فراهم میآورند . (تحسین طولانی حضار)

و آنروز چهارصد سال دیگر نخواهد بود چون طی روزگار سریع شده است و در این دوره جریان قضا و افکار مردم بیش از پیش شدت یافته است و در این زمان بسا هست که در یکسال کاری انجام میگردد که پیش از این یک قرن لازم داشت .

ای فرانسویان و ای انگلیسیان و بلژیکیان و آلمانیان و روسیان و اروپائیان و امریکاییان برای اینکه هرچه زودتر بآن برسیم چه لازم است؟ فقط لازم است یکدیگر را دوست بداریم (تحسین فوق العاده) یکدیگر را دوست داشتن و اینکار سترک را که استقرار صلح است انجام دادن بهترین طرز خدا دوست داشتن است زیرا که خداوند این مقصد عالی را دوست میدارد. نگاه کنید که پروردگار دماغ و استعداد انسان را برای این مقصود یعنی صلح بجه اکتشافاتی نایل ساخته است چه ترقیات و تسهیلات دست داده است چگونه طبیعت همواره بنده عقل و خدمتگذار تمدن میگردد، هرچه مایه های رنج و الم از میان می رود موجبات جنگ بر طرف میشود ملت‌هایی که از یکدیگر دور بودند بهم نزدیک و متصل میگردند، فاصله ها از میان می رود و نزدیکی مردم بیکدیگر مقدمه برادری ایشان است. چیزی نمیگذرد که وسعت اروپا بواسطه وجود راه آهن نظیر وسعت فرانسه در قرون وسطی خواهد بود امروز بواسطه کشتی های بخار طی مسافت عظیم اقیانوس از پیمودن دریای مدیترانه در روزگار پیشین آسانتر شده است. هم‌شاعر بزرگ یونانی میگفت خداوندان آسمان را سه قدم می پیمایند و این افسانه بود ولیکن بزودی زمین را مردمان بهمان سرعت خواهند پیمود و افسانه نخواهد بود. چندین سال دیگر سیم تلگراف در سراسر روی کره دور خواهد زد و اتحاد را محکم خواهد ساخت.

اما ای سروران! در این هنگام که من مجموع این اوضاع را بنظر میگیرم و اینهمه مساعی و قضایا را می بینم که دست بهم داده و انگشت خدا بر روی آنها نهاده است، و قتی که آن مقصد شریف و آسایش انسان یعنی صلح را بمغضله خود راه میدهم و همینکه می بینم حکمت بالغه خداوند بموافقت میآید اما سیاست بمخالفت برمیخیزد یک فکر دردناک بخاطر من میگذرد و آن اینست که از ملاحظه آمار و مقایسه بودجه های دولتها دانسته میشود که هر سال ملل اروپا برای نگاهداری لشکرها مبلغی بمصرف میرسانند که کمتر از دوهزار میلیون نیست و اگر آنچه برای مهمات جنگی صرف میشود نیز بحساب بیاوریم سه هزار میلیون میرسد و علاوه بر این خسارت، بیاد بیاورید که بیش از دو میلیون از ساله‌ترین و نیرومند ترین و جوانترین مردم که در واقع زبده مخلوق خدا هستند برای تشکیل سپاه دول از کار سوخته باز مانده‌اند و این خود ضررش از هزار میلیون کمتر نیست پس نتیجه بدست می‌آید که نگاهداری لشکریان هر سال برای اروپا چهار هزار میلیون تمام میشود و بعبارت دیگر در این سی و دو سال گذشته که در اروپا صلح برقرار

بوده یکصد و بیست و هشت هزار میلیون برای تهیه جنگ بمصرف رسیده است (هیجان حضار) اکنون فرض بفرمائید که ملل اروپا بجای اینکه نسبت بیکدیگر بی اعتماد و دشمن باشند و بهم رشک ببرند باهم دوست می بودند . فرض کنید که این مردم فکر میکردند که انسان بودن مقدم بر - فرانسوی و انگلیسی و آلمانی بودن است و اگر ملل میهن های چند دارند آدمیت يك خانواده است و در عالم تصور بنظر آورید که این صد و بیست و هشت هزار میلیون که بواسطه بی اعتمادی این قسم بسفاهت مصرف شده اگر مردم بیکدیگر اطمینان میداشتند بچه کار میرفت ، صد و بیست و هشت هزار میلیونی که برای کینه جوئی تلف شده است بمصرف اتحاد و اتفاق میرسید و بجای اینکه صرف جنگ شود بصلح مصرف می شد یعنی بکار بی آزاری یعنی علم و هنر و پیشه وری و بازرگانی و دریانوردی و کشاورزی از آن بهره مند میگردد .

اگر این سی و دو سال این مبلغ گزاف صد و بیست و هشت هزار میلیون باین طریق بکار میرفت و از آن طرف امریکاهم بارو با مدد میرسانید . میدانید چه می شد ؟ روی کره زمین دیگر گون میگردد تنگه های خاک بریده میشد ، رودخانه هارا نهر سازی میکردند کوه ها را می بریدند راه های آهن در سراسر روی زمین ساخته میشد ، کشتی های بازرگانی در دریا ها صد برابر میگردد آسیا دوباره روی تمدن می دید افریقا باختیار انسان درمی آمد از هر سو تمام منابع کره زمین بر اثر کار و کوشش مردم ثروت جاری بود ، فقر و بی چیزی ناپدید میشد ، دست تنگی از میان میرفت انقلابات بر طرف میگردد ، آری دنیا روی دیگری می یافت مردم بجای اینکه بیکدیگر را بدرند در کمال امنیت و آرامی در سراسر کره زمین منتشر میشدند و عوض اینکه فساد کنند و انقلاب راه بیندازند آبادی میکردند و بجای اینکه تمدن را ببریت بکشانند بر بریت را بتمدن می کشانیدند . (تحسین حضار)

سروران ! ملاحظه بفرمائید که اشتغال حواس با امر جنگ چه اندازه آنها را از طریق عقل بیرون برده است اگر اروپا صد و بیست و هشت هزار میلیونی که در ظرف این سی و دو سال برای جنگی که در میدان نبوده است صرف صلحی که موجود بود کرده بود با آواز بلند بگوئیم که آنچه امروز در اروپا دیده میشود دیده نمیشد یعنی این اقلیم بجای آنکه میدان جنگ

باشد کارخانه هنرمی بود بجای اینکه برلن خراب و شهر منظم روم دستخوش سیاست بافی ناچیز مردم و مجارستان و ونیز این قسم در کشمکش و فرانسه مشوش و فقیر و تیره روز و سراسر کشورها گرفتار بدبختی و مصیبت و جنگ داخلی و تزلزل و نگرانی از آینده باشند بجای این منظره هولناک منظره امیدواری و شادی و مهربانی در پیش چشم میداشتیم همه برای آسایش مشترک میکوشیدند و کاروان تمدن در سیر و حرکت و اتفاق و یگانگی همگان در نظر ما با کمال درخشندگی جلوه گر می بود. (آفرین-آفرین)

و عجیب اینکه ما احتیاط جنگ را میکنیم اما دچار انقلاب میشویم خطر موهوم را در نظر میگیریم و این همه مخارج را برای جلوگیری آن تحمل میکنیم و خطر موجود را که فقر و بدبختی مردم است فراهم می آوریم، فکر ما همه متوجه نقطه ایست که تیرگی ندارد انتظار جنگ را میکشیم و نمی بینیم که جنگ نیاید اما انقلاب می آید.

با این همه ای سروران نا امید نباید بود بلکه بیش از پیش باید امید داشت از تزلزل نا پایدار بیمناک نباشیم چه آنها مانند پیچ و خمهایست که مقدمه زایش است. نسبت بدور زمانیکه در آن هستیم نیز بی انصافی نکنیم و همان که هست به بینیم که روی هم رفته عصری. معجب و حیرت انگیز است و بیانک بلند میتوان گفت سده نوزدهم ورق بزرگی از تاریخ خواهد بود و چنانکه همین دم یادآوری می کردم همه ترقیات در این عصر با هم بروز میکنند و آشکار میگردد و یک ترقی دیگر را بر می انگیزد دشمنیهای بین الملل میکاهد، مرزها از روی نقشه هامجو میشود خیالات باطل از دلها بیرون میروند میل بوحده و یگانگی قوت میگردد سطح تعلیمات بالا و وحدت جنایات پائین می آید، زبانهاییکه ادبیشان قوت دارد یعنی از عالم انسانیت بیشتر بهره ورنده غلبه میکنند همه متعلقات انسان یکسان در جنبش است علم و هنر و فلسفه و اقتصاد و قانون گزاری همه رو بیک مقصود پیش میروند که آن فراهم ساختن آسایش و رفاه و مهربانی است و این بنده بسهم خود منظور نظرم همواره همین خواهد بود که در درون نابودی فقر و تنگدستی و در بیرون نابودی جنگ و جدال را به بینم. (تحسین حضار)

آری دزخاتمه عرض میکنم دوره انقلابات انجام یافته و نوبت بهبود آغاز میشود کمال یافتن ملل از مرحله زور و تشدد گذشته بمرحله آرامی و ملایمت رومیگردد و زمانی رسیده است که فضل خداوند عملیات آشوب کاران را مبدل بکارهای مهنه و آرام اصلاح طلبان نماید ازین پس مراسم سیاست بزرگ و حقیقی این خواهد بود که همواره وسعت بخشد و بمللی که

هنوز در عالم بربریت میباشند سرمشقهای نیکو بدهد جنک و جدال را بدل بحکیمیت نماید خلاصه کلام اینکه قطع امور را که پیش این بزور واقع میشد از این پس بعدالت صورت دهد.

سروران! در انجام سخن میگویم و از اینراه مایه دلگرمی میجویم که نوع بشر تازه امروز باین مرحله الهی پانگذاشته در اروپای کهنه ما نخستین قدم را انگلستان برداشته بملل گفته است آزاد هستید، فرانسه هم قدم دوم را گذاشته و بملل گفته است حاکم هستید اکنون باید قدم سوم را برداریم و ماهمه یعنی فرانسه وانگلیس و بلژیک و آلمان و ایتالیا و اروپا و امریکا بملل بگوئیم برادر هستید (تحسین فراوان)

این انجمن سه روز دایر بود و کار کرد و چون مذاکرات انجام یافت و یکتور هو گو بمقتضای وظیفه ریاست نطق اختتام را چنین ادا نمود:
سروران! در آغاز کار بمن اجازه دادید چند کلمه خیر مقدم بشما گفتم اکنون اجازه بدهید چند کلمه بشما خدا نگهدار بگویم و چون وقت دیر است مختصر خواهم کرد ماده سوم آئین نامه انجمن را بیاد دارم، آسوده باشید کاری نخواهم کرد که مقام ریاست بمن اخطار کند. (خنده حضار)
اینک از یکدیگر دور میشویم ولیکن دلهای ما بهم نزدیک خواهد بود (صحیح است) از این پس مافکر مشترکی خواهیم داشت و اشتراک در فکر نوعی از اشتراک در میهن است آری از این روز ماهمه که اینجا هستیم هموطنانیم. (صحیح است)

سروران! سه روز تمام گفتگو کردید، مباحثه نمودید و در مسائل معظم با نهایت متانت و خردمندی تعمق فرمودید و آنها مهمترین مسائلی است که نوع بشر بتواند موضوع بحث قرار دهد و بنا بر این با کمال شرافت بقاعده ملل بزرگ آزاد رفتار فرمودید به دولتها پند دادید و شك نداشته باشید که آنها آن پندهای دوستانه را خواهند شنید. سخنهای بلیغ گفتید، عواطف بزرگوارانه مردم ملل را بیدار کردید و با وجود فکرهای غلط و عداوتهاییکه میان اقوام هست تخم صلح عمومی را جاودان در دلها کاشتید. میدانید که این سه روزه چه دیدیم و اینک چه میبینیم؟ دیدیم که انگلیس دست بدست فرانسه داد و آمریکا دست بدست اروپا داد و من چیزی از این والاتر و زیباتر نمیدانم. (تصدیق حضار)

اکنون بکشور ها و منازل خود باز گردید و شادی کنید و بگوئید از نزد هموطنان فرانسوی خود میائیم (تحسین بسیار) بگوئید در آنجا بنیاد

صلح جهان را گذاشتیم و این مژده را بهمه جا برسانید و این فکر بزرگ را همه جا منتشر سازید.

پس از بیانات عالی که در اینجا واقع شد من دیگر مطالبی که روشن و مبرهن گردیده از سر نمی‌گیرم اما اجازه بدهید آنچه در گشایش این انجمن معظم گفتم در پایان باز بگویم امیدوار و دلگرم باشید ترقی سترگی که مردم می‌گویند خیال مییافتید و من میگویم ایجاد میکنید صورت خواهد گرفت بیاد بیاورید که هم اکنون نوع بشر چقدر در راه ترقی قدم زده است در گذشته مطالعه کنید چون غالباً آینده را روشن میکنند. تاریخ را باز کنید و از آنجا ایمان خود را قوت دهید. آری گذشته و تاریخ تکیه گاه ما هستند و چون گواه عاشق صادق در آستین باشد همین بامداد هنگامیکه مجلس را تازه منعقد کرده بودیم و یکی از سخنوران محترم مسیحی که بزرگواری است مهربان و کشیشی است که حس برادری را بکمال دارد با سخنی در نهایت بلاغت روحهای شما را مجذوب ساخته بود یکی از اعضای انجمن که نام او را نمیدانم یادآوری کرد که امروز که بیست‌چهارم اوت است روز سن بارتلمی (۱) است: کشیش محترم کاتولیک روی خود را برگردانید و این یادآوری حزن انگیز را منع کرد اما من بشما میگویم این یادآوری هیچ عیب ندارد، راست اینست که دویست و هفتاد سال پیش از این در چنین روزی در همین پاریس مردم وحشت زده بیدار شدند و هنوز تاریخ بود و صبح ندمیده بود از کاخ دادگستری صدای زنگی که که آنرا زنگ سیمین می‌نامیدند بلند شده بود کاتولیکها بسوی حربه‌ها شتافتند و پرتستانها را در خواب غفلت گرفتار کردند قتل عام در گرفت و همه نوع حقد و عناد مذهبی و کشوری و سیاسی بروز کرد و جنایت کاری نفرت انگیزی راه انداخت در عوض امروز یعنی مثل همان روز خداوند صاحبان آن حقد و عناد را در همین شهر گرد آورده و بانان فرمان داده

۱- مسیحیان کاتولیک هر روزی از روزهای سال را بنام یکی از اولیای دین میخوانند، سن بارتلمی یکی از آن اولیاست. در سال ۱۵۷۲ در روزی که بنام سن بارتلمی خوانده میشود کاتولیکها در پاریس و در بسیاری از ولایات فرانسه بقتل عام پرتستانها دست بردند و این باشاره مادر پادشاه عصر بود و علت اصلی این خونریزی گذشته از تعصب مذهبی عداوتی بود که میان آن زن و گسروهی از کاتولیکان نسبت بجماعتی از رجال پرتستان پیدا شده بود و این قتل عام یکی از بزرگترین ننگهای تاریخی دولت فرانسه و فرقه کاتولیک و مایه فسادهای بزرگ بوده است.

است که دشمنی را بدل بدوستی کنند (تحسین فراوان) یعنی خداوند نهوست را از این روز محو فرموده جائیکه لکه خون بود شعاع نور آورد بجای کینه جوئی و تعصب و مقاتله فکر، آشتی و چشم پوشی و صلح جوئی القا کرد، بفضل خداوند ومشیت او بواسطه ترقی که نصیب انسان کرده و بدان امر فرموده است در همین روز نحس بیست و چهارم اوت و تقریباً در سایه همان برجی که هنوز برپاست و صدای زنگ سن بارتلمی از آنجا بلند شده تنها انگلستان و فرانسویان و ایتالیاییان و آلمانیان و اروپاییان و آمریکاییان یکدیگر را برادر خواندند بلکه همان کاتولیکها و پروتستانها هم دست برادری بیکدیگر دادند و با کمال یگانگی یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند چنانکه هرگز از هم جدا نشوند (فریاد تحسین و آفرین بلند شد و کشیش کاتولیک و کشیش پرستان برخاسته در پیش کرسی ریاست یکدیگر را در آغوش گرفتند و ویکتور هوگو باز چنین گفت):

حالا کیستکه جرأت کند که منکر ترقی شود؟ اما اگر کسی باشد که انکار کند بیدین است و هر کس ترقی را انکار کند خدا را انکار کرده است زیرا ترقی یکی از نامهایی است که مردم بخدای ازل وابد داده اند (آفرین- آفرین) برادران من این آفرینهای شما را میپذیرم و تقدیم نسلهای آینده میکنم (تحسین مکرر) آری از خدا میخواهم که امروز روز تاریخی باشد خونریزی انسان را موقوف کند قتل عامها و جنگ و جدل را بر طرف سازد آغاز سازگاری مردم را بایکدیگر و صلح جهان را نشان بدهد و همه کس بگوید روز بیست و چهارم اوت ۱۸۴۹ آمد و روز بیست و چهارم اوت سال ۱۵۷۲ را محو کرد. (حضار فریاد تحسین و آفرین و شادی بلند کردند و هفت مرتبه هورا کشیدند و مجلس بی پایان رسید.)



در سال ۱۸۵۰ بعلت تفرقه نمایندگان مجلس ملی فرانسه تصویب قوانین ارتجاعی آسان گشت، اولین قانونی که بتصویب رسید قانون تعلیمات بود، چون یکی از اصل های قانون اساسی که در ۱۸۴۸ در مجلس مؤسسان تصویب شده بود آزادی تعلیمات را اعلام می کرد از اینرو قانون مخصوصی بایستی برای آن وضع گردد. این قانون بنام «فاللو» وزیر فرهنگ وقت از وکلای کاتولیک که آنرا تنظیم کرده بود معروف گردید. تنظیم کنندگان این قانون عقیده داشتند که «تعلیمات مبدء آسایش است و چون افراد نمی توانند در آسایش باشند پس نمی توان تعلیمات را در دسترس عمومی قرار داد». این قانون بصورت ظاهر آزادی تعلیم و تعلم را مقرر میداشت ولی

در باطن عملش را منحصر بانجمن های دینی کاتولیک میساخت و یکتور هوگو که در این هنگام از کاتولیک ها و سلطنت طلبان روگردان شده بود در مجلس بمخالفت آن بر پا خاسته سخنرانی بلیغی نمود که بعلت اهمیت مطالب همه آنرا در اینجا می آوریم (۱) او گفت :

سروران ! وقتیکه گفتگو از امری بمیان می آید که در سر نوشت کشور به مهمترین مسایل مرتبط است باید فوراً و بدون تردید بکنه مطلب فرورفت ، و من در این هنگام ، نخست می گویم چه چیز را میخواهم سپس بیان خواهم کرد که چه چیز را نمیخواهم .

در هر امری کمال مطلوبی هست و بعقیده من در امر تعلیم کمال مطلوب اینست که مجانی و اجباری باشد ، اجباری در درجه ابتدائی و مجانی در همه درجات . تعلیم مجانی و اجباری حق کودک است و اشتباه نباید کرد که این حق بسی مقدس تر از حق پدر است که با حق دولت هم آنرا خلط میکنند . پس اینست کمال مطلوب یعنی تعلیم مجانی اجباری در حدودی که تشخیص کردم .

تعلیم عمومی بسیار وسیعی لازم است که دولت آنرا اعطا و تنظیم کند و از مکتب دهکده آغاز شود و درجه بدرجه بالا برود تا به کلژ و فرانس و بلکه بالاتر به انستیتو و فرانس برسد ، این درهای علم بروی همه کس باز باشد هر جا مزرعه هست هر جا آدم هست آنجا کتاب هم باشد . هیچ دهستانی بی دبستان و هیچ شهرستانی بی دبیرستان و هیچ مرکزی بی دانشکده نباشد . مجموعه بزرگی و شبکه وسیعی از کارخانه های عقلی از مدرسه ها و دبیرستانها و آموزشگاهها و منبرها و کتابخانه ها باید پرتو خود را در سراسر کشور بتاباند ، هر جا استعدادی هست بر انگیزد و بکار بیندازد یعنی دست دولت باید پایه نردبان معرفت را در تاریکی جهل عامه محکم نصب کرده آنها را به روشنائی علم عروج دهد و در هیچ جا وقفه و طفره نباشد و قلب ملت بامغز فرانسه مرتبط گردد . (تحسین طولانی)

سروران ! تربیت ملی عامه را من چنین در نظر دارم و هر گاه این تعلیم مجانی که عقول همه طبقات را برانگیزد و بهترین آموزگاران و درست ترین دستورها را که سرمشق علم و انتظام و درستی و فرانسویت و عیسویت باشد بر اینگان بپمده بدهد و طبع ملت را بی شبهه باعلی درجه قوت برساند ، در آن هنگام برای آموزگاران خصوصی و فرقه های دینی هم اختیار مطلق تام که تابع کلیه قوانین و مانند سایر اختیارات باشد قائل

۱- نقل از آئین سخنوری

خانه شاعر در دهکده «متر»



خواهم شد و محتاج نخواهم بود که نظارت دولت را مزاحم آن قرار دهم .
زیرا تعلیم مجانی دولت را وسیله تعادل آن خواهم دانست .
این کیفیت البته کمال مطلوب و آمال ماست ، اما متوجه باشید که
هنوز از آن دوریم زیرا حل این مشکل هم مانند همه مسائل اجتماعی این
دوره متضمن مصارف هنگفت است .

البته آمال و آرزوی ما هست و باید رو بآن مقصود برویم و غوامض
بسیار در این راه پیش خواهد آمد اما این ساعت موقع نرسیده است که
وارد آن مسائل شویم و اکنون باید آنچه بموقع عمل می آید و حقیقت دارد
در نظر بگیریم و آنچه را پیش آمد امور و مصالح عامه مقتضی شده است
ملاحظه کنیم . پس در این مرحله عملی حالیه که هنوز وسعتی که منظور است
در کار پیدا نشده ، آنچه را من میخواهم البته آزادی تعلیم و تعلم هست اما
من میخواهم نظارت دولت هم در کار باشد و چون می خواهم این نظارت
حقیقت داشته باشد میخواهم فقط و منحصرأ عرفی باشد و در این نظارت
دقیق دشوار که تمام قوای کشور باید متوجه آن شود مردمان سنگین باید
در آن دخیل باشند اما مردمانی که جز از وحدت ملی هیچ نوع عقیده و
غرض سیاسی یا دینی را مداخلت ندهند یعنی در مجلس نظارت و مشورت
مربوط باین عمل نه کشیشها داخل باشند و نه گماشتگان آنها و تفکیک قوه
روحانی را از سیاست که آرزوی دیرینه بدران ما بوده است در این موقع
می خواهم کاملاً رعایت شود زیرا این فقره هم بصلاح دین است هم بصلاح
دولت .

آنچه می خواهم اینست که عرض کردم ، میروم بر سر آنچه نمیخواهم:
این قانون را که برای ما آورده اند نمیخواهم . چرا ؟ بجهت اینکه
قانون حربه و آلت است و آلت و حربه بخودی خود کاری نمیکند و تأثیرش
بدستی است که آنرا بکار بیندازد و جان کلام همه اینجاست که این آلت
بدست چه اشخاص بکار میافتد .

سروران ! متوجه باشید که این حربه بدست فرقه کاتولیک میافتد و
من از آن دست میترسم و می خواهم این حربه شکسته شود پس این لایحه
را رد میکنم .

اکنون که جان کلام گفته شد وارد بحث میشوم و نخست فوراً بتحقیق
اعتراضی میپردازم که بر مخالفان این قانون و کسانی که نظر مرادارند، وارد
میسازند و آن تنها اعتراضی است که بر حسب ظاهر اهمیت دارد .
میگویند شما کشیشان را از انجمن های نظارت این قانون بیرون

میکنید پس تعلیم مذهبی را موقوف میکنید .

باید این فقره را توضیح دهم تا در خصوص آنچه میگویم و معتقدم برای کسی شبهه باقی نماند . من بهیچوجه نمیخواهم تعلیم مذهب را موقوف کنم بعقیده من امروز تعلیم مذهب از همه وقت واجب تر است هر چه انسان بزرگتر میشود ایمانش باید کاملتر شود یعنی هر چه بخدا نزدیکتر میشود خدا را بهتر به بیند .

بعقیده من دردوره مایک بدبختی پیش آمده است که شاید تنها بدبختی ما باشد و آن تمایلی است که پیدا شده است که همه چیز انسان را منحصر باین زندگانی دنیا کنند و چون زندگانی مادی دنیا را غایت و آمال قرار دادند سرانجامش عدم خواهد بود و شداید احوال افزونی می یابد و بر رنج و محنت که لازم حیات است نومیخی هم مزید میگردد یعنی زندگانی درست جهنم میشود و احوال مردم دستخوش تشنجات و انقلابات خواهد گردید .

شک نیست که من با کمال صمیمیت بلکه با نهایت حرارت اشتیاق و بهمه وسایل آرزومندم که احوال مادی اشخاصی را که رنج میکشند بهبود دهم و گمان نمیکنم در این محفل کسی در این باب بشردید باشد اما نخستین بهبودی که باحوال آنها داده شود اینست که امیدوارشان بسازند شاید احوال که محدود است اگر امید نامحدود فرج با آن همراه شود گوارا میگردد و ما همه خواه قانونگزار باشیم خواه کشیش خواه نویسنده ، موظفیم که کلیه قوای اجتماعی را بانواع گوناگون برای تخفیف شداید احوال مردم بکار ببریم ، سرهای آنها را بسوی آسمان متوجه کنیم و آنها را هدایت و بزندگانی آینده امیدوار سازیم که آنجا سرای عدل است و سزای هر کس داده میشود و بیانگ بلند میگویم که هر کس رنج می بیند بهتر نیرود و مزد خود را می یابد و مرگ عدم نیست استرداد است اگر عالم مادی مدارش بر تعادل است عالم معنوی مدارش عدالت است و سرانجام هر چیز خداست و فراموش نکنیم و بهمه کس بگوئیم که اگر فرجام انسان عدم می بود زندگی ارزشی نمیداشت آنچه زحمت را گوارا و کار را مقدس میکند و انسان را قوت میدهد و مهربان و خردمند و بردبار و نیکوکار و دادگر میسازد و در عین فروتنی مناعت میدهد و مستعد علم و معرفت مینماید اینست که بداند که چون از ظلمات این حیات گذشتیم بروشنائی عالم صفا میرسیم و چون این قسم پیش آمده است که در این موقع من سخنگو باشم و این مطالب عالی بر زبان ناتوان من جاری شود اجازه بدهید بیانگ بلند بگویم که من باین عالم صفا کاملاً معتقدم و حقیقتش را بسی پیش از این عالم واهی میدانم که بآن گرفتاریم و

نامش را زندگانی میگذاریم. این فکر همواره پیش نظر هست و بآن ایمان کامل دارم و پس از همه مجادله‌ها و مطالعات و امتحانات عقلم بآن یقین میکند و روحم از آن تسلی می‌یابد، بنابراین من تعلیم دیانت را صمیمانه و جازمانه و مشتاقانه هوا خواهم، اما آنچه می‌خواهم تعلیم حقیقت دین است نه اصول فلان فرقه و حزب. تزویر و ریا نمی‌خواهم، صدق می‌خواهم زمین نمی‌خواهم، آسمان می‌خواهم دست اندازی یک منبر را بر منبر دیگر روا نمیدارم بجای معلم کشیش نمی‌خواهم و اگر کشیش معلم هر دو را بخواهم بانظارت دولت می‌خواهم. دولت چشمش بر هر دو باز باشد و بدانند چه میکنند و عظمت و قدرت و وحدت ملی را نگاهداری کند. آزادی کامل تعلیم و تعلم را آرزو مندم و در آغاز سخن چگونگی آن را بیان کردم اما وقتی که این نعمت تماماً بدست نیامده تعلیم دین را در حوزة دیانت می‌خواهم نه در قلمرو دیگر و مخصوصاً ریک میدانم که اسم نظارت با دولت و رسم آن با کشیش باشد مختصر آنچه‌ی را می‌خواهم که پدران ما می‌خواستند یعنی کلیسا کار کلیسا کند و دولت وظیفه دولت را انجام دهد.

باین دلیل است که من این لایحه را رد میکنم و باز برای مزید توضیح می‌گویم ای سروران این قانون، قانون سیاسی نیست قانون خدعه جنگی است و من بفرقه‌ای که این را انشاء یا القاء کرده است، بآن فرقه‌ای که عیان نیست اما فعال است و میدانم در حکومت است یا در مجلس است اما میدانم همه جا هست و گوشش تیز است و آواز مرا می‌شود و بآن فرقه کاتولیک خطاب میکنم و می‌گویم این قانون، قانون شماس است و من بشما اطمینان ندارم، تعلیم کردن ساختمان کردن است و من از آنچه شما میسازید بیم دارم، تربیت جوانان و روح کودکان و پرورش عقول ساده که تازه بمرحله حیات می‌آیند یعنی روح طبقه جوان یعنی آینده فرانسه را نمی‌خواهم بشما سپرده شود زیرا ما با امانت میسپاریم اما شما بملکیت میگیرید و من می‌خواهم اخلاف ما یادگار خودمان باشند و نمی‌خواهم دست شما بر سرشان و دم شما همدمشان باشد، من نمی‌خواهم آنچه پدران ما ساخته‌اند شما خراب کنید. پس از آن شرافت این ننگ را نمی‌خواهم.

این قانون نقاب بر چهره دارد چیزی میگوید اما کار دیگر میکند. آزادی میگوید اما بندگی میدهد. بخشش میگوید، اما اخاذی می‌خواهد من این قانون را نمی‌خواهم و این رسم دیرین شماس است که زنجیر بگردن می‌گذارد و می‌گوید آزادی است عذاب میکنید و می‌گویند عفو عمومی است من اشتباه نمیکنم، من شما را بجای دین قبول نمیکنم شما انگل دین و آفت

دینید شما دین دار نیستید علمدارید (۱) و معنی آنچه میگوئید نمی فهمید شما قدس را بازی نمایش میکنید و بکارهای خود نیرنگها و خدعهها و پشت هم اندازیها و هوس رانیهای خود آمیخته میسازید «مادر» میگوئید اما کنیز میخواهید (۲)

شما را بخدا دین را به پیچ و تاب سیاست میندازید. خودتان را دین جلوه مدهید که آنرا تباه میکنید و هم اکنون بواسطه وجود شما او بتحلیل میرود. نفرتی که شما نسبت بخود جلب میکنید باو هم تأثیر می بخشد: حقیقت اینست که او از شما بیزار است شما از او دوری بجوئید تا مردم باو نزدیک شوند بگذارید این مادر محترم بیکس شود آنوقت به بینید آن بیکسی چگونه مردم را بسوی او خواهد شتابانید و مسکینی او چه اندازه مایه توانائی و شکوه و جلال او خواهد شد.

میگوئید دین را باید بر مردم تعلیم کرد. میخواهید شما بگویم تعلیم حقیقی دین که باید پیش او تعظیم نمود و مزاحیم او نباید شد کدام است؟ آن پرستاری است که بانوهای مقدس از بیماران میکنند آن آزادی است که مردمان نیکوکار بزرخریدان میدهند، آن تیماری است که خدام مسیح از کودکان بی خانمان میکنند، آن دلجوئی است که خلیفه مارسیل از طاعون زدگان میکرد آن بی پروائی است که خلیفه پاریس هنگام جنگ داخلی نشان داد که از کشته شدن بیم بخود راه نداده باچهره خندان خود را بمیان جنگیان انداخت و آنها را دعوت باشتی کرد. تعلیم دینی که حقیقت دارد و مؤثر است اینست هر قدر شما مردم را از دین بیزار میکنید آن راغب میسازد ما فرقه شما را میشناسیم قبالة کهنه حزب شما پیش ماهست میدانیم که شما چقدر خوب پاسبانی دین میکنید. دو مستحفظ بزرگ که بر آن گماشته اید میشناسیم یکی جهل است و یکی عقاید سخیف - حزب شماست که علم و معرفت را محجوب میدارد و نمیگذارد مؤمنان از کتاب دعا تجاوز کنند و افکار را در حدود تعلیمات خود مقید میسازید. هر قدر می که اروپائیان در راه خردمندی برداشته اند علی رغم این حزب بوده است. تاریخ حزب شما در گزارش ترقیات انسانیت ثبت است اما بخط معکوس یعنی بصورت مخالفت و مزاحمت این حزب است که «پرنیلی» را بچوب بست برای اینکه گفته

۱- علم بفتح عین و لام.

۲- کلیسا که اصلاً بمعنی مجمع مسیحیان است در فرانسه مجازاً مؤنث است و باین واسطه غالباً آنرا مادر میخوانند، چنانکه وطن هم مادر خوانده میشود.

بود ستاره‌ها بزمین نمی افتند و «کامپلانا» را بیست وهفت مرتبه بشکنجه انداخت برای اینکه راز خلقت را میجست و میگفت عالم نامحدود است «هاروه» را آزار کرد برای اینکه جریان خون را در بدن اثبات کرده بود «گاليله» را برای خاطر یوشع بزندان انداخت «کریستف کلمب» را بنام پولس پاك محبوس کرد. هر کس قانون هیئت آسمانی را کشف میکرد گناه کارش میدانستند هر کس ستاره تازه ای می یافت کافرش میخواندند. «پاسگال» را بنام دین «من تنی» را بنام اخلاق «مولر» را بنام این هر دو تکفیر کردند.

آری فرقه کاتولیک یا هر اسم دیگر که بخود بدهید شمارا میشناسیم و دیرگاهی است که دلها از شما آزرده و باشما مخالف است و میدانند که عقل انسان را محبوس میکنید و همواره می پرسند از جان ماچه میخواهید؟ با اینحال شما میخواهید تعلیم و تربیت مردم را دردست بگیرید؟ يك شاعر يك نویسنده يك حکیم يك عارف نیست که شما اورا پندیزفته باشید و هرچه عقل انسان دریافته و گفته و نوشته و کشف و اختراع نموده همه گنجهای تمدن و میراث تربیت و نتیجه زحمات مجاهدان معرفت که در طی قرون بسیار جمع آوری شده شما همه را دور می اندازید!

اگر دماغ انسان را مانند صفحه کتاب پیش چشم شما باز کنند و باختیار شما بگذارند همه را حک میکنید و خط میکشید، از این بالاتر بگویم کتابی را که از آسمان آمده است و برای مردم روی زمین مانند قرآن برای مسلمانان و ودا برای هنود معزز و محترم است شما آن کتاب را هم حجر میکنید مگر نه بعضی از پاپها مردم را از خواندن تورات منع میکردند؟ چه باید گفت درباره کسانی که کتابی را کلام خدا بخوانند آنگاه آنرا منع کنند؟ شما میدانید که در تعلیم و تربیت اختیار میخواهید؟ بیائید من بشما حقیقت را بگویم شما اختیار منع تعلیم و تعلم میخواهد. خوب شما که میخواهید مردم را تربیت کنید به بینیم چه هنر بروز داده اید؟ پروردگان خود را نشان بدهید؟ یکی از پروردگان شما ایتالیاست و یکی دیگر اسپانیاست شما که چندین قرن این دو ملت بزرگ پر استعداد را در دست گرفتید و در مدارس خود پروردید آنها را بچه روز انداختید؟ ایتالیا که مهد تمدن بوده است امروز مردمش خط خواندن نمیدانند اسپانیا که يك جا از رومیان تمدن آموخت و يك جا از مسلمین معرفت دریافت و خداوند کشوری مانند امریکا با عطا فرمود از دولت سر شما تمدنی را که از روم گرفته بود و استعدادی را که از مسلمانان دریافت بود و کشوری را که خدا باوداده بود همه را از دست داد و بجای

این همه نعمت‌ها محکمه تفتیش عقاید (انگیزسیون) دارا شد که هنوز هم بعضی از شما می‌خواهند آنرا برقرار کنند و بحمدالله خجالت ورود بایستی مانع است. آن محکمه تفتیش عقاید که پنج میلیون نفوس محترم را با آتش سوزانید یا در زندان خفه کرد، آن محکمه که مردگان را بعنوان کفر والحداد از گور بدر آورد و سوزانید آن محکمه که هر کس را تکفیر میکرد اولاد نوادگان او را هم ملمون و مطرود میساخت و فقط فرزندان را معاف میداشت که از پدران خود بمحکمه سعایت کنند! نسخه خطی کتاب گالیله بسته و محجر شده هنوز در دفتر کتابخانه واتیکان موجود است. آری اسپانیولها باید دلخوش باشند که در عوض همه چیزهاییکه از آنها گرفتید لقب شرافتمند «کاتولیک» بآن کشور دادید مگر نه یکی از بزرگان همین خاک بود که اشک حسرت میریخت و میگفت نام کشور کاتولیک آمد و نام کشور کبیرا برد؟

اینست هنرهای شما کانونی را که ایتالیا می‌نامیدند خاموش ساختند کشور معظمی را که اسپانیا میخواندند ویران ساختید آن دو ملت بزرگ را بچاک نشانیدید، فرانسه را چه می‌خواهید بکنید؟ میدانم که از روم آمده‌اید مرحبا ملت روم را دهان بستید اکنون می‌خواهید دهان ملت فرانسه را به بندید؟ آفرین بر شما خوب کاری از پیش برده‌اید و کاری خوبتر می‌خواهید بکنید. اما شما را آگاه میکنم که این یکی آن اندازه آسان نیست ایسن شیر هنوز نمرده است. آخر شما با که عداوت دارید؟ من میدانم عداوت شما با عقل است چون عقل مایه روشنی است. آری ایسن روشنائی فراوان که سیصد سال است از فرانسه می‌تابد و امروز از همه وقت تابناک‌تر است و ملت فرانسه را ملت روشنی بخش ساخته و پرتو فرانسه را برچهره همه ملل جهان نمایان کرده است این روشنائی که از روم نیامده و از خدا بما رسیده است شما می‌خواهید آنرا خاموش کنید اماما می‌خواهیم نگاه بداریم. من این قانون را رد میکنم چون تعلیم ابتدائی را محدود میکند و تعلیم متوسطه را پست میسازد و سطح علم را پائین می‌آورد و کشور را خوار می‌نماید. این قانون را رد میکنم چون هر وقت فرانسه خواری میکشد من شرمساری میکشم، پیشانیم سرخ و گونه‌ام زرد میشود خواری دولت از هر راه باشد خواری است خواه خاکش تقلیل شود مانند اینکه از عهدنامه های ۱۸۱۵ شد خواه بزرگی معنوبش لطمه به بیند چنانکه از این قانون خواهد دید. سروران اجازه بدهید در پایان کلامم از بالای این کرسی سخنرانی بفرقه کاتولیک که دست تعدی بر ما دراز دارد يك نصیحت جدی بکنم.

این فرقه زرتنگ است و هر وقت اوضاع مساعد باشد نیرومند است

بسیار نیرومند است بر نیرومند است و زبردستی دارد در اینکه ملت را در يك حالت برزخ غم‌انگیزی نگاه بدارد که مرگ نیست اما زندگی هم نیست و این عمل را اداره کردن می‌نامند اما اداره لیتار غوسی است، و لیکن باید بهوش باشد که چنین حالتی مناسب فرانسه نیست و اگر بفرانسویان نموده شود که مرامی که در پیش داریم اینست که جامه خانه کلیسا محل حکومت شود و عقول محجوب و کتابها دریده و کثیف بجای نویسنده نشسته و سیاهی طیلسان سایه خود را بر افکار انداخته و خادم کلیسا بر مردمان روشن فکر فرمانروا باشد سر انجام خوش نخواهد بود و راست است که این فرقه زرنگ است اما خالصی از حقیقی هم نیست. چنین بنظر میرساند که طوفان در پیش است و میخواهد از امواج آن جلوگیری کند اما سدی که میکشد پرده زنبوری است و چنین مسی بندارد که با تزویر و ریا میتواند مخاطرات را از پیش بردارد. پس باز خاطر نشان میکنم که قرن نوزدهم متحمل این اوضاع نمیشود لجاج را باید کنار گذاشت و عصری را که این اندازه مستعد و پرمایه است نباید خفه کرد و گرنه جام حوصله لبریز میشود و پیش آمدهای هولناک خواهیم داشت. (در این موقع مهمه در مجلس بلند شده سخنان درشت رد و بسدل میکنند و ویکتور هوگو باین کلمات ختم مینماید):

با کمال قوت قلب میگویم که فرانسه نظم لازم دارد اما نظمی که جان داشته باشد و متضمن رشد و ترقی طبیعی ملت باشد هم امور منظم و هم افکار مرتب باشد و عقل و معرفت را بیروراند و این قانون بکلی عکس آنست من از کسانی هستم که برای این کشور حق و عدالت میخواهم و رشد دائمی نه حقارت. قدرت میخواهم نه بندگی. بزرگی میخواهم نه کوچکی. هستی میخواهم نه نیستی. شما میخواهید اینکار را بکنید، شما میخواهید فرانسه را متوقف کنید، فکر انسان را متحجر سازید، نور الهی را خاموش نمائید روح را ماده کنید. شما مقتضیات زمان را نمی‌بینید و در این دوره بیگانه هستید. در این عصر ترقیات و اکتشافات و اختراعات و نهضت، شما توقف و بیحرکتی میخواهید شما در دوره امیدواری نو میدی اعلام میکنید شرافت و عقل و فکر و ترقی و آینده را پایمال میکنید شما میگوئید پیش نباید رفت همین جا باید بمانیم و نمی‌بینید که همه ذرات عالم در حرکت است و رو بتبدیل و تجدد می‌رود زیر و بالا و پس پیش همه در تحول است شما میخواهید بایستید، شما نوع بشر را میخواهید از حرکت بازدارید اما نمیدانید

که خدا جهان را میچنبد. (هیجان مجلس و اظها بشاشت حضار)
ویکتوره گو بعلت همین نطقهای غزائی که در مجلس میکرد و از
آزادی و مردم و بینوایان دفاع می نمود نه تنها در میان روشنفکران محبوب
شد بلکه در میان طبقه رنجبر و بیچارگان نیز که همواره در بهبود وضع
و حال آنها میکوشید طرفداران بسیاری یافت، با اصطلاح «اب المله» گردید
و همه مردم پاریس او را دوست میداشتند.

گفتار ششم

ویکتور هوگو در روزهای خونین دسامبر ۱۸۵۱

سابقاً گفتم که ویکتور هوگو تا مدتی که لوئی ناپلئون در اخلاق و رفتار خود تغییری نداده بود با او دوست بود و در انتخاب او بریاست جمهور نیز بسیار کوشش نمود ولی وقتی از نیات سوء ناپلئون راجع بجمهوریت فرانسه مطلع گشت با او از در مخالفت در آمد و تا سال ۱۸۵۱ که در مجلس ملی بود با او بمبارزه پرداخت.

لوئی ناپلئون که در صدد تجدید امپراطوری برآمده بود و خود را حقاً وارث ناپلئون بزرگ میدانست در این هنگام برای تقویت موقع و دوام و بقای حکومت خود دست با اقداماتی زده بود از جمله توانسته بود حزب مقتدری در داخله کشور برای خود تشکیل دهد و مسافرتهای متعددی برای بدست آوردن دل مردم فرانسه به بورگنی، فرانس، کونی، نرماندی بنماید و این مسافرتها که توأم بانمایشهایی بود بسیار بنفع او تمام شد. از سوی دیگر نیز قشون را فریفته خود ساخته بود چنانکه در خاتمه سانی که در اردوی ساتوری نزدیکسی ورسای داده شد نظامیان با فریاد «زنده باد امپراطور» باو سلام دادند. و نیز یکی از مخالفین سر سخت خود را بنام شانگاریه از مشاغل نظامیش منفصل نمود. چون قانون اساسی تجدید انتخاب ناپلئون را بریاست اجازه نداد از اینرو موضوع تجدید نظر در قانون اساسی را پیش کشید و در این قضیه کشمکش بین مجلس و رئیس جمهور در گرفت و لوئی چون از این موضوع مأیوس بود برای بی اعتبار ساختن مجلس مشغول کسار شد و برای نیل باین مقصود الغاء قانون انتخابات و برقراری رای عمومی را پیشنهاد نمود که با اکثریت رد شد سه هفته بعد رئیس جمهور تجدید مطلع کرده تقاضا نمود که لا اقل مدت اقامت انتخاب

کننده از سه سال بیک سال تنزل نماید این پیشنهاد نیز رد شد دو این هنگام رئیس جمهور تصور نمود که کارگران باندازه لزوم بر علیه مجلس خشکمن شده اند و میتوانند آنرا بدون ترس منحل سازد. و از طرف دیگر میدانست که طرفداران سلسله اورلئان در این فکر هستند که مجلس و رئیس جمهور را تا یک ماه دیگر از کار بیندازند.

رئیس جمهور وزارت جنگ را یکی از هواخواهان خود ژنرال «سنت ارنو» محول کرده و فرماندهی پادگان پاریس را نیز صاحب منصبانی مانند ژنرال «مانیان» جانشین شانگاریه که نسبت باو صمیمی بودند عهده دار شدند.

در شب دوشنبه دوم دسامبر ۱۸۵۱ لوئی ناپلئون در کاخ الیزه مقر خود برای اینکه رفع هر گونه سوءظنی را بنماید بنا بر عادت معمول خود که هر دوشنبه پذیرائی میکرد پذیرائی نموده حتی نوشته ها و احکام را که از مدتی پیش حاضر شده بود امضاء کرد.

قبل از طلوع فجر «دوک دومرنی» وزیر داخله برادر ناتنی ناپلئون اداره کننده حقیقی کودتا با تفاق «موپا» رئیس پلیس «تی پر» و «کاوینیاک» و شانگاریه و کلیه کسانی را که ممکن بود محرک مقاومت شوند توقیف کردند در همان حال از هر طرف اعلان تسوسل به ملت و دو فرمان دیگر را به دیوارها می چسبانیدند. فرمان اول شامل انحلال مجلس و برقراری رای عمومی بود و فرمان دوم ملت را دعوت میکرد که در هیئت های انتخابیه خود رای عمومی زیر را تصدیق یا رد کند!

«ملت فرانسه حفظ حکومت لوئی ناپلئون بناپارت را طالب و باو اختیارات لازمه میدهد که یک قانون اساسی ترتیب دهد» و در اعلان توسل به ملت ادعای نامه ای بر علیه مجلس که آنرا «کانون فساد» نامیده بود درج گشته و رئیس جمهور در آن «قضاوت بین خود و مجلس را به ملت که تنها سلطان حقیقی می شناخت واگذار میکرد».

ساعت هشت صبح همین روز بود که یکی از همقطاران و یکتورهوگو بنام «ورسینی» بخانه اش آمده او را از خواب بیدار کرد. وی به هوگو اطلاع داد که سر بازان ساختمان مجلس را اشغال کرده و شبانه چندین نفر را دستگیر ساخته اند و مختصر اینکه «جمهوریت در زندان افتاده». تقریباً در همان وقت هم یکی از دوستان ژولیت داستان را بوی اطلاع داده بود و او با شتاب بی آنکه حتی بالا پوشی بر دوش خود بپندارد سراسیمه بیرون شتافته تمام روز را در جستجوی هوگو گذرانیده بود نخست بیک خانه ای

که بعضی از نمایندگان وحشت زده در آنجا جمع و مشورت می نمودند رفته و چون ویرا در آنجا ندیدید به سراغ هوگو از نقطه‌ای به نقطه دیگر میدوید.

ویکتور هوگو نیز از این سوی بادرستی بنام «شارامال» در کوچه‌ها حرکت کرده مردم را بمخالفت و مقاومت بر علیه شاهزاده رئیس بر میانگیختند ژولیت تا عصر هر چه گشت خبری از محبوب خود بدست نیاورد و در حالی به خانه خود بازگشت که از فرط سرما یخ زده و از خوف و هراس جانش بلب رسیده بود و گمان میکرد که هوگو را دستگیر کرده در زندانش انداخته‌اند ولی ناگهان شب هنگام هوگو بخانه او وارد شده و از سلامتی خود او را آگاه ساخته گفت که اعلامیه‌ای بنام اعضاء جمهور یخواهان نوشته و آنروز چیزی جز يك تکه شوكلات که شارامال با داده چیزی از گلویش پائین نرفته است و حالا نیز نمیداند در کجا پناهگاهی بیابد. پس از مشورت معلوم شد که خانه ژولیت برای او جای امنی نیست زیرا نخستین جایی که پلیس بازرسی خواهد کرد آنجاست بنابراین با هم باهستگی بیرون خریده نزد شرابفروشی بنام «اوت» که ژولیت در شورش ۱۸۴۸ با و پناه داده و هوگو جان او را از خطر نجات داده بود رفتند و پس از اندکی گفتگوهای سیاسی ژولیت هوگو را نزد او گذاشته خود برای یافتن جای امنی به منزل دوستانش رفت بالاخره هر دو بمنزل مسیو «رولیه» که از دوستان ژولیت بود رفته ، در آنجا آرام گرفتند. روز بعد ژولیت صبح زود هوگو را به انجمن سری نمایندگان دست چپ مجلس که از دست شاهزاده جان سلامت برده بودند راهنمایی کرد. در ضمن راه که در کالسکه بودند ویکتور هوگو چنان بهیچان آمده بود که بهیچ وجه آرام نسیگرفت و پی در پی سر خود را از پنجره کالسکه بیرون آورده مردم را بشورش و بلوا دعوت میکرد و ژولیت بسا زحمت بسیار او را خاموش میساخت . روز سوم دسامبر، از صبح تا شب ژولیت در پی هوگو روان ودوان بود و از يك انجمن سری بانجمن دیگر میرفت تا آنکه شب هنگام او را بخانه شماره ۱۹ در کوچه ریشلیو برده در آنجا سلامت نگاه داشت. ولی صبح روز بعد آن زن پاکدیل با کمال تعجب او را در آنجا نیافت زیرا هوگو زودتر از او از خواب برخاسته رفته بود تا باتفاق مسیو «ژول فاور» اقداماتی برای حفظ و بازگشت جمهوریت بنماید، باز ژولیت بیچاره در جستجوی او بکوچه و برزن افتاد زیرا وضع هوگو در این هنگام بسیار وخیم بود و وخامت آنرا از همین يك قضیه میتوان دانست که رئیس شهربانی بوزیر داخله نوشته بود «هرچه را دلخواه خودتان

است در حق و یکتور هوگو معمول فرمائید» و چنانکه گفتیم وزیر داخله برادر نامشروع ناپلئون و محرک وی بود، بدون شبهه اگر هوگورا دستگیر میکردند بی چون و چرا تیر بارانش میکردند. در حقیقت نجات هوگو را باید از حسن تصادف دانست نه از مواظبت و مراقبت زیرا وی چنان از گرفتاری و حبس بعضی از نمایندگان مجلس بهیچان آمده بود که مرگ را با جان و دل قبول میکرد او نه تنها اعلامیه رئیس جمهور را از دیوار ها کنده و فریاد زده بود «مرده باد بوناپارت» و «زنده باد قانون اساسی» بلکه سربازان نیز که در کوچه ها گماشته شده بودند بی - احترامی کرده بود، از همان دقیقه که و رسیدنی آمده او را از خواب بیدار کرد و گفت «جمهوریت در زندان افتاد» و یکتو هوگو که در بیساکلی و شجاعت او هیچ حرفی نیست تشنه کار بود و میخواست با اتفاق نمایندگان دست چپ مردم را بمقاومت مسلح ترغیب نماید ولی باید اقرار کرد که افکار او هیچ عملی نبود مثلاً همان صبح که با سایر نمایندگان جمهوری خواه ملاقات کرد پیشنهاد نمود که همه لباسهای رسمی خود را پوشیده بهیئت اجتماع در خیابان حرکت نموده فریاد «زنده باد جمهوریت زنده باد مشروطیت» بر آورند و با ملائمت جلو سربازان رفته آنها را باطاعت از قانون دعوت نمایند، اگر تسلیم شدند بمجلس ملی بروند و کار لوئی بوناپارت را یکسره نمایند و اگر سربازان نمایندگان را کشتند، آنها یکجکه نجات می یابند باید در تمام شهر پاریس پراکنده شده، مردم را بساختن سنگرها تحریض نمایند.

بعضی از حضار این فکر سخیف را که باید با هشتاد هزار سپاهی برابری کنند پذیرفتند ولی یکی از اعضاء حزب دست چپ موسوم به «میشل - پرژه» مخالفت کرده چنین استدلال نمود که: «ما باید بملت وقت بدهیم که آنچه را که واقع شده است درک کنند. سبب اینکه تا کنون حرکتی نکرده اند اینست که این بلاناکهان بر آنها نازل شده و وقتیکه بهیچان آمدند، البته بخودی خود حرکت می کنند. اگر فوراً بسوی لشگریان برویم خودمان را مفت و بسی جهت بکشتن میدهیم و مردم را از رؤسای طبیعی خودشان محروم میسازیم». میشل بسیار از این سخنان گفت تا عاقبت و یکتور هوگو سخنان او را پذیرفت و چیزی نگذشت که پیشامدها نشان داد او واقعاً راست میگفته و موافق عقل و منطق حرف میزده است زیرا سربازان حتی سیصد نفر از اعضاء حزب دست راست را که هواخواه سلطنت بودند دستگیر ساخته و مانند جنایتکاران در موخس ترین سیاه چالها که سرد و تاریک و بدون انائی بود انداختند. آنروز که این پیشامدها روی داد و یکتور و دوستش

شارامال از نزد دو صاحب منصب که یهود میخواستند آنها را با خود همدستان سازند، باز گشتند و کالسکه خود را مرخص کرده در خیابان سن مارتین پیاده راه میرفتند تا وضع مردم را از نزدیک مشاهده نمایند. عده زیادی از کارگران و رنجبران در آن نقطه ازدحام کرده بودند و در این ضمن یکدسته از جنگجویان پیاده نظام در حالیکه در پیشاپیش آنها طبل می نواختند بانچار سیدند همینکه نخستین ردیف ستون سربازان بانچار سید مردم فریاد بلندی برآورده گفتند «زننده باد جمهوریت» سربازان با تعجب نگاه کرده و متحیر مانده بودند که آیا این فریاد برای خوشباش یا نکوهش ایشان است. همان لحظه جمعیت شاعر را شناخته و گرداگرد او حلقه زده فریاد برآوردند «زننده باد ویکتور هوگو» یکی از مردم از او پرسید: «ای همشهری ویکتور هوگو، تکلیف چیست؟» او جواب داد «مسلح شوید» مردم فریاد «احسنت» برآوردند. ویکتور باز گفت: «لوئی بوناپارت متردد است، او امروز مسئول هرگونه جنسایتی است که مرتکب میشود، ما نمایندگان ملت او را از ربقه قانون خارج ساخته ایم و اصولاً او نظر بجنایتی که کرده، بخودی خود از حمایت قانون بیرون رفته است. ای همشهریان، شما دارای دو دست هستید، با یکدست حقوق خود را بگیرید و با دست دیگر تفنگ بردارید و برضد بوناپارت قیام کنید». مردم فریاد زدند: «احسنت، احسنت» پیله وری که مغازه خود را می بست باو گفت: «اینقدر بلند حرف مزین! اگر صدایت را بشنوند ترا گلوله میزنند» اما ویکتور که با این حرفها خاموش نمیشد گفت: «بسیار خوب، آنگاه شما نعش مرا بردارید و در شهر بگردانید و اگر عدالت الهی بدینوسیله اجرا یابد چه بهتر از این؟» باز فریاد «زننده باد ویکتور هوگو» پاینده باد قانون اساسی و زننده باد جمهوریت» از مردم که در آنجا گرد آمده بودند بلند شد. خودش در اینمورد می نویسد: «شور و شغف کینه و بغض، در نگاههای آنان مانند برق میدرخشید من معتقد بودم و هنوز نیز بر آن عقیده ام، که آن لحظه کمال اهمیت را داشت و میل داشتم که آن جمعیت را باخود ببرم و در همانجا بجنک آغاز کنم ولی شارامال مرا منع کرد، رفته رفته جمعیت بیشتر از پیش شد و یکی از دوستان نزدیک من آمده دستم را فشار داده گفت «همین اندازه کافست بیشتر از این مرو» کم کم خود را بگوشه ای کشیدم و من و شارامال کالسکه ای گرفته به پناهگاه خود رهسپار شدیم.»

همینکه آندو بانجا رسیدند دیدند که مردم زیادی گرد آمده اند که از آن جمله شصت نفر از حزب دست چپ و برخی از مدیران روزنامه های

جمهوریخواه بودند. همه آنها نصیحت‌هایی را که شارامال بویکتور هوگو کرده بود پسندیده تصدیق کردند و پس از مذاکرات فراوان، قرار بر این شد که اعلامیه‌ای بملت بنویسند. این اعلامیه را ویکتور املاء کرده یکی از نمایندگان بنام «بادین» نوشت. این اعلامیه با این عبارات شروع میشد:

«به ملت»

«لومی ناپلئون خائن است، او قانون اساسی را نقض کرده، او عهد شکسته، او از ربقه قانون خارج شده است.»

عاقبت مخالفت نمایندگان نتیجه بخشید و اهالی پاریس مسلح شدند ولی اشکال کار در این بود که چون وسایل مخابراتی را قطع کرده بودند، نمایندگان نمی‌توانستند با هم تماس گرفته در یک جا اجتماع نمایند. ویکتور هوگو در یک سو افتاده، دفلات سوی دیگر مانده و شالشر دلاور در نقطه دیگر بود و مردم بر رئیس و فرماندهی محتاج بودند.

در این هنگام قضیه‌ای پیش آمد که نشان داد ویکتور هوگو در کمال خطر می‌باشد زیرا هنگامی که نمایندگان در کمیته‌ای مشغول مذاکره بودند، نامه‌ای را که «الکساندر دوما» یکی از همقطاران خود بنام بوکاژ نوشته بود. آوردند که مضمون آن چنین بود: «امروز ساعت شش جایزه‌ای ببلغ بیست و پنج هزار فرانک برای هر کس که ویکتور هوگو را دستگیر کند یا بکشد، وعده داده‌اند، البته شما میدانید که او کجاست باو بگوئید بهیچ وجه بیرون نیاید». این نامه بتاریخ سوم دسامبر نوشته شده بود و همان روز دو تن از دوستان هوگو را دستگیر کردند. همان هنگام که نامه را آورده بودند یکی از نمایندگان نیز که «باستید» نام داشت وارد شد وی که در آن کشمکش افتاده شش گلوله از لباس وی گذشته ولی بوی اصابت نکرده بود، خبر داد که کارها از هر جهت موافق دلخواه است. ویکتور هوگو می‌خواست با او برود و سنگرهای ملتیان را که در کوچه‌ها بسته بودند ببیند ولی باستید باو گفت «وظیفه شما که رئیس ماهستید اینست که در همین جا بمانید و فرمان بدهید و در هر حال شما بیش از ما در معرض خطر هستید و اگر دستگیرتان کردند حتماً شما را تیرباران خواهند کرد» پرنس ناپلئون بوناپارت پسر ژروم بوناپارت پادشاه سابق و ستفالیایا نیز که جزو این دسته و در آنجا حاضر بود این حرف را تصدیق کرده، کوشش نمود که از حرکت ویکتور هوگو جلوگیری نماید و آهسته بگوشش گفت «شما دارید جنگی میکنید که بیش از وقوع آنرا باخته اید و شخص خود

شما در عین خطر هستید زیرا در میان تمام نمایندگان مجلس تنها شما هستید که لومی از او کمال نفرت را دارد، از بالای تریبون مجلس او را «نابلتون- کوچلو» خوانده‌اید و این چیزی نیست که باسانی فراموش گردد. گذشته از آن، شما اعلامیه مسلح شدن را امضاء کرده‌اید، اگر شما را بگیرند، کارتان تمام است و در همانجا تیربارانتان خواهند کرد». این شاهزاده با کمال محبت تکلیف کرد که هوگو را در آن شب در منزلش نگاهدارد ولی او نپذیرفت. و یکتور از آن اشخاص نبود که با این چیزها از فکر خود منصرف شود و بیگ تیر از میدان در برود. او با کمال جسارت و بیباکی از پناهگاه خود بیرون رفته کالسگه‌ای را کرایه کرده اسم خود را بکالسگه‌چی گفت و اظهار داشت که میخواهد سنگرهای را که در نقاط مختلف ساخته‌اند بازدید کرده ملت را بمقاومت تشجیع کند. کالسگه‌چی وطن پرست با نهایت مسرت او را سوار کرده گفت «من اگر چه يك نفر کالسگه‌چی فقیری بیش نیستم ولی حس میهن دارم و تمام روز شما را بهر نقطه‌ای که بخواهید خواهم برد و يك دینار هم کرایه از شما نخواهم گرفت». این مرد با آن تنگدستی که داشت بر خود لازم و واجب می‌شمرد که بيك میهن پرست بزرگی مانند هوگو، کمک و حتی جان خود را در راه او فدا نماید.

خوشبختانه در یکی از این سنگرها و یکتور دوست خود دفلات را ملاقات کرد و هر دو باهم به بازدید و سرپرستی سنگرها رفتند و مردم را دلگرم و تشویق نمودند. مردم در هر نقطه مقدم او را گرامی داشته دستورهایش را می‌پذیرفتند. ظاهر آملتیان برای مقاومت آماده بودند زیرا باروت بقدر کفایت موجود بود و تفنگهای فراوانی نیز بدست آورده بودند. ضمناً لومی- نابلتون نیز با کمال خیانت خود را آماده می‌کرد که از هر سو بمردم بتازد و بدن زن و مرد و کودکان بی‌گناه را «مشبك» سازد.

سياهیان فراوانی در اطراف خیابان‌ها گرد می‌آوردند، سر بازان در کمال سکوت از جایی بجای دیگر حرکت می‌نمودند. بهر يك از آنها آذوقه سه روز و شش بسته فشنگ داده بودند و برای هر فوجی نیز دوهزار فرانک برندی یا کونیاک خریده بودند. معلوم بود که عملیات نظامی مهمی در کار است و چیزیکه بیشتر مردم را متعجب می‌کرد این بود که يك بیمارستان سیار در «فابورک مونتمارتر» دایر نموده و جمعی زیاد پرستار و برانکادگرد آورده بودند. مردم در حیرت بودند که این همه آمادگی برای چه مقصودی است. هنوز ساعت دو نشده بود که در کوچه‌های دلاپه و فابورک بوسانیه بقدر شانزده هزار و چهارصد نفر از سواره و پیاده و

توبخانه گرد آمدند و همه در جاهای حساس موضوع گرفتند پنج نفر از سرکردگان معرف پیشاپیش بریگاد خود حرکت نموده دهانه توبها را به هر يك از کوچها قراول می‌رفتند. مردم باندازه‌ای ازدیدن این همه استعداد نظامی متحیر بودند که در آنجا گرد آمده بودند و میخواستند حقیقت موضوع را بفهمند.

واقعاً ویکتور هوگو خدمت بزرگی بعالم کرد که کتاب «تاریخ - جنایت» را نوشت زیرا اگر او این رسوائی را فاش نکرده بود، هواخواهان لومی ناپلئون همه کارهای او را بصورت «مقتضیات سیاسی» جلوه داده و اجرای آنرا الزامی می‌شمردند. خود ویکتور در این کتاب در فصل «کشتار» هنگامه روز چهارم دسامبر ۱۸۵۱ را چنین شرح میدهد که: «ناگهان دریچه‌ای از جهنم باز شد و دوزخ نفس کشید. اگر دانته از عالم بالا به پائین نظر میکرد، البته هشتمین دوره منظومه خود را مشاهده می‌نمود و این عبارت از حال خیابان مصیبت زده «مونتمارتر» بود پاریس طعمه بوناپارت گردیده و منظره وحشتناکی یافته بود. سربازان بدیخت که در آنجا گرد آمده بودند احساس میکردند که روح خبیثی در وجود آنها داخل شده است. آنها دیگر آن آدمهای سابق نبودند، دژخیمان هولناکی شده بودند که گویا در عالم رویا يك عمل مدهشی را اجرا میکنند. دیگر درفش وجود نداشت، قانون از میان رفته، انسانیت محو و زایل، میهن معدوم، فرانسه در ردیف مردگان داخل گردیده بود و انسان فقط به کشتار آغاز میکرد. لشکریان «شندرها» و بریگادهای «مندرین» و «کارتوش» و «بولیله» و «تریستالون» در آن تاریکی نمودار شده به توپ انداختن و کشتن پرداختند. نه، ما آنچه را که در این کسوف افسوس آورشرافت دست داده، به لشکر فرانسه منسوب نمیداریم و آنها را باین ننگ جاودانی متهم نمی‌کنیم. کشتارهایی در صفحه تاریخ وجود دارد که موی بر تن انسان راست میشود ولی همه آنها سبب و علتی داشته. مثلاً قتل عام سن باز تلمی و دراگونیدس را بمذهب منسوب میکنند. و سیرس سیسیل و کشتار سپتامبر ۱۷۹۲ را بشدت میهن پرستی حمل میکنند انسان دشمن خود را از بین می‌برد و بیگانه متجاوز را نیست و نابود میکند همه این‌ها جرائمی است که مبتنی بر مقاصد حسنه می‌باشد، ولی کشتاریکه در خیابان مونتمارتر رویداد جنایتی بود که هیچ‌چون و چرا ندارد، اما باز «چرائی» پیش می‌آید و باید گفت: «چرا ترسناک بود» بگذارید آنرا برای شما روشن سازم: در هر کشوری دو چیز مقرر است «ملت» و «قانون» برای مثل کسی که قانون را از بین ببرد می‌بیند مجازات روبوی می‌آورد و



ویکتور هوگو با پسرش فرانسوا ویکتور

در سال ۱۸۳۶

سزایش را در کنارش می نهد، پس تنها يك راه برای نجات خود می یابد و آن اینست که ملت را بکشد. روز دوم دسامبر روز خطر و روز چهارم روز تامین (برای لسوئی ناپلئون) بود و پیداست که انسان باید در برابر تنفر عمومی، هول و هراس را در دلهای مردم جا دهد.

عدل و انصاف در برابر آن بیداد و ستم مات و مبهوت مانده و فرشتگان عذاب بجای فرشتگان رحمت نشسته بودند افتخار قرار دادن رب النوع محبت که يك فتح و ظفر بسیار مدهشی است برای لوئی بوناپارت بدست آمد که در حقیقت درجهٔ اعلای ننگ و ادبار او بود.

بگذارید آنرا شرح دهیم و آنچه را بود و تا کنون تاریخ بیاد ندارد بیان کنیم: ناگهان علامتی بلند کردند و یکی از میان مردم تیری بآن خالی کرد. حالا کاری باین نداریم که آن فشنگ ساچه ای را کی و از کجا شلیک نمود ولی میگوئیم که فشنگ ساچه ای نیز مانند بلوائی است و در حقیقت مرگ است که بصورت قطعات کوچک در آمده نمیداند بکجا میرود و چه میکند. همینقدر میکشد و میگردد ولی در همان حال دارای روحی است زیرا نشانه ای از يك تعمد و مظهر اراده است، زیرا بزودی معماً گشوده میشود و فوراً اجتماع مردم را در هم میریزد و می پرسد چرا اینجا آمده اید؟ پس بمیرید! گذشتن از اینجا غدغن است، چرا در کوچه گرد آمده اید؟ چرا در راه دولت ایستاده اید: دولت میر غضب است، يك دستوری داده، حتماً باید اجرا شود. چون ما جامعه را نجات میدهیم لازمست که ملت را معدوم سازیم. آیا شما نمیدانید که مقتضیات سیاسی و اجتماعی چیست؟ آیا نباید «بلویل» هرساله هشتاد و هفت هزار فرانك «و فلوری» نود و پنج هزار و «منژاد» اسقف نانسی هر روز سیصد و شصت و هشت فرانك و «بسالو» و «کامباسره» هر روز سیصد و هشتاد و سه فرانك و «سن آرناد» هشتصد و بیست و دو فرانك ببرند؟ مگر لازم نیست که «لوئی بوناپارت» روزانه هفتاد و شش هزار و دوازده فرانك ببرد؛ مگر ممکن است که انسان بکمتر از این مبلغ امپراتور شود؟ در يك چشم بهم زدن در طول آن خیابان که در حدود ربع فرسخ بود کشتار و قصابی سختی روی داد. مهمانخانه «سالاندوزه» بر اثر یازده خمپاره با خاک یکسان گردید و گلوله های توپها بیست و هشت خانه را همچون غربال ساخت و سوراخهای بزرگ در گرمابه «ژوونس» ایجاد نمود. اداره «تورتونی» محو و نابود گردید. جنگی بزرگ و غریو مدهشی در یکی از کوبهای پاریس دست داد و مرگ ناگهانی در هر نقطه آن حکمروائی نمود و مردم بیچاره که از همه جا بی خبر بودند يك باره از پای درآمدند. خوب این مرگ از کجا

نازل شد؟ اسقفها که مردمی مذهبی اند میگویند از عالم بالا نازل شد ولی حقیقت میگوید از عالم پائین روی آورد و منبع آن از سردابهای زندان و حتی از اسفل السافلین نیز پائین تر بود «زویردریو» که در آن خیابان بوده میگوید «شصت قدم رفته و شصت نعش شمردم و چنان ناراحت شدم که از نیمه راه باز گشتم» آری در کوچه بودن جنایت و درخانه ماندن گناه عظیمی بود و حتی دژخیمان بخانهها رفته و سرمردم را می بریدند! و این عمل را به اصطلاح عامیانه خود «مشبک ساختن» می نامیدند و سربازان فریادمیزدند «بگذارید همه را مشبک سازیم».

ویکتور هوگو چون شرح این کشتار را با اینجا میرساند، فهرست بزرگی از نام کسانی که از طبقات و اصناف مختلف بوده و در خانهها یا در کوچه کشته شده بودند می آورد که عده بسیاری از آنها، شاگرد مغازهها و خیاطها یا زنان رنجبر از طبقه پائین و یا کودکان بوده اند. بعضی از اینها را درخانههایشان کشته بودند و برخی نیز در حال باز و بستن پنجرههای اطاق خود کشته شده بودند!

بسیاری از زنها در هجومی که عده ای از سواره نظام تحت ریاست سرهنگی بنام «رشفرت» کرد، هدف سر نیزه گردیده کشته شدند و سرهنگ مزبور نظر به شهامتی که از خود بروز داده بود ترفیع درجه یافت. سپس به هوگو بستخان خود ادامه داد میگوید:

«دکتر «پیکه» هفتادساله در سالون خانه خود نشسته بود که گلوله ای بشکمش خورد و او راجا بجا کشت «ژولیوار» نقاش که پشت دستگاه نقاشی خود نشسته مشغول کار بود گلوله ای مغز او را متلاشی کرده بر صفحه تصویر افشاند. کاپتن «ژس» انگلیسی که از حسن تصادف از گلوله ای که سقف اطاق او را سوراخ نمود نجات یافت. در دکان کتابفروشی که چسبیده بآن خانه بود پدر و مادر و دو دختر را با شمشیر کشتند. کتابفروشی «لافلول» نام را در مغازه اش که در خیابان «پلسانیه» بود با تیر زدند و در کوچه «بلیته» یک نفر دارو فروش «بویر» نام را در حالیکه در پشت میز مغازه خود نشسته بود بانیزه سوراخ سوراخ کردند. در جلو اداره ژوئین پشته ای از کشتهها درست شده بود از آن جمله پیرمردی و یک جوان عینکی بود. سه ساعت تمام مهمانخانه «کاستیل» و خانه «دوری» و «پتی ژنی» و کافه پاریس و کافه انگلیس هدف گلوله و خمپاره بودند. اداره «رنال» از شدت خمپاره محو و نابود گردیده بازار «مونت مارت» بکلی از بین رفت. هیچکس جان بدر نبرد زیرا توپها و تفنگها را مستقیماً بر هدف سوار کرده بودند که

خطا نکند. آنروزها عید میلاد مسیح و اول سال نزدیک بود و تمام مغازه‌ها پر از اجناس و هدایای عید بود. در کوچه «دسامبون» پسری سیزده ساله از جلوشلیک قشون گریخته در یکی از مغازه‌ها رفت و خود رادر پشت توده‌ای از اسباب بازیها پنهان ساخت ولی سربازان او را گرفته و همانجا خونش را ریختند و باین نیز اکتفا ننموده پیش از آنکه طفلک بمیرد شمشیرهای خود را در زخمهایش فرو برده خندیدند.

زنی میگفت فریاد کودک بیچاره در تمام آن محل شنیده میشد. چهار نفر را در جلو همان دکان تیر زدند. صاحب منصب خطاب آن بدبختها میگفت «حالا ولگردی و هوچیگری را بیاموزید» شخص پنجم یازده زخم برداشت او را مرده پنداشته همانجا گذاشتند، بعد مردم او را به بیمارستان بردند روز دیگر مرد. از درچه‌ها نیز بر زیر زمین‌ها شلیک میکردند. کارگری که لباس چرمی بتن داشت و در یکی از این زیرزمین‌ها پنهان شده بود يك نفر رهگذر را دید که گلوله‌ای برانش خورد و روی نشسته نفس نفس میزد. سربازان که ناله او را شنیدند فوراً بسوی او دویدند و با سر نیزه کارش را تمام کردند. يك بریگاد مأمور بود هر کسی را که از «مادلن» بسمت او پرا بگذرد با تیر بزند. بریگاد دیگر از او پرا تا «ژیمناسیم» و سومی از خیابان «بون نوول» تا «پورت سن دنی» بکشتار اشتغال داشت. وقتیکه هنگ هفتاد و پنجم سنگری را که در «پورت سن دنی» بود، معو و نابود ساخت هیچکس با آن مقاومت ننمود و هنگ مزبور به قصایب خود ادامه داده و این کشتار از آن خیابان بهمه کوچه‌ها سرایت کرد و در واقع مانند جانور هزار پائی بود که چنگال خود را بهر سودراز کرده خون مردم میکشد. فرار کردن و پنهان شدن سودی نداشت هر قدر تند می‌دویدید باز مرگ شما را تعقیب میکرد. در کوچه باژوین سربازی از یکی پرسید که کجا می‌روی جواب داد بخانه‌ام، هنوز حرفش را تمام نکرده بود که سرباز مزبور او را بقتل رسانید. در کوچه «دمارای» سربازان چهار نفر جوان را در حیاط خانه خودشان کشتند. سرهنگ «اسپنیاس» فریاد می‌زد: «بعد از سر نیزه توپ شلیک کنید» سرهنگ «روشفورت» بطور وحشت انگیزی فریاد کرد «شکمشان را پاره کنید! خونشان را بریزید! شمشیرتان را بکار ببرید زیرا با این کار از باروت و صدای توپ صرفه جوئی میشود» در گوشه کوچه «دستیه» صاحب منصب سپاهیان با شمشیر آخته فریاد زد: «این طرز کار کردن نیست، شما هیچ چیز نمی‌فهمید! به زنها شلیک کنید...» زن بارداری از جلو آنها فرار کرد.....» اینجایباید داستان هوگورا قطع کنیم زیرا يك سلسله

جنایات جانگذار را که در باره زنها و کودکان بیچاره مرتکب شده اند شرح میدهد که موی بر تن آدمی راست میشود.

عاقبت ویکتورهوگو برای اینکه فجایعی را که شرح میدهد با چشم خود به بیند بیرون میرود و میگوید: «من میخواستم حقایق را مشاهده کنم، زیرا انسان باید جنایاتی را ببیند که بوقوع آنها سوگند میخورد به بیند و تنها به شنیدهها بس نکند. من به کشتار گاه شتافتم گرچه در چنین مناظر وحشت انگیز برای انسان از شدت تأثر دیگر فکری باقی نمی ماند و مغز کار خود را از دست میدهد، اگر فرضاً، خیالی هم بکند درهم و پریشان است... پیش رفتن و خیالم مضطرب بود بطرف خیابان شتافتم و دیدم تنوری در آنجا مشتعل و صدای رعد آسائی بلند است «ژول سیمون» را دیدم که بسوی من میاید مرا نگاه داشت و گفت: «کجا میروید؟ چه میخواهید؟ خودتان را بکشتن میدهید» در جواب گفتم: «این همان چیز است که من میخواهم» بایکدیگر دست دادیم و من به پیش رفتن ادامه دادم و بخیبان رسیدم هنگامه ای دیدم که بوصف نمی آید زیرا آن جنایت، آن قصابی و آن فاجعه را چنانکه بود مشاهده کردم. دیدم مرگ مانند باران میریزد. پی در پی کشته انسان بود که در آن ازدحام بر زمین فرو میریخت. باینجهت است که این کتاب را «شاهد عیان» امضا میکنم. واقعاً گاهی تقدیر تدبیر مخصوصی دارد و بایک طرز موزی تاریخ نویس آینده را حفظ میکند و او را میگذارد که در میان کشتار و خطر وارد شود ولی نمیکند که بمیرد زیرا میخواهد که وی آن وقایع را بنویسد. در میان ولوله و بلوای وصف ناپذیر در حالیکه گلوله مانند تگرگ میبارید یکی از دوستان را دیدم که گفت: «آه! شما اینجا هستید؟ من الان مادام دروه را دیدم که شمارا جستجو میکند» مادام دروه و مادام دی لار - که زنان پردل و گرمی بودند، بمادام هوگو که مریض و بستری بود وعده داده بودند که مرا پیدا کنند و باو خبر بدهند. و مادام ژولیت دروه باکمال شجاعت خود را در آن کشتار گاه انداخته و در پی من میگشت. اودر گوشه کوچهای مردانه ایستاده در برابر بشته ای از کشتگان زبان خود را بنکوهش و سرزنش باز کرده از دشنام و توبیخ دولت فرو گذار ننموده بود. صاحب منصبی تپانچه خود را بلند کرده و میخواسته او را بزنبو اگرفور آدوی باز نشده بود و وی در پشت آن پناه نمی گرفت او نیز جزو کشتگان آن روز بشمار میرفت.

پیدا است که شماره کشته شدگان در این بلوا بطور محقق معلوم نشد زیرا لویی، عده آنرا مخفی داشت. همیشه آنهایکه مرتکب قتل عام میشوند عادتشان اینست که نگذارند تاریخ عدد مقتولین آنها را بداند و بایک تردستی

عجیبی این گونه آمارها را در پشت پرده فراموشی مخفی میدارند. یکی از سرهنگان که نامهایشان را بردیم اظهار داشت که تنها هنگ او دست کم دوهزاروپانصد نفر را کشته است یعنی نصیب هر سربازی يك نفر شده ولی گمان داریم که جناب سرهنگ اغراق گفته است زیرا اجنایت بعضی اوقات چنان لاف و کزاف میگوید که روی خود را سیاه میکند. نویسنده ای بنام «لیرو» که گرفتار شده و قرار بود او را تیرباران کنند و از حسن تصادف جان خود را نجات داده بود می نویسد که: «بیش از هشتصد نفر را دیده بودم تمام این نفرها در کوچها افتاده بودند و آسترچیهای آنها را وارونه کرده بودند آنشب در شانزه لیزه جشن سرور و شادی برپا بود و همگی داد و عیش و نوش میدادند «کونوی» شرح واقعه را با کمال ظرافت بیان میکرد و خواص و محارم سلطنتی نیز از فرط خوشی و شادی سر از پا نمی شناختند. «فیالین» بوناپارت را «تو» بصیغه مفرد خطاب میکرد و کمال یگانگی و دوستی را نسبت بوی ابراز میکرد. «ویلارد» آهسته در گوشش گفت «باید هرچه زودتر از این عادت دوستانه دست بکشی» در واقع حق با او بود زیرا همین کشتار بوناپارت را امپراطور ساخت و اکنون اعلیحضرت قویشوکت شده بود تمام کسانی که در اینجا بودند مانند سربازان خیابانها همه شب را بخوشگذرانی و کامرانی مشغول بودند زیرا بعد از آنکه روز را با کشتار گذرانیدند همه شب را بمرق خوردن پرداختند و گویا خونهای ناحق را که ریخته بودند با جامهای می شست و شومی دادند. همه آنها یکیک در شانزه لیزه بودند از این پیشرفتی که یافته بودند سرمست و شاد بودند و پی در پی از این حرکت لومسی ناپلئون تعریف و تمجید میکردند و پای نشاط بر زمین میکوبیدند.

بعضی از مدعوین از بزرگی فکر «شاهزاده» بتعجب افتاده بودند که چگونه يك چنین نقشه ای را ریخته و بطرز ماهرانه ای آنرا اجرا کرده و بالاخره باتمام رسانده بود و پی در پی از این مقوله سخن میگفتند.

این کشتار عمومی اهالی پاریس، فتح و تفوق لومنی ناپلئون را تکمیل کرد. و همان کسیکه مؤسسات ملی را با کمال بیرحمی، محو و نابود ساخته بود اکنون در موضوع سلطنت یا جمهوریت از مردم رأی میخواست که بالاخره با اکثریت هفت میلیون رأی که معلوم بود چگونه گرفته شده بود بر تخت سلطنت قرار گرفت و ناپلئون سوم نامیده شد. با این وضع که پیش آورده بود محال و غیر ممکن بود که کسی برضدوی رأی بدهد زیرا وسایل کار را از هر جهت فراهم آورده و دست و زبان ملت را سخت بسته بود. در تمام کشور فرانسه

همه چاپخانه‌ها را تحت تفتیش و سانسور قرار داده بود و با این طرز مخالفین نمی‌توانستند افکار و آراء خود را اعلام‌دارند. گذشته از این رئیس شهربانی پاریس چنان احتیاطات لازم را بعمل آورده بود که برای هیچکس مقدور نبود برخلاف لوئی رای بدهد. و از طرف دیگر مملکت را جارو نموده و همه نمایندگان مخالف را در زندان انداخته و بسیاری از مردان سیاسی را نفی بلد کرده دوهزار نفر از مردم فرانسه را به الجزیره تبعید کرده و سیصد نفر دیگر را مخصوصاً به «کان» که جای بدآب و هوایی است فرستاده بودند.

گفتار هفتم

ویکتور رهوگو در تبعید

کودتای لوئی ناپلئون بر اثر اقدامات مقاومت‌آمیز مردم پیشرفت نمود زیرا حکومت برای ترسانیدن طبقه متوسط مقاومت‌های مذکور را یک نوع جنبش‌های سوسیالیستی و طغیان طبقه پائین و فقر ابر علیه ثروتمندان وانمود کرد. و از طرف دیگر این مقاومتها بهانه‌ای برای توقیف انبوهی از مردم بدست داد. بموجب گزارشی که در ۱۸۷۰ جزو کاغذهای لوئی ناپلئون پیدا شد معلوم گردید که نزدیک به ۲۷۰۰۰ نفر که خیلی کمتر از رقم حقیقی است توقیف شده بودند، تنها در پاریس بیش از ۴۰۰۰ نفر در سردابه‌های قلعه‌ها روپهم ریخته شدند، در شهر اوکسربنا با اعتراف قضات زندان و سر بازخانه و محل دیگری از زندانیان «انباشته» شده بود.

میگویند تنها از ولایت نیور ۲۰۰۰۰ نفر توقیف شدند، بموجب فرمان منتشره در ۸ دسامبر مقرر شد کلیه اشخاصی که عضو انجمن‌های مخفی بوده یا باشند بدون محاکمه از پنج تا ده سال به گویان یا به الجزیره نفی بلد شوند و مقصود از انجمن‌های مخفی جمعیت‌هایی بود که تشکیل آنرا قبلاً به فرماندار یا استاندار محل اطلاع نداده باشند اعم از جمعیت‌های تعاونی یا مجامع ادبی که حتی علناً تشکیل میافت. با تبعیدشدگان مانده متجاوزین بحقوق عمومی یعنی دزدان و آدمکشان رفتار میشد چنانکه از تمام حقوق سیاسی و مدنی محروم و در مستعمره تبعید گاه خود تحت نظر و مجبور باعمال شاقه بودند. درسی و دو ولایت یعنی متجاوز از یک سوم تمام کشور فرانسه حکومت نظامی اعلان شد در بیستم دسامبر ۱۸۵۱ رای عمومی خاتمه یافت و هفت میلیون و پانصد هزار نفر کودتا را تصدیق و ششصد و پنجاه هزار نفر جواب منفی دادند.

پس از آنکه لومئى ناپلئون راي عمومى را بدست آورد به جنگ با مخالفين كودتا مخصوصاً جمهوريخواهان ادامه داد و از جمله هشتاد و چهار نفر از نمايندگان مجلس ملي كه از آن جمله ويكتور هوگو بود بنام «امنيت - عمومى» از فرانسه تبعيد شدند.

ويكتور هوگو پيش از آنكه فرمان تبعيدش را امضاء كنند ديد كه ديگر هواى فرانسه بامزاجش سازگار نيست و هنوز آن آلت قتاله‌اى را كه «گيوتين» مى‌نامند در آن كشور بكار مى‌برند و هيچ دور نيست كه خود او نيز در زمره كشته شدگان با اين اسباب وارد شود. بنا برين وي چند روزى در نزد مسنيو و مادام «فريه» مخفي و همواره از ترس جان بسيار در زحمت بود ولى خوشبختانه حتى يك دقيقه هم بيش از آنچه لازم بود در پاریس توقف ننموده به بلژيك عزيمت نمود.

ژوليت در هفتم دسامبر از پاریس به بروكسل رفته، در آنجا منزلى براى شاعر اجاره كرد و با كمال تشويش و نگرانى ورود او را منتظر شد. روز سيزدهم هم ويكتور هوگو كه خود را بشكل يك كارگر ساده و عادى در آورده بود وارد بروكسل گرديد. ميگويند اسباب سفر او بسيار كم و سبك بود و چيزى جز نخستين مسوده‌هاى شاهكار معروفش «تيره بختان» همراه نداشت. همينكه بگمر كخانه آنجا رسيد ديد كه ژوليت براى استقبالش آمده است. چه ساعات طولانى كه ژوليت همچنان در اطراف گمرگ قدم زده با كمال اضطراب و تشويش منتظر او بود چقدر دعا كه وى براى سلامت و نجات ويكتور از آن مهلكه خوانده بود؟

بالاخره محبوب وى در كمال صحت در حالى كه همچنان چشمهايش از نبوغ و فطانت مي‌درخشيد وارد شد. وى اندك پولى با خود آورده بود، ژوليت دورانديش نخست او را بيم مهمانخانه كوچكى برد كه معلوم ميشود چندان بوى خوش نميگذشته زيرا در نامه‌اى كه همان موقع نوشته اظهار مي‌دارد كه «من مانند يك زاهد تارك دنيا زندگاني ميكنم. رختخوابم از كف دستتان بزرگتر نيست. دو صندلى دارم كه روى آنها از پوشال است. بخارى در اطاقم وجود ندارد و تمام مخارج من از هر جهت روزى به سه فرانك و پنج سو ميرسد.»

ويكتور هوگو همينكه در بروكسل استقرار يافت به نوشتن «تاريخ - جنايت» پرداخت كه اندكى از فصل كشتار آنها پيش از اين آورديم و در ضمن قسمتى از اشعار دلفريب خود را تحت عنوان «كيفرها» بنظم آورد هوگو در اين اشعار كه سپس آنها را تكميل و دو سال بعد منتشر نمود

مقداری از آن خشم و تندی را که در آنروزها در سینه داشت درج نمود و از کشور بلژیک مردم فرانسه را بمقاومت در برابر بیدادگرها و زورگوئیهای لویی ناپلئون تشویق و تشجیع نمود چنانکه در این قطعه که بنام «به آنهایکه در خوابند» سروده میگوید:

برخیزید، ننگ بس است!
«مشکلات و سختیها» را ناچیز شمارید
هنگام آنست که موج خشم بالا گیرد
همشهریان! ننگ بس است
آستین جامهها را بالا بزنید.
مردان نودساله، بیست سلطان جنگجو را ناچیز می‌شمرند.
زنجرها را پاره کنید،
چه می‌شنوم؟ از این آدمکها بیم دارید؟
پدران شما خدایان پلیدی را ناچیز می‌شمرند
برخیزید! این تاتارها و اربابان را از پا در آورید.
خدا باشماست و کشیش برضد شما
اما تنها خداوند فرمانرواست،
در برابر خدا هیچ چیز قدرتی ندارد و همه چیز نابودی پذیراست.
او، بیران صحرائی و نهنگان دریائی را میراند.
او، در یکدم میتواند این پتهای مفرغی را چون پرنده‌ای که سردرختی
نشسته، از بتکده‌های مرمرین بردارد!
سلاح پیکار ندارید؟ چه اهمیت دارد!
چنگال آهنین و چکش خود را بردارید.
پاشنه درها را ازجا برکنید.
دامن از سنگها پرسیزید!
و فریاد امیدواری برآرید!
فرانسه بزرگ و پاریس بزرگ را بمقام نخستین بازگردانید!
در طوفان خشمی لرزاننده، کشور خود را از بردگی برهاتید
برای گشودن یک قلعه و درهم شکستن یک دروازه
و برای گلوله‌های توپ، یک اراده محکم بس است!
اگر در این منجلاب بمانیم
اگر این حال یکروز و یکساعت بیشتر دوام یابد
من شیپور و طبل را از هم میدرم.

و این سست عنصران را از میدان بدر میکنم.
و فریاد برمیدارم که ای شیران!
ای ملت کهنسال روزگار درخشان باستان
ای آنانکه شما را باقهرمانان افسانه‌ای اشتباه میکردند،
این خرگوشان، فرزندان شما نیستند!

۱- ترجمه شعر از «آهنگ»

ویکتور هوگو چون هیچگونه جامه و اثاثیه‌ای باخود نیاورده بود در بروکسل وضعش بسیار بد بود حتی پیراهنی جهت عوض کردن نداشت کهنه‌ترین کفشهای خود را پوشیده بود کلاه نمدی کهنه‌ای بر سر و لباسهای پاره‌ای بر تن داشت و گذشته از این چون مدتی بود ریش خود را تراشیده بود واقعاً بهمان کارگرانی که خود را بشکل آنها در آورده بود شباهت داشت او این حال را با کمال میل و شغف قبول کرده، از هیچ جهت گله و شکایتی نداشت. ولی حال او چندان باین منوال نماند زیرا یکی از دوستانش که در کشور بلژیک مقام وزارت داشت بفریاد او رسیده جامه‌دانه‌های لباس خود را در اختیار او گذاشت. پس از چندی هوگو تصمیم گرفت که مهمانخانه خود را عوض کند و باین جهت اطاقی در «هتل دوویل» برای خود گرفت. و همینجا بود که «تاریخ جنایت» را نوشت. او در کافه «دمیل کولان» یا کافه «گرانده» ناشتا میخورد ولی سپس که شناخته شده معروفیت یافت دید که فرانسویسان مقیم بلژیک که در ایام مختلف با آنجا تبعید شده بودند، گرداگرد او جمع شده راحت و آسایش را از او سلب میکنند چنانکه در نامه‌ای می‌نویسد: «من از این جهت مجبورم که کافه خود را تغییر بدهم زیرا همیشه اینجا می‌آیم چنان از دحامی در اطرافم دست میدهد که سبب دردسر من میگردد.»

بنابراین او کافه خود را عوض کرد. این دفعه به کافه «عقاب» میرفت ولی در اینجا نیز بیک ناراحتی فکری دچار گشت زیرا عقاب در روزگار ناپلئون بزرگ علامت درفش فرانسه بود و در همه‌جای جهان معروف گشته بود و اکنون نیز برادر زاده او لوئی بوناپارت این نقش را برای بیرق خود انتخاب کرده بود. مهاجرین جمهوریخواه فرانسوی که در بروکسل بودند از این موضوع بسیار تعجب میکردند که چگونه ویکتور هوگو کافه‌ای را که موسوم به عقاب است برای خود انتخاب کرده و بجای آن که شعار دشمن وطن نقش شده است رفت و آمد میکند. یکی از دوستان عاقلش در این باره

مردم را قانع کرده گفت: «به بخشید؛ عقاب شعار همه مردان بزرگست بهمان اندازه که به ناپلئون تعلق داشته به مسیو هوگو نیز تعلق دارد.»
 از جمله کسانی که در آن روزها در بروکسل اقامت داشتند «الکساندر-دوما» نویسنده معروف بود که او نیز هیچ میل نکرده بود در عهد لومئی ناپلئون در پاریس زندگی کند و چون دوما عادت داشت که هر چندگاه مهمانی‌های مختصری برپا کند از اینرو هوگو نیز گاهی زنگ ملال و آوراگی را باحسن مصاحبت آن دوست ادیب از دل میزدود ولی هیچگاه شبها را بیرون از منزل بسر نمی‌برد و همیشه ساعت ۱۰ بمنزل بازگشته تا نیمه شب به نوشتن و تالیف سرگرم میشد.

هوگو تصمیم گرفته بود تا دمار از روزگار ظالم نابکار بر نیآورد از پای نشیند بنا برین هنوز «تاریخ جنایت» و «کیفرها» را تمام نکرده بود که دست بتألیف کتاب جدیدی بنام «ناپلئون کوچولو» زد. این کتاب همچون تازیانه‌ای بود که برپیسکر لومئی ناپلئون فرود آمد. و بگفته یکی از نویسندگان فرانسه او در این منظومه حماسی آنچنان لومئی ناپلئون را تعاقب نمود که تازیان روباه دزد را تعاقب میکنند. در باره وارد کردن نسخه این کتاب بفرانسه که بطور قاچاق صورت گرفت یکی از فرانسویان تبعیدی بنام «امده سن فیرویل» در کتاب خود بعنوان «تبعید شدگان فرانسوی در بلژیک» مینویسد: «اولین نسخه «ناپلئون کوچولو» را در شکم ماهی بزرگی قرار داده و بطور قاچاق وارد خاک فرانسه کردند و یکی از بانگ-داران بزرگ که همیشه اولین چاپ کتابها را جمع آوری میکرد آنرا بهشتاد فرانک خرید. ژولیت این کتاب را بدست خود استنساخ کرده بود و ویکتور محض تشکر دواتی را که در نوشتن این کتاب بکار برده بود بوی تقدیم نمود و بیتی روی آن نوشت که مضمونش این بود:

«این دواتی است که ناپلئون کوچولو بدان نوشته شده.»
 درباره این دوات داستان شگفتی هست که نشان میدهد دوات مذکور اتفاقاً بدست کسی رسید که هیچ استحقاق تصاحب آنرا نداشته است.
 خلاصه داستان آنکه، جزو تبعیدیان در بروکسل پزشکی بنام «ملشیر-یان» بود که از افراد خانواده «یان» پزشک مخصوص ناپلئون بزرگ بود. این شخص از بیتی که بر روی دوات نوشته شده بود خوشش آمده از ژولیت خواهش کرد که آن دوات را بوی بدهد او نیز تقاضایش را پذیرفت. مدتی پس از آن، نه تنها اجازه دادند که پزشک مزبور بفرانسه باز گردد بلکه شاهزاده لومئی ناپلئون او را بخدمت خود گماشت. اتفاقاً روزی ناپلئون دوات را در

نزه او دیده بزور او را از پزشك مزبور گرفت و این مقارن روزهایی بود که شهر بانی پاریس نسخه‌های کتابی را که با آن دوات نوشته شده بود جمع و توقیف میکرد.

در این زمان نفوذ ناپلئون در کشور بلژیک زیاد بود و شهر بروکسل برای کسیکه همواره قلمش را در تحقیر او بکار می برد چندانی در راحت و امن نبود. از اینرو ویکتور هوگو تصمیم گرفت که بجای دیگر نقل مکان نماید و شاید دوست و زیرش لزوم این انتقال را بوی یادآوری کرده بود. بنابراین هوگو به «انترپ» رفته در آنجا با کمال تأثر از الکساندر دوما و دیگر دوستانش خداحافظی کرده بسوی لندن حرکت نمود زیرا او خیال میکرد که خواهد توانست زبردرفش انگلیس بهتر و آسوده تر از درفش بلژیک زندگانی نماید.

دانسته نیست چه سبب شد که ویکتور هوگو جزیره «ژرسی» را برای مسکن خود انتخاب نمود شاید چون بسیاری از مهاجرین فرانسه بآن جزیره رفته بودند ویکتور نیز آنجا را بر لندن ترجیح داد ولی چنانکه سابقاً گفتیم «محبوبیت» یا باصطلاح غلط «وجاهت» بسیار مایه دردسر هوگو شده و او را از راحت و آسایش باز میداشت. از اینرو این مزد دانشمند میخواست در گوشه دنجی روزگار بسربرد و با جمعیت خاطر به پرورش گلهای افکار خود مشغول گردد.

چندی نگذشت که ژولیت نیز وارد آن جزیره شده خانه ای در همسایگی هوگو اجاره کرد و علاوه بر آن خدمتکاری نیز برای خود استخدام نمود ولی مقصود اصلی از استخدام او این بود که بدینوسیله بتواند خانه هوگو را منظم و مرتب سازد.

گفتار هشتم

فمالت‌های ادبی و میهنی هوگو در جزیره ژرسی

ژولیت که بخاطر هوگو از میهن خود آواره شده بود در این جزیره تمام فکر خود را در ترفیه حال و یکتورهوگو مصروف میداشت و هیچ نکته‌ای از این جهت فرو نمیگذاشت شب و روز در ترتیب و وسائل راحت و زحمت می‌کشید و جزئیات احوال‌ش را فراموش نمی‌کرد. منزل ژولیت بر منظره زیبایی از ساحل مسلط بود و وی از آنجا تخته‌سنگها و پرندهگان صحرائی را تماشا میکرد.

عصرها که یکدیگر را ملاقات میکردند، هوگو با کمال شغف ساحل فرانسه را که از دور نمایان بود با نشان داده میگفت البته روزی خواهد رسید که هر دو بدانجا قدم خواهیم گذاشت و رنج تبعید و دوری از میهن را از خود دور خواهیم ساخت.

هر روز هوگو بملاقات محبوب خود میرفت و دست در دست هم نهاده در ساحل دریا بگردش و تفرج میپرداختند. مادام هوگو نیز در آن روزها وارد جزیره گردیده بشوهرش پیوست ولی ورود او هیچ از زحمات ژولیت نکاست بلکه کار و زحمت او دوچندان گشت برای اینکه مادام هوگو در امور خانه داری و کدبانویی بهیچ وجه سررشته نداشت و ژولیت تا اندازه‌ای که می‌توانست بکمک و یاری او نیز میپرداخت.

دو پسر هوگو اغلب بدیدن ژولیت میرفتند و وی از بندیرائی آنها کوتاهی نمی‌کرد و از سوی دیگر ژولیت بار خانه داری و پذیرائی را از دوش مادام هوگو برداشت و غالباً خود او دوستان هوگو را که مانند او تبعید شده بودند میهمانی میکرد و کار بجائی رسیده بود که منزل وی پناهگاه و خانه امید و مرکز مهاجرین و دوستان دیرین گردیده و هر روز مجلس میهمانی در آنجا برپا

بود. اما بیشتر مهمانها که با آنجا می آمدند چنان بی تکلف بودند که با هوگو مانند یک نفر دوست دیرین و قدیمی رفتار میکردند و این امر باعث ناراحتی ژولیت میشد زیرا وی واقعاً معتقد بود که فرانسویان باید این نایفه بزرگ را بهتر شناخته و چنانکه شایسته مقام اوست با او با احترام و تعظیم رفتار نمایند. ولی اخلاق هوگو چنان عالی بود که بهیچ وجه باین عوالم اعتنا نمیکرد و آنها را از آن جهت پذیرائی نمیکرد که مانند خود او از مظالم لوئی بوناپارت آواره گردیده و در کشورهای بیگانه پناه گرفته بودند. ژولیت دو پسر هوگو را از صمیم قلب دوست داشت و نه تنها محض خاطر پدرشان بلکه نظر بلیاقت شخصی آنها بایشان احترام زیاد میگذاشت. هر دو آنها از مهارت و نبوغ ادبی پدر سهجی وافر یافته بودند. یکی از آنها (فرانسواویکتور) بعضی از منتخبات شکسپیر را بفرانسه ترجمه کرده بود. ژولیت محض تشویق و ترغیب این کار او را بسیار ستوده، گفت حاضریم بمحض اینکه آخرین کتاب هوگو را استنساخ کردم این ترجمه را نیز بادت خود بنویسم. منظور از آخرین کتاب مجموعه ای از اشعار و مدیحه و حماسه هوگو موسوم به «تفکرات» بود که دارای اشعار آبدار است و در سال ۱۸۵۶ انتشار یافت.

اما از بدبختی این زندگانی خوش و آرام چندان دوامی نیافت، زیرا با آنکه هوگو همه فرانسویانی را که در آنجا بودند با خود برادر و برابر می شمرد و آنها را مظلوم تصور میکرد ولی گاهی بعضی از آنها همین پرستی را فراموش کرده در طریق خیانت قدم میزدند، واضح تر بگوئیم گماشتگان و جاسوسان لوئی ناپلئون بودند که رفتار و کردار دیگران را بدولت فرانسه گزارش میدادند. یکی از اینها بادختری عشق ورزیده، بعد از آن بعشق دیگری گرفتار گشت از اینرو معشوقه نخستین را ز او را فاش کرد و بر مهاجرین ثابت نمود که وی جاسوس دولت فرانسه است. دیگران میخواستند او را بکشند ولی هوگو ایشان را از آن کار منع کرده گفت: بهترین مجازات برای او زندان است. و چون این خائن به بعضی از مهاجرین بدهکار بود طلبکاران در دادگستری بر او اقامه دعوا کردند و او را بزندان فرستادند. ولی طبق قانون آن جزیره چون می بایست طلبکاران خرج زندانی مقروض را بدهند، مهاجرین چندین ماه پولی قرض کرده در وجه او پرداختند ولی عاقبت دیدند که با این کار نه تنها طلب آنها وصول نخواهد شد بلکه خودشان نیز زیر بار قرض خواهند رفت از اینروی او را از زندان رها کردند. اما چنان زهر چشمی باو نشان دادند که از جزیره فرار کرد.

نخستین چاپ کامل «کیفرها» یا «مجازات» در ژرسی پراکنده شد و

شاعر در ضمن اشعار آبدار و نغز خود شجاعت و فضایل اشخاصی را که در راه حق و شرافت جنگیده و جانهای خود را فدا کرده بودند بیان کرده و روسای امپراتوری دوم را که آنهمه مظالم و جنایات را مرتکب شده و عدل و انصاف را پایمال کرده بودند در معرض نکوهش میگذارد و جنایتکار بزرگ (لوئی ناپلئون) را که آن کشتار مشهور را در خیابان فراهم آورده بود، مورد طعن و لعن قرار میدهد. مردم بیگناهی را که سپاهیان در کوچه‌ها کشته و باسرنیزه و شمشیر ریزریز کرده بودند و یادرخانه‌های خودشان تیر زده، نعشهای خون آلودشان را در گورستان مونتمارتر بسته‌وار ریخته بودند فراموش نمیکند و شرح مفصلی در تعظیم و تقدیس آنان می‌نگارد و معتقد است بالاخره انتقام آنهاچه در این جهان و چه در جهان دیگر گرفته، بحساب خونهای ناحق رسیدگی خواهد شد چنانکه سابقاً هم گفتیم مقصود هوگواز سرودن این اشعار و پراکندن این منظومه مهم آن بود که رگ غیرت فرانسویان را باز بحرکت آورد. زیرا قوت فصاحت خیاباره و بلاغت شمشیر و گلوله، آنها را مسحور و خاموش کرده بود و هوگو میخواست بافصاحت بیان و بلاغت لسان خود آنها را بیدار سازد. پیداست که ورود چنین کتابی در فرانسه ممنوع بود و اگر چه این منظومه را در بروکسل تجدید چاپ کردند ولی بلژیکها چنان از امپراتور ترسان بودند که ناشر آنرا بحذف بسیاری از اشعار مجبور ساختند. و بکتور هوگو بیهوده بر این معنی اعتراض کرد ولی دولت بلژیک بهیچ وجه حاضر نشد از یک شاعر آواره طرفداری کند و امپراتور بزرگی را از خود برنجاند. چاپ دیگر این منظومه در ژرزی انجام گرفت و تقریباً بفوریت نسخه‌های آن در ژنو، نیویورک، لندن و فرانسه بمعرض فروش گذاشته شد و روزنامه «اخبار مصور لندن» تقریبی بسیار عالی بر آن نوشت. شهربانی فرانسه تمام وسایل ممکن را برای جلوگیری از ورود این کتاب بفرانسه بکار برد ولی مردم آنرا بوسایل مختلف از جمله در داخل بالش‌ها، زیر لباس مسافرین مخصوصاً خانمها، قوطیهای ماهی «ساردین» نهاده بداخل فرانسه آوردند. حتی بعضی مجسمه‌های خود لوئی ناپلئون را برای همین منظور بکار برده، و چندین نسخه از کتاب را در میان یکی از آنها می‌گذاشتند.

ورود کتاب هوگو بفرانسه چنان مایه خشم دولتیان شده بود که واقعاً مسافرت بفرانسه بساجستجوهای مأمورین گمرک و مرزی بسیار مشکل شده بود زیرا همه مسافرین را در مرزهای فرانسه چه مرد و چه زن برهنه ساخته تمام اعضای بدن و لباسهای آنها را بازرسی میکردند.

مخصوصاً ماهیگیران را که گمان میکردند از ژرسی می آیند جستجو کرده و تمام ماهیهای آنها را زیر و رو می نمودند ولی باهمه سخت گیریها کتاب «مجازات» بفرانسه داخل شد و تقریباً همه آنها خواندند و دیری نگذشت که لومی ناپلئون از این جهت بسیار متوحش گردیده باین اندیشه افتاد که شاعر را از آن جزیره، که بخاک فرانسه خیلی نزدیک بود، اخراج نماید. زیرا وجود هوگو در ژرسی مانند آتشی در زیر پشته هیزم بود که هر آن ممکن بود مردم را بشورش وادارد. از طرف دیگر وی آن جزیره کوچک را بنور جمهوریت روشن ساخته و اشعه آنرا از ساحل آن به ساحل فرانسه می تابانید. او بکمک مهاجرین فرانسوی روزنامه «انسانیت» را در این جزیره دایر و منتشر ساخت که بوسیله آن در هر فرصتی که بدست می آمد اعتراضات خودشان را بگوشها میرسانیدند و نطق های جشنهای سالیانه جمهوریت را بوسیله آن منتشر مینساختند.

هروقت یک نفر فرانسوی در آن جزیره میبرد از تدفین او استفاده کرده نطقهای آتشین میکردند و در ابراز احساسات میهن پرستی از هیچ نکته فروگذار نمیکردند، مظالم وارده بر میهن را با آب و تاب فراوان بیان نموده از ظمن و لعن آن جبار ظالم که ایشان را بزور تبعید و در بدر کرده بود کوتاهی نمی ورزیدند.

مثلاً هنگامیکه «ژان باسکه» نامی را دفن میکردند و بکتور هوگو بنام همه مهاجرین نطقی غذا بر سر مزار او ایراد کرد که عواطف ملی و روح میهن پرستی و اصول جمهوری را در دل های آن آوارگان که مانند خود او از لانه و آشیانه خویش دور افتاده بود زنده و شعله ور ساخت. یکی دو ماه بعد خانمی بنام «لومی ژولین» که از ملتخواهان بود، دنیا را بدرود گفت و بکتور هوگو بنا بعبادت دیرین خطابه ای بر سر قبر او خوانده اظهار داشت که لومی ناپلئون این زن بیچاره را از خانه و کاشانه خویش در بدر ساخته در دیار غربت به هر گونه بدبختی و سختی دچار گردانیده و در واقع باعث قتل او شده است او با این کار خویش گناه نیامرزدنی مرتکب گشته و وقتی خواهد رسید که این زن بیگناه از گور خود برخاسته در پیشگاه داور دادگر دادخواهی نموده و قاتل نابکارش را در دادگاه الهی حاضر نموده بپرسد «بای ذنب قتل؟» آری آنوقت است که ستمکاران از کرده خود شیمان میشوند ولی می بینند که پشیمانی دیگر سودی ندارد. چون گماشتگان لومی ناپلئون رفتار و گفتار هوگو را مرتباً به او گزارش میدادند از این بابت وی بسیار متوحش گردید و باین جهت دولت فرانسه نگرانی و ناپرضایتی خود را از



طوفان در جزیره گرنزی
(کار خود شاعر)

تبلیغات سوء و ویکتورهوگو علیه ناپلئون گوشزد دولت انگلیس نمود و چون دولت انگلیس برای جنگ با دولت روس ناپلئون و فرانسه را برای اتحاد و هم پیمانی بسیار مناسب میدید از اینرو مصمم شد که این موضوع را بمهاجرین ژرسی و ویکتورهوگو بفهماند. یکی از نمایندگان پارلمان بنام «رابرت پیل» در مجلس انگلیس اظهار داشت: «شخصی هست که دعوی اختصاصی با ذات محترمی که ملت فرانسه او را بامپراتوری خود برگزیده است دارد و این شخص باهالی ژرسی میگوید که اتحاد و هم پیمانی ما با امپراتور فرانسه برای انگلستان ننگ و عاری است، چگونه ممکنست این قضیه بمسیو هوگو مربوط باشد؟ اگر باز چنین مزخرفات بیپوده ای از طرف بعضی اشخاص که در این سواحل پناه جسته اند گفته شود بر خود فرض میدانم که از وزیر کشور سؤال کنم که آیا وسیله ای برای جلوگیری از آن هست یا نه؟»

هوگو در این زمان درد یار غربت پی در پی بر آثار زیبایی خود می افزود و تازیانه شعر بر پیکر درهم ریخته فرانسه میکوبید. و این یکی از یادگارهای آن زمانست که خشم شدید او به لویی ناپلئون و اطرافیانش و سوزش دل او بر آزادی از دست رفته بخوبی از آن پیداست.

« اکنون که درستکاران را جای در حوض ذلت و خائنین را مقام بر اوج اقبال است .

اکنون که حقوق حقه را پایمال کرده و هر که صالح تر است ذلیل تر می باشد .

اکنون که ذلت و زوال شرافت مملکت ، همه جا اعلان شده است .
ای آزادی پدران ما . ای « ناپلئون » ای کاخ رفیع درخشان ، ای گنبد طلایی که سر بر گنبد لاجوردی آسمان سوده ای ، ای جایگاه ارواح فنا ناپذیر .

اکنون که نردبان های ظلم و استبداد را بر دیوارهای تو چسبانیده اند .
اکنون که هر روح قوی ضعیف شده است .

اکنون که حقیقت ، خلوص ، عظمت و زیبایی را از یاد برده اند .
اکنون که چشمان خائبن و نالایق ، شرافت ، قانون ، حق ، افتخار ، سوابق درخشان بالاخره بزرگانی را که در گور خفته اند بخواری می نگرند .

اکنون که وضع چنین است ، ای جلای وطن ، ای درد ورنج ، ترا دوست میدارم .

ای یأس و اندوه ! توتاج افتخار منی .
ای فقر و بینوائی ! ترا دوست میدارم .
عزا و مصیبت ؛ یعنی این مجسمه خشن را که میآید و در کنار من می نشیند
دوست میدارم .
بدبختی و تیره روزی را که مرا مورد امتحان قرار داده است دوست
میدارم .

ظلمتی را ، که شما را ، ای یاران عزیز ، ای دوستانیکه قلب من
بشما تبسم میکند .
ای صداقت و ایمان و تقوای من ، ای آزادی من که بجای وطن دچار
شده ای .
ای اخلاص و حقیقت جوئی من که بزندان بلا مبتلا هستی ! در آن میبایم ،
دوست میدارم .
این جزیره خلوت را که انگلیس آزاد ، بیرق کهنسال خود را بر آن
گسترده است .

آب سیاه روز افزون آنرا فرا گرفته است .
کشتی مانند ارابه سرگردانی بر اطراف آن سیر میکند .
وامواج شکافهای اسرار آمیزی بر آن وارد میسازد ، دوست میدارم .
ای دریای عمیق ! من مرغابی زیبایی را که آبهای ترا حرکت میدهد
پره های خوش رنگ خود را در سینه توفرو میبرد ،
و مانند روحی که از دردورنج نجات یابد از دهان عظیم تو بیرون میآید
دوست میدارم .

صخره های عظیمی را که بروی آن نشسته ام دوست میدارم .
زیرا از فراز آن بآلام و مصائبی واقف میشوم که مانند تصادم امواج
بسنگها ، و ناله مادرها در مرگ فرزندان شان ،
بی پایان و تمامی ناپدید است . (۱)

لوئی ناپلئون یکی از زنان بسیار زیبای انگلیسی بنام «میس هوارد» را از
عاشق سابقش کنگلیک تاریخ نویس معروف ، جدا نموده ، بی آنکه او را بمقد
خود در آورد علناً و همیشه باتفاق او بگرددش و تفریح میرفت . در سال ۱۸۵۳
ناپلئون باین خانم درازاء خدماتش لقب «کونتس» داده او را از سر خود
دور کرد و بایک زیبا روی اسپانیائی بنام «پوزنی دمانیتجورا» ازدواج نمود .
۱ - ترجمه شعر از حسینقلی مستعان ، محکوم بیگناه .

در اوایل سال ۱۸۵۵ دولت انگلیس امپراطور و عروسش را به قسوه و بندر دعوت نمود که مهمان ملکه انگلستان و شاهزاده آلبرت شوهر او باشند. وقتی که امپراطور و ملکه در ساحل انگلیس پیاده شدند، قشون فرانسه و انگلیس در «کریمه» پشت به پشت هم داده با روسها می‌جنگیدند از اینرو دولت و ملت انگلیس مقدم امپراطور فرانسه را با کمال مسرت و احترام پذیرائی کردند و او و زنش يك هفته تمام بانهایت خوشی نزد ملکه و شوهرش گذرانیدند و لوئی و زنش نیز ملکه انگلستان و شوهرش را بپاریس دعوت کردند.

این روابط دوستانه که میان پادشاهان در کشور روی داد، مهاجرین فرانسه را در ژرسی بسیار مکدر ساخت و بسختی از ملکه انگلستان انتقاد کرده میگفتند باهمان کسیکه دستش بخون بیگناهان آلوده است دست داده و دوستی مینماید و از او در خانه خودش پذیرائی نموده و ببازدید او میرود.

یکی از این مهاجرین احتیاط را از دست داده نامه سرگشاده ای بملکه انگلیس نوشته اورا متهم ساخت که شرف عصمت و دامن باک خود را به ننگ و عار آلوده ساخته است.

انتشار این نامه مایه هیجان عمومی انگلستان گردیده، اهالی جزیره شورش کردند و خواستند همه فرانسویان مقیم آنجا را نابود کنند. چندین هزار نفر از آنها مسلح شده به اداره روزنامه‌ای که این نامه توهین آمیز در آن چاپ یافته بود هجوم آوردند ولی اعضاء اداره و چاپخانه آن روزنامه، میله‌ها و گرزهای آهنین بردست گرفته و سنگرمحکمی در جلو خود بسته و مردانه آماده دفاع شده بودند.

اتفاقاً در این بین باران سختی شروع بیباریدن کرد و مانع از آن شد که خونریزی مدهشی روی بدهد و ضمناً شهربانی محل نیز با کمال مردانگی و طیفه خود را به بهترین وجهی انجام داده و مردم را از آیداء و اذیت فرانسویان بازداشت.

يك روز پس از این واقعه، رئیس شهربانی جزیره شخصاً نزد کسانی که روزنامه انسانیت را اداره میکردند رفته بآنها اطلاع داد که حضرت اجل فرمانروای جزیره نمیتواند وجود آنها را بیش از این تحمل نماید و يك هفته مهلت بآنها داده شد که حرکت کنند. ولی ایشان مصلحت خود را در فرار دیده روز دیگر مسافرت کردند.

اما کسی متعرض ویکتور هوگو نشد بلکه او خود اعتراضی نوشته انتشار داد.

انتشار اعتراضنامه هوگو باعث هیجان شدیدی در انگلستان گردید و تمام مطبوعات انگلیس يك زبان اظهار داشتند که نویسنده آن ورقه باید بمجازات برسد .

روزنامه «تایمز» نوشت که لازم است يك کشتی جنگی فرانسوی به ژرسی بیاید و مهاجرین را به فرمانده آن تسلیم نمایند تا ایشان را برده تحویل لوئی ناپلئون بدهد .

روزنامه «اخبار مصور لندن» نوشت که مهاجرین مزبور را باید بدار بزند و از این گونه مطالب عاقبت دولت انگلیس دستور داد که چون و بکتور هوگو و سایر امضاکنندگان اعتراضنامه از حدود آزادی تجاوز کرده اند، لذا باید از جزیره ژرسی بجای دیگر مسافرت نمایند .

ویکتور هوگو برای اقامت خود جزیره «گرنسی» را برگزیده روز سی و یکم اکتبر ۱۸۵۵ بوسیله کشتی پست در آن جزیره پیاده شد . و بعضی از مهاجرین نیز با او بدانجا آمدند و بقیه با طرف جهان پراکنده شدند .

ویکتور هوگو از دوری وجدائی ژرسی بسیار متأسف بود، زیرا سه سال تمام عمر خود را در آنجا گذرانیده و کارهای مفیدی نسبت بآن جزیره انجام داده بود .

هنگامی هم که به جزیره گرنسی رسید هیچگونه تظاهری که حاکی از دشمنی و نفرت نسبت با او باشد از مردم آن جزیره مشاهده نگردید زیرا همان نفی او از ژرسی خود مایه تأسف و رقت بود . در آغاز کار، در خانه شماره ۲۰ در کوچه «هات ویل» اقامت گزید ولی از همان موقع خانه ای را برای اقامت دائمی خود جستجو میکرد . ژولیت دروه نیز البته در ژرسی درنگ نکرده در دنبال او بگرنسی آمده بود در ماه مه ۱۸۵۶ خوشبختانه ساختمان زیبائی را که «هات ویل هاوز» نامیده میشد خریده خانه کوچکی نیز در نزدیکی آنجا برای نشیمن ژولیت اجاره کرد در این هنگام ژولیت خادمه خود را بپاریس فرستاد که اسباب و زیورآلات خود و اثاث خانه و ویکتور هوگو را که در آنجا گذاشته بودند به جزیره بیاورد سالهای سال بود که ویکتور هوگو و ژولیت اشیاء عتیقه جمع آوری و خریده بودند که اکنون همه آنها را سلامت آورده بود. ژولیت با کمال ظرافت و دقت آنها را در اطاقها چیده و منزل خودشان را بایک سلیقه مخصوصی که مایه تحسین و تمجید هر بیننده میشد آراسته بود. گرچه دو سال بعد هوگو در نامه ای به «رژساند» می نویسد «خانه من سیاه چالی است» ولی ژولیت کلبه خود را در نهایت ظرافت و زیبایی مرتب کرده و در این باره شرح زیر را بهوگومی-

نویسد «من از آن همه رنج و زحمت که در مدت سه ماه گذشته تحمل کرده و خواستید که یک بهشت کوچکی برای من مرتب سازید متأثر و مفتخرواز عرض تشکر قاصرم هیچ کاری را در اینجا بی صوابدید شما انجام نداده‌اند و در حالیکه در این اندیشه بودید که برای من یک خانه کوچک ظریف و شاعرانه‌ای تهیه کنید واقعاً معبد و پرستشگاهی برای الوهیت خودتان تهیه کرده‌اید که روح من شبانه روز در آنجا به پرستش اشتغال ورزد. من تمام اشیاء اینجا را جز با احترام و خضوع و خشوع لمس نمیکنم.» واقعاً انسان تعجب میکند که می بینید باوجود عهدشکنی‌های هوگو چطور این زن باز او را بیشتر از هر کس و هر چیز دوست میدارد

بعدها وقتی که بفرانسه عودت کردند، ویکتور هوو اعتراف نمود که هر چه را که بعد از دوم دسامبر ۱۸۵۱ نوشته و تالیف کرده است مؤلف و مصنف حقیقی آن ژولیت بوده است زیرا ژولیت جان او را نجات داده بود. ژولیت نیز تامیتوانست سعی میکرد او را در آسایش و سعادت نگاهدارد. هر يك از این جفت دلبنده که پنجاه سال با یکدیگر همدم و همراز بودند، مکمل دیگری بود. ژولیت این کوشش را با کمال بزرگواری انجام داده پیشرفت یافت. از شاهزادگان روسی که باوی عشق میورزیدند دست کشید، از ثروت و عشرت صرف نظر کرده تنگدستی و معاشرت هوگو را بر هر چیز ترجیح داد و هرگز هم از کرده کار خود پشیمان نشد با اینکه رابطه خود را باعالم تأثر قطع کرده بود و در واقع فداکاری بزرگی نموده بود با این همه همواره نسبت به هوگو سپاسگزار بود و در نامه‌هایش اغلب اظهار میداشت که هوگو وی را از پستی و خواری و سقوط و انحطاط نجات داده است. از سوی دیگر او مقام هوگو را خوب درک کرده بهتر و فضایل و اطلاعات زیادی که در تمام موضوعها داشت پی برده بود و او را از همه داناتر تصور می نمود. و بی اختیار می گفت: «کیست که باندازه او معلومات داشته باشد؟ بردارید فصولی را که در فن معماری در «نوتردام دوپاری» نوشته است بخوانید و به بینید تاچه درجه اطلاعات عمیق در آن باره دارد. شرحی که در که در آغاز کتاب «کارگران دریا» راجع به مؤسسات قدیم و جدید ژرسی و گرنسی نوشته است ملاحظه نمائید، آنوقت خواهید دید که چگونه در هر قسمت داد معنی داده و همه حقایق را در برابر دیدگان مردم نهاده است. ویکتور هر کاری را که عهده دار میشد به بهترین وجهی آنرا بانجام میرسانید، در ادبیات اطلاعات وافر داشت لغات خارجی را خوب میدانست، از علم ستاره شناسی آگاه بود و نوشته‌ها و نظریات دانشمندان هیت را از

قدیم و جدید مطالعه کرده بود، تاریخ قدیم و جدید و هزاران چیز دیگر را بخوبی میدانست و انسان متعجب میشود که چگونه و کی این همه موضوعهای مختلف را آموخته است، ژولیت او را نابغه و مثل اعلیٰ بلکه وجودی بالاتر از اینها می‌شمرد و در حقیقت هم بغلط نرفته بود زیرا هوگو این معلومات و اطلاعات را فقط در موقع اشتغال به کارهای روزانه کسب کرده بود و در واقع یکی از ماهرترین و استادترین نویسندگان این عصر یاهر عصر دیگر بود که پی‌درپی از گنجینه افکارش داستانها و منظومه‌ها و رمانها و رساله‌های سیاسی بمنصه ظهور می‌آورد و گذشته از این‌ها مدت زیادی از وقت خود را صرف تهیه خطابه‌های بی‌شمار که در مجلس ملی و سایر اجتماعات عمومی می‌خواند میکرد، راستی که او آدم فوق‌العاده‌ای بود.

او مخصوصاً در روزگاری که در تبعید بسر می‌برد بیشتر از همه وقت فعالیت ادبی داشت و «آسه‌لین» نویسنده فرانسوی در این مورد می‌نویسد: «وقتی که در گرنسی بود در هر فصلی پیش از همه از رختخواب بر می‌خاست و عابرین کمیابی که در اول طلوع فجر از کوچه‌های «هات ویل» می‌گذشتند، در اولین روشنائی روز می‌توانستند او را در اطاق خود بیدار و مشغول کار به بینند هوگو در این هنگام بر الهامات قلبی خود تسلط یافته و آنها را به زیر زنجیر نبوغ خود در آورده بود بامدادان با آرامش تمام وقت خود را به یکی از شاهکارهای خویش مصرف میداشت و کارش برای او بمنزله عادت بزرگی بود. چون ظهر فرامیرسید در حدود صد بیت شعر، بایست صفحه نثر بدون قلم خوردگی و اغلب در صفحه‌هایی بیش از گنجایش آن مطلب می‌نوشت. و چون عادت داشت که ایستاده چیز بنویسد و قدم زنان شعر بسراید از اینرو پاهایش خسته میشد و بآرامی از پله‌ها پائین آمده بازمانده روز را بمنزله خود استراحت و تعطیل میداد.» هوگو همه روزه مقدار زیادی نامه‌های خصوصی از گوشه و کنار دنیا مخصوصاً از مؤلفین و نویسندگان جوان دریافت میداشت و همیشه پاسخ این نامه‌ها را در چندین سطر پر تملق و شیوه‌ای محکم و پیچیده و درخشان و پر از استعارات و تعبیرات می‌نوشت. او گاهی در یک موقع چندین کتاب‌مشکل و مهم تالیف میکرد از نوشتن رمان به سرودن شعر و از تصنیف آثار به ترتیت تاریخ دست میزد.

آخرین اثر ویکتور هوگو در جزیره ژرسی «انتقام» بود، وقتی که وارد جزیره گرنسی شد نخست در سال ۱۸۵۶ دو جلد از کتاب «اندیشه‌ها» یش در پاریس بچاپ رسیده انتشار یافت و سه سال بعد یعنی در ۱۸۵۹ قسمت اول منظومه‌ای بنام «افسانه قرون» را منتشر ساخت. هوگو

در این اثر زیبای خود بیشتر اشعار فلسفی خود را گنجانیده و فکر نافذ خود را در عمق قرون گذشته فرو برده و صفحه‌های زیبا و درعین حال مؤثر را از میان آن بیرون کشیده که برای نمونه یک قطعه از آنرا که درباره پیغمبر اسلام سروده است و نمونه‌ای از آزاد اندیشی این مرد بزرگ بشمار میرود در اینجا ذکر می‌کنیم

سال نهم هجرت

میدانست که پایان عمرش فرا رسیده. همیشه متفکر بود و بهیچکس ملامتی نمی‌کرد. هنگامیکه راه میرفت از همه سو بدو سلام میگفتند، او همه را بمهربانی پاسخ میداد. با اینکه حتی بیست موی سپید در محاسن سیاهش دیده نمیشد، هر روز اثر خستگی بیشتری در او محسوس بود. گاه بدیدار شتری که آب می‌خورد برجای می‌ایستاد، زیرا بیاد روز گاری می‌افتاد که خود شترهای عمش را بچرا می‌برد.

همیشه مشغول نیایش بدرگاه پروردگار بود بسیار کم غذا می‌خورد غالباً برای رفع گرسنگی سنگی بر روی شکم می‌بست بادست خویش شیر گوسفندان را میدوشید و هنگامیکه لباسش فرسوده میشد، خود بروی زمین می‌نشست و آنرا وصله میزد. هر چند دیگر جوان نبود و روزه‌داری از نیروی او میکاست؛ در همه ووزه‌های رمضان مدتی درازتر از دیگران روزه‌دار بود.

شصت و سه سال داشت که ناگهان تپی بر وجودش راه یافت. قرآن را که خود از جانب خداوند آورده بود سراسر بازخواند. آنگاه پرچم اسلام را بدست پرچمدار خود داد و بدو گفت آخرین بامداد زندگانی منست. بدان که خدایی جز خدای یگانه نیست، دزراه او جهاد کن.

آرام بود، اما نگاهش نگاه عقابی بلند پرواز بود که ناگزیر بترك آسمان شده باشد. آنروز مثل همیشه در ساعت نماز به مسجد آمد. به علی تکیه کرده بود و مؤمنین بدنبالش می‌آمدند. پیشاپیش ایشان همه جا پرچم مقدس در اهتزاز بود، هنگامیکه بمسجد رسیدند، وی بارنگ پریده روی بمردم کرده گفت:

- هان، ای مردم، همچنانکه روز روشن خواه ناخواه پایان میرسد، دوران عمر انسان را نیز سرانجامی است. ماهمه خاک ناچیزی بیش نیستیم و تنها خداوند است که بزرگ و جاودان است. ای مردم، اگر خداوند اراده نمیکرد، من آدمی کور و جاهل بیش نبودم.

کسی بدو گفت: ای رسول خدا، جهانیان همه هنگامیکه دعوت ترا

در راه حق شنیدند بکلامت ایمان آوردند . روزی که توپای بهستی نهادی ، ستاره ای در آسمان ظاهر شد ، و هر سه برج طاق کسری فروریخت .
اما اودنباله سخن را گرفت و گفت: با این همه ، ساعت آخرین من فرا رسیده . اکنون فرشتگان آسمان درباره من مشغول شورند . گوش کنید :
اگر من از یکی از شما بیدی سخن گفته باشم ، هم اکنون وی از جای برخیزد و پیش از آنکه از این جهان بروم ، بمن دشنام گوید و مرا بیازارد .
اگر کسی را زده ام ، مرا بزند . - آنگاه چوبی را که در دست داشت بسوی حاضرین دراز کرد . اما پیرزنی که در روی سکویی نشسته بود و پشم گوسفندی را میرشت ، فریاد زد :

- ای رسول خدا : خداوند با توباد !

باردیگری گفت : - ای مردم ! بخدا ایمان داشته باشید و در مقابل او سر تعظیم فرود آورید ، میهمان نواز باشید . پارسا باشید . دادگستر باشید .

آنگاه لغتی خاموش شد و بفکر فرورفت . سپس راه خود را با گامهای آهسته در پیش گرفت و گفت :

- ای زندگان ، باردیگر بهمه شما میگویم که هنگام رحلت من از این عالم فرا رسیده . پس شتاب کنید تا در آن لحظه که پیک اجل بیالین من آید ، هر گناهی را که کرده ام بمن تذکر داده باشید ، و هر کس که بدوبدی کرده باشم بصورت من آب دهان افکنده باشد .

مردم ، خاموش و افسرده ، از گذرگاه او کنار میرفتند . وی صورت خود را در آب چاه ابوالفدا بشت . مردی از اوسه درهم مطالبه کرد و وی بیدرنک پرداخت . گفت تصفیه حساب در اینجا بهتر است تا در میان گور .
مردم بانگهای پراز مهر ، مثل نگاه کبوتر ، بدین مرد پر جلال که دیری تکیه گاه آنان بود مینگریستند . هنگامیکه وی بخانه خود باز گشت ، بسیاری بیرون ماندند و سراسر شب را بی آنکه دیده برهم گذارند روی تخته سنگی گذراندند .

بامداد روز بعد ، هنگامیکه سپیده دم در رسید ، وی گفت : - ای ابوبکر ، مرا یارای برخاستن نیست . از جای برخیز و برای من قرآن بخوان و در آن هنگام که زوجه اش عایشه بشت سرش ایستاده بود ، وی بشنیدن آیاتی که ابوبکر میخواند مشغول شد . گاه با صدای آهسته آیه ای را که شروع شده بود تمام میکرد و درین ضمن سایرین جمله می گریستند .

نزدیک غروب بود که عزرائیل بر درخانه ظاهر شد و اذن دخول خواست. رسول خدا گفت: بگذارید بدرون آید. و در این لحظه بود که همه دیدند که در نگاه او چون روز ولادتش برقی شکفت درخشید.

عزرائیل میگفت: - ای پیمبر، خداوند ترا بنزد خویش میخواند. وی پاسخ داد: دعوت حق را لبیک میگویم. آنگاه لرزشی بروی حکمفرما شد، و نفسی آرام لبهای او را از هم گشود، «محمد» جان تسلیم کرد (۱)



« هات ویل هاو زربرای همه نویسندگان فرانسوی که میخواستند گوشه عزلتی بدست آورده و با فراغت خیال بنوشتن آثار خود مشغول شوند پناهگاه خوبی بود و یکی از آنها که از خوان احسان هو گو بهره مند گردیده نویسنده معروف « بالزاک » بود.

هو گو نیز شاهکار خود تیره بختان، را که یکی از داستانهای است که کمال تحقیق و تتبع او را در اعماق قلب و روح بشری هویدا میسازد در اینجا پایان رسانید (۱۸۶۲) و بلافاصله آن را با انواع و اقسام مختلف چاپ و هزاران نسخه بلکه صدها هزار از آن بزودی فروش رفت.

ویکتور هو گو در نوشتن این کتاب روش مخصوص و طرز ذوق العاده بکار برده است و ضمن آن اشاره به حوادث و داستانهای نموده که چند ان ریبطی به اصل موضوع کتاب ندارد مثلاً چندین فصل که نزدیک یکصد صفحه میشود شرح نفیسی از جنگ تاریخی واترلو داده که اگر آن را به تنهایی چاپ و انتشار دهند، کتاب خوب و عبرت انگیزی میشود و روی هم رفته این قسمت را چنان بقلم آورده که طرفداری از هیچیک از فرانسویان یا انگلیسیان نکرده و مطالب سودمندی در حرکات و سکنات ناپلئون و ویلینگتن و بلوخر در آن جنگ و سایر حوادث ذکر نموده است.

حقیقت واقع اینست که ویکتور هو گو نه تنها داستانی را مینوشته بلکه هر فکری که بخاطرش خطور میکرد، در ضمن داستان خود درج میکرد و همینکه خیال تاره ای از مغز میگذشته، رشته داستان را کنار گذاشته، بیست یا حتی صد صفحه برای توضیح آن فکر سیاه مینموده است. مثلاً همینکه در ضمن « تیره بختان » جنگها میرا که در سال ۱۸۳۲ در کوچه های پاریس رویداده بیان میکند و اعمالی را که از چندین نفر روایت شده شرح میدهد ناگهان

۱ - از مجموعه بهترین اشعار ویکتور هو گو. ترجمه شفا.

شورشی را که در سال ۱۸۴۸ روی داده، یادآوری میکند، بنابراین دلام خود را قطع کرده بشریح سنگرهایی که در پاریس ساخته بودند، میبردازد و همینطور یک دو فصل را نیز بی هیچ ارتباطی به فضایل یا ضعف حکومت لوئی فیلیپ اختصاص میدهد و از آنجا که یکی از قهرمانهای داستانش طفل ولگردی است و با گفتگو از دزدان میکند، در آن مورد اصطلاحات عامیانه بکار می برد ولی باین اکتفا ننموده یکی دو فصل نیز صرف تحقیق و تدقیق در مصدر کلمات عامیانه میکند. البته کتابی که باین سبک و شیوه نوشته شده امروز طرفدار زیادی ندارد مخصوصاً اگر واقعاً مقصود نویسنده این باشد که آنرا داستانی بدیع و شاهکار بشمارند.

ولی ناگفته نباید گذاشت که کتاب تیره بختان و یکتورها و گودر آن واحد شرح تفسیری از اوضاع و احوال پاریس در اوایل قرن نوزدهم میلادی و یکی از مؤثرترین رمانهایی است که نوشته شده. مادر اینجا از آن جهت که این کتاب مخصوصاً افکار و امیال درونی نویسنده آنرا ظاهر و هویدا میسازد، سعی می کنم خلاصه ای از اصل آنرا نقل کنیم.

یکی از نویسندگان فرانسه که با هوگو دشمن بوده در یک دائرة المعارف درباره او اینطور قضاوت نموده است که: «وی مخلوطی بوده از نژاد تیوتن و سلت و علاوه بر این بکلی از عقل عاری بود. او از شعرای درجه اول است و چنان مهارتی در عبارت پردازی و قافیه سازی و سجع و جناس داشته که حقاً میتوان گفت وقتیکه ظهور کرد ادبیات فرانسه را همچون کاشانه ای از خشت و گل یافت و چون آنرا بجای گذاشت کاخی با عظمت بود که مانند قصور داستانهای هزار و یکشب از جواهر ساخته بودند.»

داستان تیره بختان دو سال بعد از جنگ واترلو و بازگشت بوربونها به سلطنت فرانسه، شروع میشود و اینک داستان:

تیره بختان (بینوایان)

تازمانیکه ، بر اثر قوانین و رسوم و آداب ، يك وضع اجتماعی بوجود میآید که در بجهت تمدن ، بطور تصنع جهنمها بوجود میآورد ، و سر نوشت بشری را که ملکوتی است ، میدل به سر نوشتی انسانی می نماید، و تازمانیکه سه مسئله مشکل این عصر : اول انحطاط و لغزش مرد بر اثر نچیردن برای تحصیل نان ، دوم فساد زن بر اثر گرسنگی و ضروریات دیگر زندگی ، سوم بیم و ناامیدی کودکان بر اثر تنهایی و تاریکی ، حل نشده ، و تازمانیکه در بعضی از مناطق ، اختناق اجتماعی بوجود میآید ، و عبارت دیگر ، و با مفهومی وسیع تر ، تازمانی که در کره خاک ، نادانی و فقر و فاقه و بدبختی های ناشی از آن ، وجود دارد کتابهایی که نوع و کیفیت آنها مانند این کتاب است ، یحتمل ، بدون فایده نباشد.

ترجمه و تلخیص از : آقای ذبیح الله منصورى

بخش اول

آقای میریل

در سال ۱۸۱۵ میلادی آقای شارل - فرانسوا - بین ونوب - میریل - نایب مناب روحانی منطقه (دینی) بود و هفتاد و پنج سال از عمرش میگذشت و از سال ۱۸۰۶ میلادی آن مقام را داشت (۱)

با این که ، آنچه در دستور آینده میخواهیم بگوئیم با آنچه باید در این کتاب بگوئیم مربوط نیست ، معینا مفید میدانیم که برای رعایت صحت ، در نقل خبر ، این موضوع را تذکر دهیم و یادآوری نمائیم که وقتی این مرد وارد حوزه روحانی خود گردید درباره اش چه گفتند .

- چون راست یادروغ ، آنچه راجع به ما میگویند ، باندازه آنچه خود می کنیم ، در سر نوشت ما اثر دارد .

میریل ، پسریکی از اعضای پارلمان شهر (اکس) بود و پدرش امیدواری داشت که بعد از مرگ وی ، پسر جای او را بگیرد و طبق رسوم خانواده های پارلمانی درس هیجده یا بیست سالگی با وزن داد زیرا در این خانواده ها ، ازدواج ، در آغاز جوانی صورت میگیرد .

با این که میریل متأهل شد . نیمه اول عمر خود را با عیش و معاشقه گذرانید خاصه آنکه از لحاظ قیافه و اندام ، با وجود کوچکی جثه ، بدون ملاحظت و تناسب نبود .

۱ - در بعضی از ترجمه ها مقام این مرد را اسقف نوشته اند در صورتی که اسقف معنای کلمه (اوك) - با کسر اول و دوم و سکون سوم - نیست بلکه ترجمه کلمه (آرش اوك) است و این مرد در سال ۱۸۱۵ میلادی دارای مقام (اوك) بود و لذا باید مقامش را نایب مناب روحانی ترجمه کرد .
مترجم

بعد فرانسه دچار انقلاب شد و خانواده‌های اشراف و من جمله خانواده‌های اعضای پارلمان متفرق شدند و مهاجرت کردند و میریل بایتالیا رفت و در آنجا زوجه‌اش که مدتی مبتلا به مرض سینه بود زندگی را بدرود گفت معلوم نشد در زندگی میریل چه حادثه‌ای اتفاق افتاد که يك مرتبه سرنوشت او را تغییر داد و آیا حوادث انقلاب فرانسه که مهاجرین از راه دور، آن را بزرگتر از خود فرانسویها میدیدند زندگی وی را قرین تحول کرد یا اینکه یکی از آن انقلابها که ناگهان در حیات انسان بوجود می‌آید اینطور را ایجاد کرد و قدر مسلم اینکه وی بعد از اینکه از ایتالیا مراجعت نمود کشیش بود.

در سال ۱۸۰۴ میلادی میریل با سمت يك کشیش عادی در شهر (برین-سون) میزیست و معلوم نیست برای چه کاری بپاریس رفت تا کاردینال (فش) عموی ناپلئون را ملاقات کند.

روزی که میریل، بملاقات کاردینال مزبور رفت ناپلئون که تازه تاجگذاری کرده بود بملاقات عموی خود آمد و میریل را در اطاق انتظار دید و چون آن مرد با کنجکاوی امپراطور فرانسه را می‌نگریست ناپلئون برگشت و از اطرافیان خود پرسید این مردك کیست که مرا مینگرد؟ (میریل) جواب داد اعلیحضرتا شما مردك را می‌نگرید و من بریدی بزرگ نظرمی‌اندازم و هر يك از ما میتوانیم از این نگاه استفاده کنیم.

همان روز امپراطور اسم میریل را از کاردینال پرسید و چندی بعد، میریل حیرت زده مطلع شد که نایب‌مناب روحانی منطقه (دینی) شده است. میریل - وقتی وارد حوزه روحانی خود گردید در شهری کوچک سکونت اختیار کرد و در بلاد کوچک، مردم زیاد حرف می‌زنند ولی شماره کسانی که فکور باشند و از روی منطق حرف بزنند کم است.

درباره میریل هم خیلی صحبت کردند و شایعات مربوط بدوره اول زندگی او را دهان بدهان نقل نمودند ولی بعد از ۹ سال که میریل در آن شهر سکونت اختیار کرد تمام آن شایعات از بین رفت و دیگر کسی از او بدگویی نمی‌نمود و جرئت نمی‌کرد که بدگویی کند.

وقتی میریل وارد (دینی) شد دونفر با او بودند یکی خواهرش بنام دوشیزه (باب تیس‌تین) که ده سال جوان‌تر از او بشمار می‌آمد و دیگری زنی خدمتکار بنام مالوار ۱- که هم خدمت خواهر را میکرد و هم بکارهای

۱- این اسم را (ماکلوار) مینویسد و مالوار میخوانند زیرا در زبان فرانسوی صدای کاف تقلیل است و باید در این کلمه حذف شود و اگر در برخی از ترجمه‌ها (ماکلوار) خوانده آید بهتر جم این سطور ایراد نگیرید. (مترجم)

نایب مناب روحانی میرسید .

دوشیزه (باب تیس تین) زنی بود دارای موهای طلائی و لاغر اندام و خوش خلق و با اینکه هیچ وقت زیبایی نداشت چون در تمام عمر پرهیز کاری می کرد ، بقول معروف ، نور تقوی و احسان قیافه او را روشن و زیبا می نمود .

آن زن همواره سر بزیر میانداخت و ممکن نبود که کسی او را ببیند و تصور نماید که وی يك زن میباشد یعنی مشاهده او در هیچ کس احساساتی را که هنگام مشاهده يك زن تولید میشود بوجود نمی آورد .

خانم مالوار زنی بود کوتاه قد و سالخورده و فربه و سفید و پیوسته مشغول بکار و همواره نفس میزد زیرا از يك طرف خیلی کار داشت و از طرف دیگر عارضه تنگ تنفس او را میآزرد .

وقتی نایب مناب روحانی وارد آن شهر شد طبق مقررات ناشی از فرمان امپراطوری که نایب مناب روحانی را از حیث مقام بعد از فرمانده نظامی هر منطقه قرار میدهد (میریل) را در کاخ مرکز روحانی جاداند و مصادر رسمی و وجوه شهر بملاقات او رفتند ، و او هم به بازدید حکمران و فرمانده نظامی شهر رفت و آنوقت مردم منتظر شدند که ببینند نایب مناب روحانی آنها چه میکند .



کاخی که مرکز حوزه روحانی و علی الرسم ، محل سکونت نایب مناب روحانی بشمار میآید از کاخهای بزرگ محسوب میشد که در پایان قرن هیجدهم میلادی با سنگ آنرا ساخته بودند .

چند نفر از معماران و حجاران و نقاشان معروف فرانسه در بنا و سنگتراشی و تزیین آن کاخ شرکت کردند و عده ای از رجال کشور ، در ادوار مختلف در آن عمارت سکونت اختیار نمودند ، و ضیافت هایی که از طرف آنها در آن کاخ داده شد ، در شهر (دینی) جنبه تاریخی پیدا کرد .

بخصوص سالون غذاخوری کاخ مزبور به مناسبت میهمانهای بزرگ گذشتگان ، معروفیت داشت .

در جوار کاخ نایب مناب روحانی مریض خانه ای بود يك طبقه دارای چند اطاق کوچک و کم نور با پایه ای کم وسعت و تقریباً تاریک و سه روز بعد از اینکه نایب مناب روحانی در کاخ خویش سکونت اختیار نمود برای دیدار مریض خانه رفت و پس از بازگشت از بیمارستان مدیر مریض خانه را با خویش برد و در اطاق غذاخوری کاخ ، روی يك صندلی نشست و او را هم نشانید و

پرسید آقای مدیر مریم‌ریض‌خانه اینک شما چند بیمار در بیمارستان دارید؟
- مدیر مریم‌ریض‌خانه گفت عالی جناب بیست و شش مریض.
- من هم که تخت خوابهارا شمردم دریافتم که آنها بیست و شش نفر هستند.

- عالی جناب متأسفانه چون مکان ما ضیق است تخت خوابهارا مجبوریم بهم بچسبانیم.

- منم متوجه این نکته شدم.
- طالارهای مریض‌خانه ما فقط نام طالار را دارد و گرنه، در واقع، اطاق‌هایی کوچک بیش نیست.
- من نیز این نکته را دریافتم.

- حتی در روزهای آفتابی که قدری نور خورشید به باغچه می‌تابد آنقدر در باغچه جانست که بتوانیم بیماران را منتقل بآنجا کنیم.
- بلی من نیز همین فکر را می‌کردم.

- امسال وقتی بیماری مسری تیفوس بروز کرد ما برآستی بیچاره شده بودیم و نمیدانستیم بیماران را در کجا بخوابانیم و ناگزیر آنها را جواب میدادیم.

- منم میان‌دیشیدم که اگر یک بیماری‌ساری بروز کند شما برای پذیرفتن بیماران جا ندارید.

- ولی عالی جناب چاره نداریم و باید هر طور است با این وضع کنار بیاییم.

(میریل) قدری سکوت کرد و بعد گفت آقای مدیر مریض‌خانه به عقیده شما در این طالار غذاخوری چقدر تخت خواب میتوان نهاد؟

مدیر بیمارستان حیرت زده گفت عالی جناب آیا این طالار را میفرمائید (میریل) گفت بلی.

مدیر بیمارستان گفت عالی جناب در اینجا بیست تخت خواب، جا می‌گیرد.

نایب مناب روحانی مثل اینکه با خود حرف می‌زند آهسته گفت بلی...
در اینجا بیست تخت خواب جامی‌گیرد... و بعد با صدای بلند افزود:

شما با بیست و شش نفر، در خانه‌ای سکونت دارید که بیش از چند اطاق کوچک ندارد و ما با سه نفر در کاخی زندگی میکنیم که اقلاً شصت نفر برآحتی میتوانند در آن زندگی کنند، و بهمین جهت من یقین دارم که اشتباهی بزرگ

کرده اند و از فردا من به خانه شما منتقل می شوم ، و شما با بیماران خود باینجا منتقل میگردید .

و همینطور هم شد و با وجود مقاومت مدیر مریم خانم ، روز بعد نایب مناب روحانی ، به عمارت مریم خانم منتقل شد ، و بیماران به کاخ نایب مناب روحانی روحانی نقل مکان نمودند .

(میریل) ثروت شخصی نداشت زیرا خانواده او در زمان انقلاب از حیز هستی ساقط شده بودند .

یگانه درآمد خانواده (میریل) که جزو ثروت شخصی محسوب میگردید بیست و پنج فرانک مستوری بود که خواهرش دریافت می نمود و بمصرف هزینه های خصوصی آن زن میرسید .

و نایب مناب روحانی ، بعنوان حقوق مقام خود هر سال پانزده هزار فرانک دریافت میکرد و همان روز که (میریل) در مریم خانم سکونت اختیار کرده مصرف این پانزده هزار فرانک را بطور قطع ، برای همیشه بشرح ذیل تعیین نمود و ما این ارقام را از صورتی که بدست خود (میریل) نوشته شده . اقتباس میکنیم .

یادداشت هزینه خانه من

کمک به هزینه آموزشگاه کوچک روحانی (دینی) - هزار و پانصد لیره
کمک به هزینه مؤسسات خیریه مذهبی که در قاره های دیگر بسر می برند یکصد لیره .

برای کمک به بیماران غیر قابل علاج مون دیدیه - یکصد لیره .

کمک به هزینه آموزشگاه ، مؤسسات مذهبی خارجی در پاریس دو یست لیره

کمک به توسعه خیریه (سن اسپری) یکصد و پنجاه لیره

برای مؤسسات خیریه اماکن مقدسه (یعنی اورشلیم) - مترجم

یکصد لیره .

کمک به توسعه خیریه مادران - سیصد لیره

کمک به توسعه خیریه مادران (آرل) پنجاه لیره

کمک به مجمع اصلاح زندان ها - چهارصد لیره

کمک به مجمع خیریه جهت بهبود وضع زندگی مجوسین و تهیه وسایل آزادی آنها یکصد و پنجاه لیره

برای رهایی مقروضینی که پدر خانواده هستند و بمناسبت عدم پرداخت

دین خود بزندان افتاده اند هزار لیره

jeune me l'adultera
 1897

788

Le change, m'entraîne par vous, le bien a l'empire en
 Non, ^{à fait regrettable} ~~le bien a l'empire en~~ Pour en agir sans le mal
 Le bien a l'empire en
 L'an est plus d'induit, en fait plus de l'induit,
 quel et venir en bien en fait sans de l'induit
 en fait sans de l'induit



L'induit, le bien a l'empire en
 Le bien a l'empire en
 Le bien a l'empire en
 Le bien a l'empire en
 Le bien a l'empire en

Le bien a l'empire en
 Le bien a l'empire en
 Le bien a l'empire en
 Le bien a l'empire en
 Le bien a l'empire en

Le bien a l'empire en
 Le bien a l'empire en
 Le bien a l'empire en
 Le bien a l'empire en
 Le bien a l'empire en

نمونه‌ای از خط ویکتور هوگو

كمك به حقوق آموزگاران فقير مدارس حوزه روحانی دینی -
 - دوهزار و سیصد و پنجاه لیره
 كمك به آذوقه قراء كوهستانی آلپ - يكصد لیره
 كمك برای تعلیم و تدریس دختران فقیر - هزار و پانصد لیره
 برای دستگیری از فقراء - شش هزار لیره
 هزینه شخصی خود من - هزار لیره

جمع - پانزده هزار لیره - معادل پانزده هزار فرانك
 تاروژی که (میریل) در حوزه روحانی (دینی) سکونت داشت این نظم و ترتیب راها نکرد زیرا برای همیشه، بقول خود هزینه خانه خویش را تنظیم کرده بود.

این ترتیب را دوشیزه (باب تیس تین) خواهر نایب مناب روحانی پذیرفت زیرا وی (میریل) را هم به چشم برادر میدید و هم به چشم پیشوای روحانی.

فقط (مالوار) یعنی زنی که در خانه (میریل) خدمتکاری میکرد زبان به انتقاد گشود بدون اینکه بدگویی کند و آن سه نفر (يك مرد و دو زن) با هزار لیره که هزینه زندگی خصوصی نایب مناب روحانی بود به ضمیمه مستمری قلیل (باب تیس تین) زندگی میکردند.

و خواهر (میریل) طوری باقناعت خانه را اداره می نمود که با همین مبلغ از میهمان های برادر هم پذیرائی میکرد.

زیرا به مناسبت مقامی که (میریل) داشت کسانی به ملاقات او میامدند و مسافرینی از ارباب کلیسا هنگام عبور از آن شهر به خانه اش میرفتند يك روز (میریل) در خانه بآن دو زن گفت من ناراحت هستم (مالوار) خدمتکار خانه بدون اینکه بداند علت ناراحتی نایب مناب روحانی چیست گفت عالی جناب، شما حق دارید که ناراحت باشید زیرا دیگر برای هزینه خود شما چیزی باقی نمانده است، اما شما میتوانید از درآمدهای دیگر استفاده کنید زیرا قبل از شما دیگران در این شهر، هر سال بابت هزینه کالسکه و ایاب و ذهاب و مخارج پست، مبلغی میگرفتند.

(میریل) گفت خوب شد که بخاطر من آوردید و همان روز، درخواستی نوشت که هزینه کالسکه و ایاب و ذهاب پست با او پرداخته شود.

درخواست اسقف به مقامات مربوط احاله شد و در آنجا تقاضای مزبور را پذیرفتند و قرار شد که هر سال سه هزار فرانك بابت هزینه کالسکه و ایاب و ذهاب در حوزه روحانی و پست به نایب مناب روحانی بپردازند.

این موضوع صدای بعضی از سکنه محل و بخصوص طبقه متوسط و عالی را در آورد و یکی از سناتورهای فرانسه که در نزدیکی (دینی) ملک داشت و هر بار از آن منطقه به سناتوری انتخاب میشد ضمن نامه ای خصوصی که بوزیر عقاید نوشت (این وزارت آن زمان در فرانسه موجود بود) نخست بساین موضوع حمله ور شد و گفت آخر کسی نیست بپرسد مگر در منطقه (دینی) جاده کالسکه روهست که این مرد برای ایاب و ذهاب خود کالسکه و اسب میخواهد در آنجا نه جاده کالسکه رو وجود دارد و نه پل های کوچک چوبی می توانند وزن کالسکه را تحمل نمایند.

این مرد روزی که وارد (دینی) شد طوری تظاهر کرد که مردم تصور نمودند از زخارف دینوی بیزار است ولی حال کالسکه و تجمل میخواهد و قصد دارد که مانند اشراف زندگی کند و من نیدانم برای چه امپراطور (یعنی ناپلئون - مترجم) ما را ازدست این لباده پوشها نجات نمیدهد و ما تاچه موقع باید بطرفداران پاپ باج بدهیم (در آن موقع مناسبات ناپلئون و پاپ تیره بود)

من قیصر روم را دوست میدارم برای اینکه اگر او اهل تجمل و عیش و نوش بود باری لباس روحانی نمی پوشید و خود را همانطور که بود و میخواست باشد بجلوه در میاورد و باطن و ظاهرش باهم فرق نداشت. در عوض سناتور مزبور، (مالوار) خیلی خوشوقت شد و به خواهر (میریل) گفت عالی جناب وقتی این جا آمد بدو بفکر دیگران افتاد و طبعاً عدالت اقتضا میکند که حالا بفکر خود بیفتد و این سه هزار فرانک که معادل سه هزار لیره است برای ما باقی میماند و بمصرف هزینه خانه میرسد ولی همان روز عصر (میریل) یاد داشت ذیل را برای خواهر خود نوشت و محل خرج سه هزار لیره جدید را باین ترتیب تعیین کرد

صورت حساب اعتبار کالسکه

و ایاب و ذهاب و پست

برای تهیه آبگوشت گاو برای بیماران مریض خانه - هزار و پانصد لیره
برای کمک به جمعیت خیریه مادران (اکس) - دوست و پنجاه لیره
برای کمک به جمعیت خیریه مادران در آگین بان - دوست و پنجاه لیره
برای نگهداری اطفال که پس از گم شدن پیدا میشوند - پانصد لیره
برای نگهداری یتیمان بدون قیم - پانصد لیره
جمع - سه هزار لیره

ولی علاوه بر این دو محل (میریل) محل‌های دیگر هم برای تحصیل درآمد داشت از قبیل مقرری‌هایی که مردم در موارد عیدیه مثل عروسی- تولد- مرگ- خرید بعضی از اراضی- اجاره برخی از اراضی موقوفه به کلیسا میدهند (و میریل) همه مقرریهای مزبور را دریافت می نمود و بقرا میداد طولی نکشید که (میریل) مبالغی فراوان از مردم دریافت کرد ولی بمحض اینکه از يك دست میگرفت از دست دیگر باین و آن که مستحق بودند می بخشید.

و چون پیوسته، میزان بدبختی بیش از میزان کرم ارباب احسان و سخاوت است هر چه بدست (میریل) میرسید مانند آبی که در يك روز تابستان روی زمین تشنه ریخته شود، ناپدید می شد در آن دوره رسم بود که در هر حوزه پیشوایان روحانی همه اسامی خود را بالای نامه‌های رسمی ذکر میکردند-۱-

فقرای بدبختی که همواره از احسان نایب مناب روحانی برخوردار میشدند در بین اسامی او کلمه (بین ونو) رایاقتند - یعنی خوش قدم- مترجم و این نام را بر اسامی دیگر او برگزیدند و از آن پس میریل در آن حوزه روحانی موسوم به (بین ونو) شد و مسائیز بعد از این، در این کتاب او را بهمین نام میخوانیم



باین که (بین ونو) کالسه خود را مبدل به احسان و صدقه کرد و باین و آن داد مجبور بود که حوزه روحانی خود را بازدید کند. حوزه روحانی او منطقه‌ای بود وسیع دارای سی و دو کلیسا، و چهل و يك نمازخانه، و دو یست و هشتاد و پنج نمازخانه کوچک، که وی میبایست بهمه آنها سر بزند بسیاری از این مؤسسات در منطقه کوهستانی قرار داشت و در اغلب از نقاط جاده نبود

(بین ونو) در آنجا که جاده بنظر میرسید با ارا به، و در نقاط دیگر با کجاوه و پالکی سفر می نمود و خواهر و خدمتکار را هم با خود می برد ولی در مسافرت های سخت زنها را در (دینی) باقی میگذاشت و به تنهایی عازم سفر میگردد.

۱- خوانندگان محترم باید توجه فرمایند که در فرانسه هر کس سه اسم دارد اول اسم کوچک دوم اسم تمیید سوم اسم خانوادگی و در اینجا منظور نویسنده از اسامی نایب مناب روحانی این چند نام میباشد بیفایده نیست بگوئیم در قدیم بعضی از فرانسویها حتی چند اسم کوچک دارا بودند. (مترجم)

يك روز برای بازدید یکی از کلیساهای حوزه خود به (سنه) رفت که در قدیم يك شهر مذهبی بشمار میآمد .
در آن موقع (بین و نو) بضاعت کرایه کردن يك ارا بهر انداشت ولذا بالاغ مسافرت نمود .

شهردار و وجوه شهر وقتی شنیدند که نایب مناب روحانی میآید او را استقبال کردند، و در مدخل شهر، وقتی شهردار دید که (بین و نو) از يك دراز گوش پیاده شد بجای وی خجالت کشید و وجوه شهر خندیدند و آهسته او را مورد تمسخر قرار دادند.

(بین و نو) این نکات را دریافت و گفت میدانم که شما برای چه ناراحت شده اید زیرا تصور میکنید که من خود پسند هستم چون سوار مرکوبی شده ام که از آن حضرت مسیح بود ولی بدانید که این عمل من ناشی از خودستایی و خود پسندی نمی باشد بلکه بدست نیاوردن مرکوب دیگر مرا وادار باین کار کرد.

در این مسافرتها و باز دیدها (بین و نو) حتی القوه از وعظ کردن پرهیز می نمود و در عوض باروستائیان صحبت میکرد اما بزبان خود آنها حرف میزد و هر وقت مثالی میآورد امثله و شواهد را سکنه قصبه ها و قراء یا بلوک اطراف قرار میداد.

مثلا در بلوکی که تحصیل نان اشکال داشت و مردم بازحمت معاش خود را تحصیل میکردند می گفت دوستان، اگر شما به بلوک (بریان سون) بروید می بینید که سکنه آنجا با اتفاق آراء تصمیم گرفته اند مرتع های فقرا و زن های بیوه و یتیمان سه روز قبل از مراتع دیگران درو شود

در آنجا مردم برای فقرا و زن های بیوه و یتیمانی که خانه هایشان خراب شده مجانی خانه میسازند و بهمین جهت خداوند آن سرزمین را مورد مرحمت قرار داده و از يك قرن باین طرف در آنجا حتی يك قاتل پیدا نشده است.

در قرائی که روستائیان مسك و لئیم بودند و میکوشیدند که بیشتر از مزارع خود، در موقع درو بهره ببرند می گفت دوستان، در قریه (آنبرون) اگر در موقع خرمن کوبی، پسران يك پدر خانواده، مشغول خدمت سربازی و دختران او در شهرها بکار مشغول باشند و خود او هم بر اثر ناخوشی یا ضعف بنیه نتواند خرمن خویش را بکوبد مردم روز یکشنبه بعد از انجام فریضه مذهبی برای کمک باو بر می میخیزند و همه سکنه آبادی، از مرد و

زن و بچه، به مزرعه آن مرد نجاتوان میروند و خرمن او را میکوبند و غله و گاه را بانبار خانه اش منتقل می نمایند. درقرائی که خانواده ها، بر اثر مسائل مربوط به میراث باهم خصومت داشتند می گفت دوستان، اگر شما به منطقه کوهستانی (دولی) رفته باشید میدانید که آنجا بقدری وضع آب و هوا سخت و اشجار کم است که مردم هر پنجاه سال، فقط یکبار صدای بلبل را می شنوند.

معهدا در همین منطقه سخت، وقتی پدر میمیرد پسرهای او میراث پدر را برای دختران باقی میگذارند و از دریافت سهم خود صرف نظر می کنند تا اینکه دخترها بتوانند شوهرانی خوب بدست بیاورند زیرا بطوری که میدانید دختر تاجپیز نداشته باشد همسری خوب نصیبش نمی شود و پسرهایی که از میراث پدر صرف نظر کرده اند به شهرها میروند و کار می کنند و با کد یمین معاش خویش را تامین می نمایند.

در بلوکی که زارعین علاقه به مرافعه های عدلیه داشتند و دارائی خود را روی محاکمات عدلیه می گذاشتند می گفت دوستان، در (کراس) سه هزار زارع زندگی می کنند که می توان گفت يك جمهوری کوچک را تشکیل داده اند و در آنجا نه ژاندارم وجود دارد و نه قاضی و نه مامور اجراء و همه کارها را يك نفر که همان شهردار باشد میکند.

او مالیات را بطوری عادلانه بین زارعین قسمت میکند و اختلافات را بدون دریافت حق قضاوت حل و فصل، و میراث را بی دریافت حق رسمی بین ورثه قسمت میکند و همه از او اطاعت میکنند زیرا آن مردان و زنان ساده دل میدانند که وی مردی عادل است

درقرائی که آموزگار برای مدرسه وجود نداشت (بینونو) میگفت آیا میدانید که سکنه بلوک (کاف) چگونه هزینه آموزگار را میپردازند.

در این بلوک، قریه های کوچک وجود دارد که هر يك دارای ده یا پانزده خانوار هستند و چون ده پانزده خانوار قدرت پرداخت حقوق آموزگار را ندارند، آبادیهای بلوک مزبور قرار گذاشته اند که آموزگار، در تمام سال در آن بلوک گردش کند و هر هفته، در یک آبادی توقف نماید و فرزندان روستائی را تحت تعلیم قرار دهد.

در این بلوک آموزگاران سه دسته هستند. آنهائیکه فقط خواندن را باطفال می آموزند، یک پر بکلاه خود نصب کرده اند و آنهائیکه خواندن و نوشتن و حساب را باطفال یاد میدهند دو پر بکلاه نصب نموده اند و بالاخره

آنهاييکه علاوه بر خواندن و نوشتن و حساب، زبان لاتين را هم - ۱ - بروستايان
ميآموزند در کلاه، داراي سه پرهستند،

اي برادران عزيز بکوشيد که شما هم مانند روستايان بلوک (کاف)
باشيد براي اينکه بي سوادى و نادانى ننگى بزرگ است .

(بين و نو) باهستگى حرف ميزد و لحن کلام او لحن پدرى مهربان
نسبت به فرزندان بود و اين سادگى را توأم با امثال و شواهد و در موارد يک
شاهد بدست نياورد با تشبيه قرين ميکرد . و بهمين جهت کلام ساده و متين
و منطقي او مانند کلام حضرت مسيح به دلها مى نشست .

(بين و نو) در منزل، خوش صحبت بود و با وجود مقام بزرگ روحانى،
در کلام او خشكى و تفرعن ديده نميشد .

و وقتى ميخنديد تو گوئى که يک کودک ميخندد زيرا از ته دل
ميخنديد .

خانم مالوار خدمتکار خانه او را با عنوان (جناب اعظم) طرف خطاب
قرار ميداد و روزى (بين و نو) بطرف کتابخانه خود رفت که کتابى از اشکاف
بيرون بياورد و لى کتاب در ردیف فوقانى اشکاف قرار داشت و دست پيشواى
روحانى کوتاه قد با نجا نيمرسيد .

و بانگ زد و خانم مالوار را طلبيد و گفت خانم مالوار يک صندلى
بياوريد زيرا دست جناب اعظم ما اصغر از اين است که بکتاب برسد .

يکى از خويشاوندان دوردست (بين و نو) که خانمى از اشراف بود از
هر فرصت استفاده مينمود تا اينکه راجع به سه پسر خود و بخصوص ميرائى که
با آنها خواهد رسيد صحبت کند .

وى ميگفت اگر فلان که از خويشاوندان ماست بيمرد يکصد هزار فرانک
به پسر بزرگم خواهد رسيد و هر گاه فلان فوت نمايد پسر وسطى، يکصد و پنجاه
هزار فرانک در آمد ساليانه تحصيل خواهد کرد .

و هر گاه فلان، از اين جهان برود، املاکى به بهاي نيم کروى فرانک
عايد پسر کوچکم خواهد شد .

يک روز که خانم مشارالیهها بار ديگر، از اين مقوله صحبت ميکرد،
و ميگفت پسر بزرگ من جانشين فلان دادستان خواهد شد و پسر کوچکم بعد

۱ - براي اينکه خوانندگان محترم حيرت نکنند که روستايان را با زبان
لاتينى چکار، توضيح ميدهيم که زبان لاتينى زبان مذهبى اروپائىان بالاخص فرانسويها
و ايتاليائىها و ساير ملل اروپاى غربى ميباشد .
(مترجم)

از مارك فلان ، جانشین او ، در رأس همه املاك وى خواهد گردید (بین و نو) چشمها را برهم گذاشت و تو گوئی بخواب رفته است.

خانم با قدری خشم گفت پسرعمو، مگر گوش شما متوجه حرف های من نیست ؟ (بین و نو) گفت چرا، ولی من فکر میکنم. خانم پرسید چه فکری میکنید (بین و نو) گفت فکر میکنم که یکی از اولیای دیانت مسیح میگوید (همواره به چیزی امیدوار باشید که بدانید جانشین ندارد).

روز دیگری کشیش جوان به شهر (دینی) آمد و روز یکشنبه در کلیسای شهر وعظ کرد موضوع وعظ او، مربوط به بهشت و دوزخ بود و باز بانی رسا و فصیح از عذاب جهنم بحث مینمود و مناظر وحشت انگیز آن را مجسم میکرد و زیباییها و لذت های بهشت را با اطلاع مستمعین میرسانید و میگفت احسان کنید و به فقراء دستگیری نمائید تا اینکه در بهشت، کاخی با عظمت برای خود بدست بیاورید.

بین مستمعین ، بازرگانی بود باز نشسته ، اهل همان شهر ، که همه میدانستند در گذشته مدیر یک کارخانه نساجی بوده و از راه فروش پارچه های گوناگون بیش از یک میلیون ثروت بدست آورده ، ولی در تمام عمر کوچکترین مساعدتی به فقراء نکرده است .

موعظه کشیش جوان در آن بازرگان مؤثر واقع گردید و بعد هاردم دیدند روزهای یکشنبه که بازرگان به کلیسیا میآید یکشاهی به یکی از گداها که مقابل کلیسا اجتماع میکردند میدهد و گدایان مزبور که شش نفر بودند آن یکشاهی را بین خود تقسیم مینمودند .

یکروز که (بین و نو) دید که بازرگان مزبور یکشاهی به فقراء داد گفت بازرگان محترم ما باندازه یکشاهی بهشت خریداری میکند . (بین و نو) وقتیکه میخواست از اغنیاء برای فقراء صدقه دریافت کند، از هیچ چیز دل سرد نمیشد .

یکروز در یک مجلس که در آن عده ای از اشراف و دسته ای از متجددین، مطابق مد آن زمان، یعنی طرفداران فلسفه اجتماعی (ولتر) حضور داشتند (بین و نو) از جا برخاست و شروع به گرفتن اعانه برای فقراء کرد .

اگر بخوایم مطابق اصطلاح امروز ، مشرب حضار را تعریف کنیم باید بگوئیم که در آنجا، هم افراطیون دست راست بودند و هم افراطیون دست چپ.

اسقف به یکی از اشراف رسید و گفت آقای مارکی (یکی از عناوین اشراف فرانسه - مترجم) شما هم چیزی بمن بدهید؟

مارکی روی برگردانید و بالعنی سرد و تلخ گفت عالی جناب ، من هم فقرا می دارم -۱- (بین ونو) گفت پس از فقرای خود بمن بدهید.

وقتی (بین ونو) مردم را تشویق به نوع پروری میکرد ، سبک بیان او به مناسبت اینکه تازه ومؤثر و منطقی بود بسیار اثر مینمود مثلا میگفت آقایان! و خانمها در فرانسه یک میلیون و سیصد و بیست هزار خانه روستائی وجود دارد که سه مدخل و مخرج دارند و یک میلیون و هشتصد و هفده هزار خانه روستائی در این کشور هست که دارای دو مدخل و مخرج هستند . و بالاخره سیصد و چهل و شش هزار کلبه روستائی در این کشور بیش از یک مخرج ندارند و حال ببینید در این کلبه های تاریک و بی هوا ، به زن های سالخورده و اطفال کوچک ، چه میگردد و چگونه امراض در این کلبه ها توسعه بهم میرساند خداوند هوا و آفتاب را برایگان بنوع بشر ارزانی داشت ولی قانون ، هوا و آفتاب را باو میفرشد و لذا آنها نیکه فقیر هستند نمیتوانند پنجره در اطاق خود داشته باشند زیرا بضاعت پرداخت مالیات آن راندازند ، من قانون را مورد اتهام قرار نیدهم ولی از خداوند سپاسگزارم، در یک قسمت از بلوک های فرانسه زارعین حتی زنبه ندارند و کود را به دوش میکشند و حمل میکنند و در همین مناطق، روستائیان فاقد شمع میباشند و چراغ آنها چوب های صمغ دار جنگلی یاریسمان هائی است که با صمغ درخت کاج میآیند و روشن میکنند.

در بعضی از بلوک های کوهستانی حتی سوخت برای طبخ نان بدست زارعین نمیرسد و روستائیان تپاله گاورا بجای سوخت بکار می برند و نان زمستان خود را در تابستان طبخ می نمایند و این نان در زمستان بقدری سخت است که باید با تبر آن را قطع کرد و بیست و چهار ساعت در آب نهاد تا خیس بخورد و گرنه کسی نمیتواند آن را تناول نماید... آقایان و خانم ها... چشم بگشایید تا ببینید که مردم در پیرامون شما چگونه رنج میبرند... و با آنها ترحم نمائید.

(بین ونو) از بس بین روستائیان زندگی کرده بود به تمام لهجه های معروف روستائی آشنائی داشت و با همان لهجه، در هر محل صحبت میکرد و وقتی مردم میدیدند یک نایب مناب روحانی بالهجه روستائی آنها تکلم میکنند بیشتر مجذوب وی میکردیدند و چون بازبان خلق ، با آنها صحبت میکرد لاجرم در دل آنها راه مییافت .

برخلاف دیگران (بین ونو) هرگز گناه کاران را مورد شماتت قرار

۱ - یعنی منم فقرا می دارم که باید با آنها صدقه بدهم و لذا دیگر نمیتوانم بدیگران صدقه اهدا کنم .
(مترجم)

نمیداد و هیچگاه با سرعت و بدون مطالعه، درباره کسی قضاوت نمیکرد.
او خود را (گناهکار سابق) میخواند و بهمین جهت بخویش حق
نمیداد نسبت به گناهکاران سخت گیر باشد.

(بین و نو) می گفت انسان چه بخواهد و چه نخواهد، دارای تمایلات
نفسانی و غرائز جنسی است منتها باید بکوشد جلوی این تمایلات را بگیرد
و هنگامیکه دیگر قوه استقامت ندارد تمایلات غریزی خود را طبق آنچه
خدا گفته و عقل حکم میکند، تسکین بدهد.

او می گفت شما نمیتوانید از همه بخواید که جزو اولیاء شوند زیرا
يك ولی، موجودی است استثنائی، ولی میتوانید از عامه خلق بخواید که
انصاف و عدالت داشته باشند.

وی میگفت فقط يك فرشته یا ولی هر گز مرتکب گناه نمیشود و انسان
ممکن است مرتکب گناه گردد و لذا برنامه هر کس باید این باشد که سعی کند
کمتر از او گناه سر بزند.

هر مقاومتی در قبال ارتکاب گناه، به منزله این است که شما یک قدم
بر میدارید تا اینکه خود را به مقام يك ولی یا فرشته نزدیک کنید.

(بین و نو) وقتی میدید که يك مرتبه، مردم بهیئت اجتماع علیه فلان زن
یا فلان مرد معصیت کار شروع به بد گوئی میکنند تبسم کنان میگفت بازاریا کاری
و خدعه براه افتاد و میخواهد خود را بجای تقوی و پرهیز کاری جلوه بدهد .
(بین و نو) عقیده داشت که انسان بذاته نيك فطرت است و جامعه او
را فاسد میکند او میگفت مسئول گناه زن ها و اطفال و خدمه و ضعفاء و فقراء
و جهال، همانا شوهران و پدران و مادران و ارباب، و اقویاء و اغنیاء
و علماء هستند .

باز میگفت بکسانی که نادان هستند بیاموزید و تا میتوانید آنها را بیشتر
دانا کنید و جامعه از این جهت که به نادان تعلیم میجانی نمیدهد مسئول است
و لاجرم عواقب آنهم عاید خود جامعه می شود زیرا آنکس که مرتکب گناه
میگردد از این جهت دنبال ارتکاب معصیت میرود که نادان میباشد.
گناهکار، آن کس که تقصیر میکند نیست بلکه آن که با خود داری از
تعلیم جهال، در جامعه، ظلمت بوجود میآورد گناهکار میباشد .

بطوریکه ملاحظه می نمائید (بین و نو) برای قضاوت در امور، اسلوبی
خاص داشت و من تصور میکنم که وی این اسلوب را از انجیل فرا گرفته بود
یکروز در يك محفل صحبت از يك قلب زن میکردند و میگفتند که وی در
دادگاه جنائی محاکمه خواهد شد و اظهار میداشتند که دادستان با مهارت

خاص توانست که اسرار قلب زن مزبور را کشف کند .
(بین و نو) وقتی گوش فراداد این سخنان را شنید مردی، يك زن، و طفلی را که از او بوجود آمده بود دوست میداشت تا اینکه بر اثر فقر، و نداشتن وسیله ای جهت تحصیل معاش، درصدد قلب زنی برآمد و اولین سکه قلب را هم آن زن خرج کرد.

در آن دوره هنوز قلب زن هارا محکوم باعدام میکردند و پس از این که زن دستگیر شد، انکار کرد که آن مرد مبادرت بضرب سکه قلب نموده و هرچه بیشتر از او تحقیق نمودند برانکار افزود .

دادستان هم علیه آن مرد دلیلی نداشت که بتواند او را توقیف کند و بهمین جهت متوسل به حيله گردید و بوسیله چند کاغذ معمول، بآن زن چنین فهمانید که آن مرد، معشوقه ای غیر از او دارد.

زن بعد از وقوف بر این مسئله به تصور اینکه واقعا آن مرد بدو خیانت کرد آتش رشك و حسدوی شعله ور شد و آنچه از آن مرد میدانست بر وزداد و در نتیجه مرد را توقیف کردند وقتی صحبت تمام شد (بین و نو) سؤال کرد آن مرد را در کجا محاکمه میکنند؟ بدو جواب دادند در دادگاه جنائی پرسید دادستان را کجا محاکمه میکنند؟ ولی کسی بدین سؤال جواب نداد. در شهر (دینی) يك واقعه تأثر آور روی داد که خلاصه آن از این قرار میباشد .

مردی که اندکی سواد داشت، و کاملاً نادان نبود، و در بازارهای مکاره و بازارهای موسمی پهلوان بشمار میآمد و برای این و آن هم کاغذ مینوشت مرتکب قتل شد و او را محکوم باعدام کردند.

یکروز قبل از این که حکم اعدام بموقع اجراء گذاشته شود کشیش زندان بیمار گردید و نتوانستند او را نزد محکوم بیاورند .

و چون حضور يك کشیش نزد محکوم ضروری بود از پیش نماز کلیسا دعوت نمودند بزندان برود ولی او نپذیرفت و گفت مرا باین پهلوان کچل چه کار؟ ... جای من نزد او نیست و از آن گذشته، من خود نیز بیمار هستم.

این جواب را برای نایب مناب روحانی بردند و او گفت این مرد راست میگوید و جای او، نزد محکوم نیست و این منم که باید پیش محکوم بروم .

بلافاصله (بین و نو) بزندان شهر رفت و وارد سلول (پهلوان کچل) شد و بنام، او را صدا زد و دستش را گرفت، و شروع به صحبت نمود و تمام آن روز، و شب از خوردن و خوابیدن صرف نظر کرد و از خدا خواست که محکوم

را ببخشد و از روح محکوم تقاضا نمود که وی را عفو کند .
(بین و نو) در آن ساعات بهترین حقایق را که پیوسته ساده ترین آنهاست بمحکوم ابلاغ کرد و نزد وی ، وظیفه پدر و مادر و برادر و دوست و هم کشیش را انجام داد .

نایب مناب روحانی آن مرد متزلزل و متوحش را که میبایست بمیرد و خود را در لب مغاک مظلم و عمیق مرگ ، تنها ، و بدون مددکار میدید تسلی بخشید بطوری که رفته رفته بیم از مرگ در قلب آن مرد ، از بین رفت و جای آن را توکل و پشیمانی و استغفار گرفت .

تا قبل از آمدن (بین و نو) آن مرد در جلوی خود ، و ماوراء زندان ، غیر از ظلمت چیزی نمیدید ولی نایب مناب روحانی با نور تلقینات خود محیط زندگی او را روشن کرد و فردا صبح وقتی اربابهای را آوردند که محکوم را در آن بنشانند و بطرف سیاستگاه ببرند کشیش عالی مقام ، باوی در ارباب نشست و با او از پله های سیاستگاه بالا رفت و محکوم طوری امیدوار به سعادت سرمدی و کرم و عفو پروردگار بود که از قیافه اش آثار شادی بنظر می رسید .

در لحظه آخر که میبایست ساطور گیوتین روی گردن او بیفتد اورا در آغوش گرفت و گفت برادر عزیز ، بدان ، هر کس که بدست بشر کشته شود از طرف خداوند احیاء خواهد شد و هر کس که نوع بشر او را براند از طرف خداوند پذیرفته خواهد گردید . خود را به خداوند بسپارید و وارد حیات جاوید شوید .

وقتی نایب مناب روحانی آن روز از پله های سیاستگاه فرود آمد در قیافه و چشمهای او حالتی بود که مردم کوچه دادند و وقتی به خانه رسید به خواهرش گفت امروز من ، مثل پاپ ، و وظائف مذهبی خود را بانجام رسانیدم .

اما چون کوه نظران ، و خود پسندان ، نمیتوانند از خود گذشتگی و سعه صدر بزرگان را استنباط نمایند گفتند که نایب مناب روحانی ریاء تظاهر می کند .

ولی مردم ساده دل که هر چیزی را همانگونه که ادراک می نمایند مورد قضاوت قرار میدهند دریافتند که (بین و نو) در آن روز يك فداکاری بزرگ کرد .

آنها درست فهمیدند زیرا مشاهده (گیوتین) که ساطورش روی گردن محکوم فرود آمد خیلی در نایب مناب روحانی مؤثر واقع گردید .

انسان تا وقتی که مرك را از نزدیک ندیده نسبت به مرك دیگران بدون علاقه است و اگر از او پرسند فلان محکوم، باید بمیرد یا نه، بدون مطالعه جواب بلی یا نه میدهد.

اما وقتی گیوتین را از نزدیک دید و طرز عمل آن را مشاهده کرد دیگر نمیتواند نسبت بدان بدون علاقه باشد.

یا باید از این آلت قتاله طرفداری کند و آن را لازم بشمارد یا این که آن را تخطئه و نفی نماید.

زیرا گیوتین که وسیله اجرای قانون است چون خود نسبت بجان دیگران بیطرف نیست، نمیگذارد که شما نسبت باو بیطرف بمانید.

و محال است کسی بار اول طرز عمل این دستگاه را ببیند و بر خود نلزد و یک مرتبه، مسائل اجتماعی، با برجستگی زیاد، مقابل چشم مجسم نگردد.

این دستگاه یک ماشین بیروح متشکل از چوب و آهن و طناب نیست بلکه گوئی موجودی است ذی روح، که هم میبیند و هم می شنود و هم احساس مینماید و تصمیم میگیرد و پنداری صدای آن بگوش میرسد.

از آن روز بعد، تا مدتی نایب مناب روحانی مثل این بود که از پادر آمده نشاط فطری خود را از دست داده، و او که از هیچ عمل خیر، پشیمان نمیکردید مثل اینکه پشیمان شده بود که چرا آن روز با تفاق محکوم تا سیاستگاه رفت و بدو کمک کرد تا اینکه بالای سیاستگاه برود.

مزد خدا، پس از آن با خود حرف میزد و یکشب خواهر او شنید که برادرش بخود میگوید (من تصور نمیکردم که این اندازه وحشت آور باشد.)

و باز شنید که میگوید (مرك بخداوند تعلق دارد و بچه حق افراد بشر، بدین شیئی مجهول نزدیک میشوند.)

بر اثر مرور زمان، از شدت تأثر و وحشت (بین و نو) کاسته شد. ولی دیگر از میدان اعدام عبور نمیکرد و هر بار که مجبور بود از آنجا بگذرد راه را کج مینمود.

در هر ساعت، از روز و شب، میتوانستند (بین و نو) را بر بالین بیماران یا مختصرین احضار نمایند و وی به محض اینکه فراخوانده میشد، بر میخواست و براه میافتاد زیرا میدانست که از واجبترین وظائف او این کار است.

زنهای شوهر مرده یا اطفال یتیم، مجبور نبودند که (بین و نو) را احضار کنند زیرا وی بدون اینکه فراخوانده شود بخانه آنها میرفت و ساعت ها

بدون اینکه حرف بزند با حضور ، و سکوت خویش در مصیبت آنها شرکت می نمود .

زیرا (بین و نو) همانگونه که در موقع خود حرف میزد و در تکلم یدی طولاً داشت ، در موقع ، نیز سکوت مینمود .

(بین و نو) هرگز در صدد بر نیامد که مردم را وادارد که اندوه و مصیبت خود را فراموش نمایند زیرا میدانست که این کار نشدنی است . بر عکس مصیبت آنها را وسعت میداد و بزرگ میکرد منتها میکوشید ، که آنها در جهت ایمان رهبری نماید زیرا میدانست که ایمان ، تسکین دهنده است و مثلاً میگفت برای چه افکار خود را فقط متوجه قبر مینمائید در صورتیکه میدانید در آنجا جسم میپوسد و خاک میشود .

اگر شما (او) را دوست میدارید افکار خود را در آسمانها متوجه او کنید زیرا روح او که باقی میماند در قبر نیست بلکه در آسمانها میباشد . و بدین ترتیب ، مردوزن مصیبت زده را متوجه خدا میکرد و آنها را وادار مینمود که چشم از خاک برگیرند و به کواکب دیده بدوزند .

زندگی داخلی (بین و نو) از نظر ماهیت با زندگی خارجی او فرق نداشت و در هر دو ، میتوان گفت يك هدف را تعقیب میکرد و آن اینکه وجودش مثمر تر شود و بدیگران کمک کند .

(بین و نو) مثل همه پیرمرد ها کم میخواست و ولی وقتی بخواب میرفت خواب او عمیق بود با مداد بعد از برخاستن از خواب نزدیک یک ساعت ، به خدای خود نزدیک میشد و در خویش فرو میرفت . آنگاه فریضه مذهبی را گاهی در خانه و زمانی در کلیسا بانجام میرسانید و سپس غذا میخورد . غذای او قبل از ظهر عبارت بود از قدری نان سیاه که در شیر گاوهای ماده خود ترید می نمود و پس از این غذا بکار مشغول میگردد .

کارهای يك نایب مناب روحانی خیلی زیاد است زیرا باید پیوسته بامور حوزه روحانی خود که دارای عده کثیری کلسیا و نمازخانه است رسیدگی کند و در خواستهای حقه و قانونی کشیشها و پیش نمازها را بر آورد و حقوق و مزایا باین و آن بدهد ، و کتابها و رساله های مذهبی بین شعب تقسیم کند و اختلافات فیما بین روحانیون ، و اخیراً روحانیون و شهردارها را رفع نماید هر روز ممکن است عده ای از کشیشها و پیش نمازها بملاقات او بیایند و وی باید آنها را بپذیرد و کارهایشان را راه بیندازد و در همان حال باید جواب نامه های دربار پاپ را بدهد و پاسخ های مراسلات اداری را صادر نماید زیرا يك نایب مناب روحانی فقط با دربار و کلیساهای حوزه

خود سرکار ندارد بلکه با ادارات دولتی هم مربوط است.
(بین ونو) در تمام ساعت روز و شب، دو نوع صرفه جوئی در اوقات
میکرد بدین ترتیب که میکوشید در اوقات کارهای اداری و روحانی خود
صرفه جوئی کنید که بتواند به بیماران و مصیبت زدگان برسد، و همچنین
در اوقات زندگی خصوصی خود صرفه جوئی می نمود که بتواند کارهای ادارات
را بانجام برساند.

بدین ترتیب، اوقات فراغت، کمتر نصیب او می شد، و هر گاه وقتی
بدست می آورد در باغچه بیل میزد یا کتاب میخواند (بین ونو) بیل زدن و
باغچه و تربیت گیاهها، و همچنین خواندن کتاب را بیک نام میخواند که همانا
باغبانی بود.

چون او عقیده داشت که روح نیز بیک باغ است و باید بوسیله مطالعه آن
آن را نگاهداری کرد
اما روزهایی که هوا خوب و آفتابی بود، هنگام ظهر، برای قدم زدن
در شهر یا جلگه های اطراف از خانه خارج میگردید.
حتی در این موقع هم از فکر فقراء غافل نمیشد و به منازل آنها
سر میزد.

(بین ونو) همواره تنها گردش میکرد و عصائی بلند بدست میگرفت
و لباسه ای ضخیم برنك بنفشه که در جوف آن پشم نهاده بودند تا اینکه
گرم کننده باشد، می پوشید و جوراب هایی ساقه بلند بهمان رنگ بر پا مینمود
از دور، مردم او را از شکل کلاهش میشناختند زیرا گلاه وی، سه
ترك داشت که از هر کدام منگوله ای طلائی رنگ آویخته بود و (بین ونو)
از هر منطقه که عبور میکرد پنداری که امیدواری و نور ایمان را وارد
آن منطقه می نمود.

مردها و زنها و اطفال از منازل خارج می شدند تا او را ببینند و
او در حال عبور آنها را تقدیس مینمود، و آنان، از وی برکت میجستند.
بین او و کودکان صمیمیت حکمفرما بود و همه وی را از خود میدانستند
و (بین ونو) در حال عبور با کودکان زیاد تکلم مینمود و بدختران کوچک
و مادرانشان تبسم میکرد.

هر وقت که پولی در جیب داشت بطور حتم وارد خانه فقراء میشدو
اگر پول نداشت بسراغ اغنیاء میرفت که از آنها برای فقراء پول بگیرد.
(بین ونو) برای صرفه جوئی در لباس روحانی، لباسه سیاه رنگ
روحانیت خود را جز برای رفتن به کلیسا نمیپوشید، و در موقع گردش،

لباس بنفشه رنگ خویش را که گفتیم در جوف آن پشم نهاده بودند در بر میکرد و چون آن لباس ضخیم بود در فصل تابستان که هوا گرم است او را خیلی اذیت می نمود.

شب، در ساعت هشت و نیم بعد از ظهر، (بین ونو) باتفاق خواهرش صرف شام میکرد و (مالوار) خدمتکار خانه، پشت آن دو نفر میایستاد و خدمات میز را به عهده میگرفت.

غذاهای شام (بین ونو) همواره ساده بود و فقط هنگامی که یک کشیش برای صرف غذا، در آن خانه میهمان میشد، (مالوار) چند ماهی که از برکه گرفته بود یا یک شکار کوهستانی را بر سفره میافزود در این گونه مواقع (بین ونو) ایراد نمیگرفت چون عقیده داشت که میهمان باید غذای خوب تناول نماید و (مالوار) خدمتکار خانه نیز هیچ یک از این فرصتها را برای این که غذائی گوارا به (بین ونو) بخوراند از دست نمیداد.

در شبهای دیگر غذای شام (بین ونو) و خواهرش عبارت بود از سبزیهای آب پز و سوپ ساده، که قدری روغن زیتون در آن میریختند و گوشت نداشت.

بعد از صرف غذا، (بین ونو) بقدر نیم ساعت با خواهرش و خانام مالوارا خدمتکار خانه صحبت میکرد و آنگاه باطاق خود میرفت و بعد تا موقع خواب، همه اوقات او صرف نوشتن و خواندن یا رسیدگی به پروندههای حوزه روحانی و اداری میگردد.

گاهی در وسط مطالعه یک کتاب، ناگهان (بین ونو) بفکری عمیق فرو میرفت، و چند دقیقه بیحرکت، قرین اندیشه میشد.

یا این که قلم بدست میگرفت و درحاشیه همان کتاب چیزی مینوشت و اغلب بین آنچه (بین ونو) مینوشت، و موضوع کتاب، رابطه ای موجود نبود.

مثلا درحاشیه یکی از صفحات کتابی بقطع بزرگ دارای این عنوان: مکاتبات متبادله بین ورسای (بابتخت اداری و درباری فرانسه در قدیم مترجم) و ژنرالها و دریا سالارهایی که در امریکا هستند - ۱ - نایب مناب روحانی این جملات را که هیچ ربط بمضمون کتاب و مطالب آن صفحه ندارد نوشته است:

۱ - فرانسه در قرن هفدهم و هیجدهم میلادی یک امپراطوری بزرگ بود که قسمتی مهم از قاره امریکارا تحت تصرف داشت و لذا پیوسته عده ای از روسای نظامی و دریائی فرانسه در امریکا مشغول انجام وظیفه بودند (مترجم)

(هر کس تورا بنامی میخواند ، یکی تورا قادر مطلق و دیگری خالق و سومی آزادی و چهارمی ابدیت و پنجمی حقیقت نام میگذارد گروهی تورا پروردگار و عده ای کبریا و دسته ای پدر آسمانی میدانند ولی حضرت سلیمان نام تورا رحمان گذاشته و بعقیده من این زیباترین اسامی تو میباشد.)
 ساعت ۹ بعد از ظهر آن دوزن از اطاق خارج میشدند و برای خواب بطبقه فوقانی میرفتند و (بین و نو) را در طبقه تحتانی تنها میگذاشتند و وی تا بامداد تنها بود و اینک بیفایده نیست که وضع خانه این مرد روحانی را از نظر خوانندگان بگذرانیم.



خانه (بین و نو) دو طبقه بود و طبقه تحتانی سه اطاق و طبقه فوقانی سه اطاق داشت.

بالای طبقه فوقانی هم يك انبار ساخته بودند - ۱ - و عقب خانه يك باغ باندازه یکریب جریب بنظر میرسید.

زنها در طبقه فوقانی زندگی میکردند و (بین و نو) در طبقه تحتانی میزیست ، اطاق اول طبقه تحتانی که درب آن ، مستقیم بکوچه باز مییاشد ، اطاق غذا خوری و اطاق دوم خوابگاه و اطاق سوم محل عبادت بشمار می آمد .

بنای عمارت طوری بود که هر کس از اطاق سوم میخواست خارج شود ناگزیر ، میبایست از خوابگاه و اطاق غذا خوری بگذرد زیرا راهی دیگر موجود نبود .

در عقب اطاق سوم پستومی بود که در آن تختخوابی نهاده بودند و هر زمان که کشیش های حوزه روحانی برای کاری بشهر (دینی) میآمدند و مجبور بودند شب را در آن شهر بسر ببرند در آن پستو میخوابیدند.

علاوه بر این دو طبقه ، در باغ دو کلبه بنظر میرسید که یکی در گذشته ، دواخانه بیمارستان بود و (بین و نو) آن را مبدل باشیز خانه کرد و در کلبه دیگر ، دو گاو ماده خود را جاداد.

هر روز این دو گاو ماده شیر میدادند و هر روز هم (بین و نو) نصف شیر آنها را برای مریض خانه میفرستاد و میگفت بدین ترتیب (من زکوة - خود را تأدیه میکنم).

۱- در فرانسه مانند صفحات شمال ایران ، بمناسبت رطوبت زمین ، انبار خانه را که محل نگاهداری آذوقه و غلات و حبوبات در بالای عمارت میسازند که رطوبت زمین آنها را فاسد نکند .
 (مترجم)

اطاق خواب (بین ونو) وسعت داشت و فصل زمستان بسهولت گرم نمیشد در آن شهر هم هیزم گران بود و (بین ونو) فصل زمستان، هنگام شب به اصطبل گاوها نقل مکان میکرد.

باین ترتیب که بوسیله يك تیغه، اصطبل ماده گاوها را نصف کرده اطاقی کوچک بوجود آورده بود و آنجا با قدری آتش گرم میشد و نایب مناب روحانی میگفت این جا (سالون زمستانی) من است.

در قدیم در اطاق غذاخوری واقع در طبقه تحتانی يك (بوفه) برنگ قرمز بود و (بین ونو) دید که میتواند با آن (بوفه) يك محراب برای عبادتگاه خود تهیه کند و همین کار را کرد و بوفه را از اطاق غذا خوری باطاق سوم منتقل و مبدل به محراب نمود.

چند مرتبه خانمهای توانگر شهر، هر کدام مبلغی به (بین ونو) دادند که صرف خرید يك محراب خوب، برای عبادتگاه خسانه خود بکنند و او هر بار پول را گرفت و به فقراء داد و گفت بهترین و زیباترین محرابها قلب يك بینوا میباشد بشرط این که مسرور شود و خداوند را بمناسبت مساعدتی که باو شده شکر نماید.

در عبادتگاه دو صندلی حصیری اثاث آن اطاق را تشکیل میداد و يك صندلی راحتی حصیری هم در خوابگاه (بین ونو) دیده میشد. گاهی از اوقات که (بین ونو) مجبور میشد که چند نفر را در خانه خود بپذیرد مثلا شهردار و فرمانده ساخلموی نظامی و افسران ستاد محلی و رؤسای ادارات به منزل او میآمدند مجبور بودند که صندلیهای حصیری را از عبادتگاه و خوابگاه و (سالون زمستانی) بیاورند تا اینکه صندلی، بقدر کافی، جهت نشستن افراد فراهم گردد.

اطاق خواب نایب مناب روحانی يك پنجره داشت که بطرف باغ باز میشد رو بروی پنجره تخت خواب او را، از نوع تخت خواب عمومی مریض-خانهها با سایه بانی از چیت آبی رنگ نهاده بودند.

اطاق خواب غیر از پنجره موصوف، دو در داشت که یکی بطرف اطاق غذاخوری و دیگری بطرف عبادتگاه باز میشد.

کتابخانه نایب مناب روحانی نیز در همین اطاق نهاده شده بود و آن اشکافی بزرگ محسوب میگردد که کتابها را تا آنجا که ممکن بود و اشکاف ظرفیت داشت در آن مینهادند.

دیگر از تزیینات اطاق خواب يك پنخاری دیواری چوبی بشمار میآمد که بشکل مرمر طراحی شده بود.

در تمام فصول سال جز در مواقعی که (بین ونو) به سالون زمستانی نقل مکان میکرد، میز تحریر خویش را کنار پنجره مینهاد و پیوسته روی میز قلم و دوات و مقداری کاغذ و کتابهای قطور دیده میشد. مقابل پنجره اطاق خواب يك برده از پسرچه پشمی آویخته بودند که کسی سال آنرا نمیدانست و چون برده مزبور از فرط فرسودگی پاره شد خانم مالوارا شکاف وسط برده را دوخت و در نتیجه يك شکل صلیب بوجود آمد و (بین ونو) هر بار که برده را میدید میگفت چه قدر قشنگ شده است.

همه اطاقهای آن خانه، چه در طبقه تحتانی و چه در طبقه فوقانی با کچ سفید شده بود و از این حیث به سر باز خانه و مریضخانه شباهت داشت صاحب اولیه خانه در کف اطاقها کاشی سرخ رنگ جگری کار گذاشت و لذا میتوانستند هفته ای يك مرتبه کف اطاقها را بشویند.

از این شست و شو گذشته، چون دوزن کدبانو در آن خانه زندگی میکردند همه جای خانه از فرط نظافت، برق میزد و (بین ونو) هیچگاه ایراد نمیگرفت که چرا زنها آنهمه نظافت را رعایت میکنند چون میگفت که این موضوع حقی از فقراء تزیین نمیکند.

از تجمل قدیم برای (بین ونو) يك دست بشقاب و گارد و چنگال نقره باقی مانده بود که هر روز در آن غذا صرف میکرد و هر مرتبه که خانم (مالوارا) ظروف و گارد و چنگالهای مزبور را روی میز مینهاد احساس غرور مینمود شاید یگانه نقطه ضعف (بین ونو)، که خود وی بدان وقوف داشت این بود که نمیتوانست از آن بشقاپها و کار و چنگالها صرف نظر کند و میگفت من نمیتوانم این عادت بد را از سر بیندازم و در ظرفی دیگر غذا بخورم غیر از این ظروف و گارد و چنگال دوشعمدان نقره مغز دار و سنگین هم جزو موارث خانوادگی (بین ونو) بشمار میآید و در شبهایی که (بین ونو) میهمان داشت خانم مالوارا شمعدانهای مزبور را روشن میکرد و روی میز مینهاد.

يك گنجی در اطاق خواب نایب مناب روحانی بود که خانم (مالوارا) شبها در موقع خواب ظروف و گارد و چنگال نقره را در آن میگذاشت ولی گنجی مزبور هیچوقت قفل نمیگردید و کلید از سوراخ قفل خارج نمیشد در باغ واقع در پشت عمارت چهار باغچه بزرگ احداث کرده بودند

که خانم مالوار در سه تاي آنها سبزی میگاشت و پیشوای روحانی در يك باغچه گل تربیت میکرد .

خانم مالوارا که میدانست (بینونو) چقدر علاقه دارد که در باغ چیزهای مفید مانند انواع بقول و درخت های میوه دار و حبوب کاشته شود به (بینونو) پیشنهاد کرد که در آن باغچه، بجای گل، میوه و سبزی بکارند ولی پیشوای روحانی گفت همان اندازه که اشیاء مفید ضروری است چیزهای زیبا نیز ضروریت دارد.

و قدری مکث کرد و افزود و گساهی ضروریت اشیاء زیبا بیش از چیزهای مفید میشود.

در همین باغچه بود که (بینونو) در تمام ساعات فراغت گل کاری میکرد و بیل میزد.

وی هیچ نوع اطلاع علمی از گیاه شناسی نداشت و ادعا نمیکرد که از طبقه بندی گیاهان و انواع و اقسام آنها مستحضر است.

بلکه مانند روستائیان ساده، بدون مراجعه به کتب علمی گیاه شناسی گلها را میکاشت و آب میداد و تربیت میکرد.

در صفحات قبل گفتیم که اطاق غذا خوری (بینونو) مستقیم بطرف کرچه و بهتر این که بگوئیم بطرف میدان مرکزی شهر (دینی) باز میشد هر کس که از میدان شهر عبور میکرد به محض اینکه روی درب مزبور فشار میآورد میتوانست وارد اطاق غذا خوری (بینونو) شود

این در چفت و کلون و قفل نداشت قبل از این که (بینونو) در آن خانه سکونت اختیار نماید درب مزبور دارای قفل و کلون بود ولی (بینونو) دستور داد که هر نوع قید را از درب مزبور بردارند و فقط آنرا پیش میکرد خانم مالوارا و خواهر (بینونو) در آغاز ورود بدان خانه از این که درب منزل قفل و کلون ندارد سخت نگران بودند و (بینونو) اضطراب آنها را بدین گونه رفع کرد که بدانسان گفت درب اطاق خودشان را از داخل چفت کنند یا قفل نمایند

ولی بعد از این که مدتی در آن شهر سکونت کردند و واقعه ای ناگوار روی نداد وحشت خانم ها زائل گردید و یکی از اصولی که بینونو در زندگی تعقیب میکرد این بود که میگفت خانه مرد روحانی نباید هرگز بسته باشد.

ورد زبان (بینونو) هر زمان که بجهتی، موضوع بستن دریش میآمد این بود که هرگز در را بروی مستمندان وضعفاء نبندید و هیچگاه از آنها

نرسید که از کجا می آیند و برای چه وارد خانه می شوند زیرا آنهایی که احتیاج بورود در بک خانه و درخواست کمک دارند کسانی هستند که بیش از همه ، نمیتوانند ابراز مطلب کنند و درد خویش را بهر کس بگویند .

در بدو ورود به شهر (دینی) خواهر نایب مناب روحانی و خدمتکار او، وقتی میدیدند توصیه های آنها برای بستن در ، در (بین ونو) مؤثر واقع نمیگردد شهر دار را واسطه کردند و از او خواستند که به نایب مناب روحانی توصیه نماید که در را ببندد که مبادا نیمه شب کسی وارد خانه شود و چیزی بسرقت ببرد یا اینکه برای سکنه خانه ، خطر جانی تولید شود .

(بین ونو) می گفت در این خانه چیزی وجود ندارد که سارقی آنرا بدزدد و اما در خصوص خطر جانی ، من یقین دارم که هیچ کس در صدد سوء قصد نسبت به یک کشیش بر نخواهد آمد زیرا میداند که آزار او بکسی نمی رسد .

شهردار این گفته را نمی پذیرفت و مثال میآورد که در فلان موقع در فلان شهر ، یک کشیش در منزل خود مورد حمله سارق قرار گرفت و به قتل رسید (بین ونو) می گفت آیا سارق یا قاتل ، با علم باین که وی یک کشیش است او را مقتول کرد یا اینکه ندانسته وی را از پا درآورد .

شهردار گفت او نمیدانست که وارد خانه یک کشیش شده و مرد روحانی که سراسیمه از خواب جست بدست سارق کشته شد .

(بین ونو) می گفت در این صورت گناه از مرد روحانی بود که سراسیمه از خواب جست زیرا کسی که در خانه چیزی ندارد چرا باید از ورود سارق بترسد .

باز شهردار اصرار میکرد و می گفت شما نباید با گشاده نهادن در برای خود تولید خطر نمائید و (بین ونو) جواب میداد فراموش نکنید که مردان روحانی سربازان راه خداهستند و لذا نباید از خطر بیم داشته باشند و هر گاه بترسند مانند سربازی که در میدان جنگ ، مقابل خصم ، می ترسد ، متهم به چپن و سستی عنصر خواهند شد و تفاوت آنها با سربازان میدان جنگ این است که سربازانی بی آزار می باشند .

در حاشیه یکی از کتابهای (بین ونو) موسوم به (کتاب علوم طبی) این عبارت خوانده می شود .

(من هم طبیب ، منتها طبیب ارواح هستم ، و در بک خانه یک پزشک نباید هیچگاه بسته باشد و بزه آنکه بیماران من از بیمارانی که می توانند با طبای جسمانی مراجعه کنند بیشتر هستند)

در آن موقع يك دسته سارق و تبه كار خطرناك در ولايات فرانسه پيدا شده بودند كه قواى انتظامى و ژاندارمرى آنها را مورد تعقيب قرار ميدادند، وعده اى از آنها قلع و قمع شدند.

ولى رئيس سارقين، كه مردى موسوم به (كراوات) بود پس از اين كه مدتى با قواى انتظامى جنگيد، عاقبت يك منطقه كوهستانی واقع در حوزه روحانى (بين ونو) را مقرر مسكن خود كرد.

مكرر مأمورين ژاندارمرى و سربازان درصدد سر كوبي (كراوات) برآمدند ولى هر بار اوموفق به فرار مى شد و به محض اين كه قواى انتظامى مراجعت ميكردند شرارت را از سر ميگرفت.

منطقه سكونت (كراوات) يك ناحیه ممنوع شده بود كه هيچ كس نمیتوانست قدم بدرون آن بگذارد ولى (بين ونو) تصميم گرفت كه برودوآن منطقه را بازديد كند.

در قصبه اى بنام (شاس تلار) كه آغاز آن منطقه كوهستانی بود شهردار جلوى (بين ونو) را گرفت و گفت عالى جناب رفتن شما به تنهائى باين منطقه خطرناك است و بايد دوسه ژاندارم مسلح با خود بپريد ولى چون كراوات تبه كارى بسيار بيرحم و خونخوار است ژاندارم ها را به قتل خواهد رسانيد و لذا اصلح اين است كه شما از اين مسافرت كه سبب قتل چند نفر خواهد گرديد صرف نظر نماييد.

(بين ونو) گفت من براى رفتن باين منطقه احتياج به ژاندارم ندارم و به تنهائى ميروم.

شهردار گفت ولى اگر تنها برويد سارقين، شمارا مورد دستبرد قرار خواهند داد.

(بين ونو) گفت من كه كشيى بى بضاعت هستم چيزى ندارم كه آنها مورد دستبرد قرار بدهند.

شهردار گفت ولى آنها شما را به قتل خواهند رسانيد.

(بين ونو) گفت هيچ كس يك كشيش عابر را كه كارى بديگران ندارد به قتل نميرساند.

شهردار گفت آنها مردمى هستند كه اين چيزها را نمى فهمند و خون ريزى و درندگى جزو خوى آنها ميباشد.

(بين ونو) گفت اگر چنين باشد بيشتر لازم است كه من آنها را ببينم كه بتوانم آنان را براه راست هدايت كنم.

شهردار گفت اصلاً شما چه اصراری دارید که باین منطقه بروید ؟
(بین ونو) گفت در آن منطقه ، يك عده روستائیان كوه نشین ساده دل در
قریه ای زندگی می کنند که در دامنه كوه قرار گرفته ، وصنعت آنها ریسمن
بافی است و بانی هائی که شش سوراخ دارد نوازندگی می نمایند و اینك
سه سال است که من آنها را ندیده و دربارہ خداوند با آنها صحبت نکرده ام
و این را از طرف خود قصوری بزرگ میدانم زیرا آنها چون دوراز مراکز
روحانی هستند بیش از دیگران احتیاج دارند که کلام خدا را بشنوند .
بالاخره چون شهردار نتوانست از عبور (بین ونو) ممانعت کند چهارپائی
برای او فراهم کرد و بین ونو خواهر و خدمتکار خود را در قصبه (شاس تار)
گذاشت و باتفاق ، يك كودك که راهنمای او بود عازم قریه مطلوب شد .
وقتی (بین ونو) برآه افتاد شهردار وسکنه قصبه یقین حاصل کردند که
دیگر او را زنده نخواهند دید .

ولی (بین ونو) راه خود را از آن جاده کوهستانی و دزدگاه پیمود و
هیچ کس جلوی او را نگرفت و کسی هم درصدد حمله بوی بر نیامد تا این که به
قریه ای که میخواست رسید و روزی چند بین روستائیان قریه بسر برد تا این
که قرار شد در آنجا مراسمی بزرگ ، از نوع مراسم عالیه روحانی به عمل
بیاید .

در کلیسای کوچک قریه ، برای انجام آن مراسم ، لباس وجود نداشت
و بعد از اینکه کلیساهای کوهستانی اطراف را هم واری کردند جز وسائلی
مختصر و مستعمل نتوانستند بدست بیاوند ولی (بین ونو) می گفت خداوند
خود وسائل انجام مراسم را فراهم خواهد کرد .

در صبح روزی که می بایست مراسم عالیه مذهبی باشرکت (بین ونو)
نایب مناب روحانی انجام بگیرد دوسوار ناشناس صندوقی را آوردند و به
کلیسا تحویل دادند و بدون این که خود را معرفی نمایند رفتند .
وقتی درب صندوق را گشودند دیدند يك جبه بزرگ زردوزی با تاج
مخصوص روحانی و صلیب مرصع و سایر وسائل انجام مراسم عالیه مذهبی
در آن موجود است .

نایب مناب روحانی تبسم کرد و گفت دیدید شما گفتم که خداوند ،
خود وسائل را فراهم خواهد کرد .

پیش نماز کلیسای کوچک محلی خندید و گفت بگوئید شیطان وسائل
را فراهم نمود اما (بین ونو) نظری تند باو انداخت و گفت خیر . این وسائل
را خدا فراهم کرده است .

(بین و نو) با تشریفات مخصوص مراسم عالیہ مذہبی را انجام داد و چون آن اثاث مذہبی گران بها، در آن محل قابل استفاده نبود زیرامیایست فقط مورد استفاده یک نایب مناب روحانی قرار بگیرد نه یک پیش نماز روستائی ، لذا صندوق محتوی اثاث مذہبی را باخود آورد تا به قصبه (شاس- تلار) رسید .

مردم که منتظر نبودند باری دیگر نایب مناب روحانی رازنده ببینند با شور و شغف باستقبال او شتافتند و خواهر و خدمتکارش که یقین کرده بودند وی به قتل رسیده خداوند را سپاسگزاری کردند و بعد معلوم شد اثاث موجود در آن صندوق چندی قبل از کلیسائی ربوده شده و سارقین کسانی بودند که (کراوات) ریاست آنها را داشت .

(بین و نو) گفت ببینید... اگر من باین سفر نمیرفتم توفیق الہی فرا راه این مردان نیکو فطرت نمی شد و اموال کلیسا را پس نمیدادند .
شهردار گفت آنها مردان نیکو فطرت نیستند بلکه تبه کار میباشند (بین و نو) جواب داد برای ثبوت حسن نیت آنها چه دلیلی بالاتر از این که برای اینکه یک فریضہ مذہبی انجام بگیرد اموال کلیسا را مسترد داشتند و در بازگشت هم، متعرض من نشدند تا اینکه اموال مزبور را از من بگیرند (بین و نو) به مرکز حوزه روحانی خود مراجعت کرد ولی بعد معلوم نشد که اموال مزبور، بچه مصرف رسید و ما هم نتوانستیم دریابیم که آیا آن اثاث، به مبداء برگشت یاخیر، و فقط بعدها که (بین و نو) از این جهان رخت بر بست و دیگران، از جمله ما، توانستیم کتابهای او را از نظر بگذرانیم دیدیم در حاشیہ یکی از کتابها این عبارت نوشته شده است:
(نمیدانم این اثاث آیا برای کلیسا واجب تر است یا برای بیمارستان)



چندی بود که مردی در نزدیکی شهر (دینی) زندگی میکرد که سکنہ آن شهر از او مانند یک جانور درنده پرهیز میکردند .

آنچه سبب میشد مردم از آن مرد بیم داشته باشند این بود که گفته میشد که او در گذشته عضو مجلس شورای ملی فرانسه در زمان انقلاب (موسوم به کنوانسیون) بوده است .

آن مرد هرگز از کلبہ خود خارج نمیشد و یک کودک چوپان احتیاجات وی را برایش میبرد .

یکی از چیزهایی که مردم را متعجب مینمود این که چه شد که بآن

مرد بعد از تجدید سلطنت در فرانسه اجازه دادند که در کشور مزبور زندگی کند و برای چه اعدامش نکردند یا اقالا او را تبعید نمودند تا این که کفارہ عمل خود را تأدیبه کرده باشد.

ولی بعد معلوم شد که آن مرد در جلسه مجلس (کنوانسیون) که رأی به قتل لوئی شانزدهم پادشاه فرانسه داد از صدور رأی اعدام خود داری کرده بود و بهمین جهت بعد از اینکه بساط انقلاب در فرانسه برچیده شد و سلسله بوریون، مجدد، به سلطنت رسید موافقت کردند که آن مرد در فرانسه سکونت نماید.

نه او با مردم رابطه و معاشرت داشت و نه سکنه (دینی) با او معاشرت میکردند و فقط گاهی نایب مناب روحانی وقتی از شهر خارج میشد و کلبه آن مرد را از دور در وسط چند درخت میدید با خود میگفت در آنجا مردی تنها و روحی بدون همدم وجود دارد که من باید او را ملاقات کنم اما این ملاقات را بتأخیر میانداخت

یک روز کودک چوپانی که احتیاجات آن مرد را بوی میرسانید برای سکنه شهر خبر آورد که وکیل سابق مجلس کنوانسیون در شرف موت است و شاید همین امشب زندگی را بدورود گوید از این خبر عده کثیری از سکنه شهر خوشوقت شدند زیرا حضور آن مرد را در مجاورت شهر چون نزدیکی و با و طاعون میدانستند و خوشوقت بودند که وی عنقریب خواهد مرد.

(بین و نو) وقتی این حرف را شنید گفت من باید فوراً بروم و او را ملاقات کنم و چون پیش بینی میکرد که در موقع مراجعت ممکن است هوا تاریک بشود و باد شب وزیدن بگیرد، لباده ضخیم خود را پوشید و براه افتاد (بین و نو) زیاده راه نپیمود زیرا مسکن آن مرد تا شهر (دینی) زیاد فاصله نداشت و وقتی وارد خانه او شد چشمش به کلبه ای افتاد محقرتر از کلبه جنگل بانان که در آن غیر از حوائج ضروری، برای ادامه حیات یک مرد تنها، که از همه چیز دست کشیده چیزی وجود نداشت موقمی (بین و نو) وارد شد که آن مرد به کودک چوپان میگفت من دیگر احتیاج به چیزی ندارم و از شما متشکرم بروید و بخوایید.

در اینوقت چشم آن مرد (بین و نو) را دید و از مشاهده او حیرت کرد و گفت آقا شما اولین کسی هستید که از روزی که من وارد این منطقه شده ام به ملاقات من میاید اسم شما چیست؟

(بین و نو) خود را معرفی کرد و آن مرد گفت آه... از این قرار شما

پیشوای روحانی هستید و دست دراز کرد که با نایب مناب روحانی دست بدهد ولی وی از دست دادن خود داری کرد و در عوض گفت من شنیده بودم که حال شما خیلی خراب است ولی اینک می بینم که درباره حال شما اغراق می گفتند و حال شما بالنسبه خوب میباشد .

مرد گفت حال من خوب نیست و من تا سه ساعت دیگر خواهم مرد زیرا دیروز فقط پاهای من سرد بود و امروز برودت بزانوهای من رسید و عنقریب به کمر و سینه و قلبم واصل خواهد گردید و مرا خواهد کشت و من چون قدری از طب سررشته دارم میدانم که در موقع مرگ، برودت، از اعضای تحتانی بدن بالا می آید و وقتی بقلب رسید سبب مرگ میشود

امروز که این آفتاب درخشان را دیدم چون میدانستم آخرین آفتابی است که می بینم صندلی راحتی خود را در آفتاب نهادم که برای آخرین بار موجودات طبیعت را در پرتو خورشید مشاهده کنم و کودکی که عهده دار خدمات من است اینک خوابیده و من هم امشب از این جهان خواهم رفت و او صبح روز بعد بیدار میگردد ولی من بیدار نخواهم شد

مرد روحانی از طرز تکلم آن مرد رنجیده خاطر شد زیرا حتی صاحبان ارواح بزرگ هم از موارد ضعف مصون نیستند.

من جمله از این جهت رنجیده گردید که چرا آن مرد هم مانند دیگران او را با عنوان عالی جناب طرف خطاب قرار نمیده-۱-

اولین مرتبه حس غضب بر (بین و نو) چیره شد. شاید اگر در موردی دیگر، این حس بر او غلبه میکرد نزد وجدان خویش مورد نکوهش قرار میگرفت که چرا خویش را بدست خشم سپرده ولی در حضور آن مرد انقلابی خویش را از سرزنش وجدان مصون میدید

زیرا (بین و نو) هم آن مرد را که در گذشته، نماینده مجلس ملی (کنوانسیون) بوده، مسئول قتل لویی شانزدهم میدانست و با اصطلاح او را خارج از حمایت قانون میدید زیرا کسی که مرتکب جنایت میشود بدست خود،

(۱) یادآوری لازم

— خوانندگان محترم که کتاب تیره بختان یا بینوایان را میخوانند (و من راجع بنام این کتاب نظری دارم که بعد خواهم گفت) باید توجه فرمایند که مایک کتاب قطور دارد یکصد صفحه تقریباً جمع کرده ایم ولذا کسانی که ترجمه های دیگر این کتاب را خوانده اند نباید حیرت کنند که چرا بعضی از جمله ها از قلم افتاده زیرا بدیهی است که جمع آوری کتاب بینوایان در یکصد صفحه اقتباس است نه ترجمه، ولی مطمئن باشید که تقریباً تمام مطالب اصلی کتاب در این ترجمه موجود است

خویش را از حمایت قانون محروم مینماید
و هر کس هم درخور آن نبود که تحت حمایت قانون باشد، ناگزیر،
لایق آن نیست که مورد ترحم قرار بگیرد.

وکیل سابق مجلس ملی فرانسه مردی بود قوی که با وجود مرور ۸۵
سال از عمر او، نیرومند بنظر میرسید، در دوره انقلاب فرانسه، از آنگونه
مردان خارق العاده، زیاد بودند، و پنداری که عصر خارق العاده، احتیاج
بآن مردان فوق العاده، که از حیث بنیه، بر سایرین مرجح بودند، داشت.
هر کس، آن مرد را در آن موقع میدید فکر نمیکرد که در حال احتضار
است کما اینکه (بین و نو) هم وقتی او را دید تصور نمود تقریباً سالم
می باشد.

حتی اگر میفهمید که آن مرد باید بمیرد، اینطور میانندیشید که وی
به طیب خاطر بسوی مرگ میرود و گرنه عزرائیل که بقول مسلمین، قابض
ارواح میباشد، انگار جرئت نمیکرد بآن مرد نزدیک شود و روح او را
قبض نماید.

فقط پاهای آن مرد از فرط برودت جان سپرده بود و گرنه از کمر
بیالا، همه مزایای یک مرد زنده و قوی را در آن ساعت داشت و از چشمهای
او نور عقل و اراده میدرخشید و مغزش بخوبی کار میکرد.

بیک تعبیر وی، مانند بعضی از سلاطین بود که در افسانه های مشرق
زمین ذکر شده که نصف فوقانی آنها از گوشت و استخوان و خون، و نصف
تحتانی از سنگ مرمر است.

(بین و نو) بعد از استنباط نکات فوق، روی سنگی که در آن نزدیکی
دیده میشد نشست و بالحنی زنده گفت، در هر حال من بشما تبریک میگویم
برای اینکه شما رأی به قتل لوئی شانزدهم ندادید.

آن مرد متوجه لحن نیش دار (بین و نو) نشد و گفت آقا، نوع بشر یک
ستمگر بزرگ دارد و آن، جهل است، و من رأی بر مجوین ستمگر دادم،
این ستمگر رژیم حکومت استبدادی و ظالمانه را بوجود آورد، و رژیم حکومت
استبدادی حکومتی است کاذب در صورتیکه رژیم حکومت حقیقی باید از علم
سرچشمه بگیرد و این علم است که حکومت واقعی را بوجود می آورد و انسان
به سعادت نخواهد رسید جز با علم (بین و نو) گفت آیا شما منکر ندا و تکالیف
و جدان هستید و آنرا در سعادت انسان دخیل نمیدانید؟ مرد گفت ندا و تکالیف

وجدان هم جز توشه و ذخیره علم و معرفت بشر چیزی نیست و کسیکه علم ندارد و در جهل غوطه میزند نمیتواند ندا و تکالیف وجدان را دریابد .
من از این جهت رأی به اعدام لومئ شائزدهم ندادم که نمیتوانستم فردی از آحاد بشر را به قتل برسانم ولی وظیفه من حکم میکرد که رأی به محو حکومت استبدادی و ظالمانه بدهم یعنی رأی بدهم که در نتیجه آن، فحشاء زنان برای تحصیل نان پایان پذیرد .

بدین علت من رأی به رژیم دموکراسی جمهوری دادم که بر اثر آن دیگر مردان برده نباشند و ظلمت زندگی کودکان بانتهای برسد .

بدین جهت من رأی دادم که اخوت و تشریک مساعی و مساوات بین افراد بشر حکمفرما گردد و فجر رستگاری در زندگی نوع بشر طلوع کند .

من رأی به سقوط خرافات و جهل دادم زیرا تا وقتی جهل و خرافات باقی میماند محال بود که سپیده صبح نجات بشر از افق سربدریآورد .

من رأی دادم که بر اثر آن دنیای کهن که پر از بدبختی و ظلم برای نوع بشر بود سرنگون گردد و این دنیا وقتی سرنگون شد برای نوع انسان مبدل بدنیای سعادت و مسرت شد .

(بین و نو) در این موقع صحبت آن مرد را قطع کرد و گفت تصدیق کنید که این سعادت و مسرت ، دارای خلوص نبود .

مرد گفت تصدیق میکنم که سعادت و کامیابی مزبور، در چه کمال را نداشت و بعد از وقایع سال ۱۸۱۴ میلادی در فرانسه ، که بر اثر آن اوضاع سابق بازگشت کرد آن سعادت و کامیابی بکلی از بین رفت .

و اما آنچه سبب گردید که آن مآثر از بین برود این بود که عمل مادر گذشته ، نقصان داشت و ماکار خود را تمام نکرده بودیم .

و گرچه رژیم ظلم و استبداد را در عمل از بین بردیم، اما در افکار و ارواح مردم آن رژیم باقی ماند .

در صورتیکه میبایست که اساس مزبور را در افکار و ارواح مردم نیز از بین ببریم تا اینکه یک مرتبه دیگر ، اوضاع سابق فرانسه ، بازگشت نکند .

و هر اصلاح عمیق و اساسی مستلزم این است که افکار و ارواح تغییر نمایند و گر نه ، هر زمان که فرصتی بدست بیاید فساد گذشته ، معاودت خواهد کرد . . .

ما آسیاب بادی را از بین بردیم ولی باد باقی ماند ، و هر موقع که آسیابی بادی بوجود میآمد، باد مثل گذشته آن را بگردش در میآورد .

(بینونو) گفت من میخواهم بشما بگویم که شما بعنوان مبارزه با جهل و توسعه علم همه چیز را خراب کردید و خراب کردن مفید است نه باخشم. زیرا وقتی شما چیزی را باخشم خراب کردید دلیل بر این است که نسبت بدان کینه دارید و آنهایی که مصلح هستند نباید کینه داشته باشند. آن مرد گفت آقا شما چرا متوجه این نکته نیستید که حق دارای خشم است.

برای اینکه خود را ذی حق میدانند و باید خویش را بر کرسی بنشانند و وقتی دید که نمیگذارند بر کرسی بنشینند به خشم درمیآید و خشم حق یکی از بزرگترین عوامل ترقی بشر میباشد. این خشم حق بود که انقلاب فرانسه را بوجود آورد و من می توانم بجرمت بگویم که بعد از قیام حضرت مسیح انقلاب فرانسه بزرگترین عامل پیشرفت و ترقی در جهان مگردید. این انقلاب سبب شد که جهل از علم و خرافات از حقیقت جدا گردید. یک سلسله مجهولات که بر نوع بشر بکلی پنهان بود بر اثر این انقلاب بنظر همه رسید.

در عین حال بسیاری از افراط ها و تفریط ها را تعدیل کرد. (بینونو) گفت با این وصف تصدیق نمائید عملی که شما انجام دادید دارای کمال نبود. مرد انقلابی گفت کدام عمل را میتوانید بیابید که بدست بشر انجام بگیرد و دارای کمال باشد.

انقلاب فرانسه با اینکه دارای کمال نبود عالی بشمار میآید زیرا بقدر هزار سال بلکه دوهزار سال زندگی نوع بشر را تکان داد. من انقلاب فرانسه را به منزله تعمیم بشریت در قبال تاریخ میدانم و به عبارت دیگر میتوانم بگویم که انقلاب فرانسه به منزله تاجگذاری اجتماعی نوع بشر، یعنی اعلی ترین مرحله ترقی اجتماعی او بوده است. (بینونو) گفت ولی قتل عام سال ۱۷۹۳ میلادی را بدست انقلابیون چه میگوئید و آنهمه خون های بیگناه را که ریخته شد چگونه تسویل می کنید.

مرد يك مرتبه تکان خورد و چشمهای خود را بدیدگان مرد روحانی دوخت و گفت آقا مدت هزار و پانصد سال ابرهائی که باید رگبار بوجود بیاورد در فضا متراکم گردید و مدت هزار و پانصد سال موجبات پیدایش يك

رگبار عظیم بوجود آمد و آنوقت شما فقط رعدوبرقی را که چند لحظه غریب و درخشید مسئول آن رگبار میدانید .

این جواب آنقدر صریح و مؤثر بود که (بین و نو) مدت چند لحظه نتوانست حرف بزند و سر بزیر انداخت .

پس از چند لحظه سر برداشت و گفت يك نفر قاضی بنام عدالت صحبت میکند و يك نفر کشیش بنام ترجم تکلم مینماید و ترجم مرحله عالی عدالت میباشد و من چون کشیش هستم بنام ترجم میگویم که رعدوبرق نباید اشتباه کند .

آن مرد گفت رعدوبرق اگر هم اشتباه کند در قبال مزایاییکه رگبار عاید مزارع مینماید ناچیز است باران ممکن است سیل بوجود آورد و قریه ای را طغیان آب ببرد ولی آبیهایچکس را پیدامی کنید که منکر مزایای باران برای بشریت و موجودات جاندار و گیاهان باشد .

کشیش ، گفت در خصوص لوئی هفدهم و فجایعی که بر او وارد آمد چه میگوئید -۱-

مرد جواب داد اگر منظور شما از لوئی هفدهم يك طفل است من با نظریه شما موافق هستم که با اوستم کردند .

ولی اگر منظور شما فرزند يك مرد مستبد میباشد در این صورت باید راجع باین موضوع فکر کرد .

کشیش گفت من درباره لوئی هفدهم از لحاظ اینکه يك طفل عادی بود صحبت میکنم و میگویم چرا به او این ستمها را روا داشتند .

مرد گفت برای چه در زمان لوئی شانزدهم طفلی را که برادر کارتوش بود ازدو کتف بدار آویختند و آنقدر آن کودک بر سردار بود تا اینکه مرد و آیا طفل مزبور گناهی غیر از اینکه برادر (کارتوش) میباشد داشت و بفرض اینکه برادر او (کارتوش) يك تبه کار بشمار میآمد آن طفل بیگناه چه کرده بود که نسبت بوی این ظلم بزرگ را روا داشتند .

جواب آن مرد آنقدر متین و مؤثر بود که يك مرتبه دیگر (بین و نو) سر را بزیر انداخت برای اینکه دید نمیتواند پاسخی باو بدهد .

آنگاه برای اولین مرتبه ، (بین و نو) تزلزلی در روح خود احساس

۱ - لوئی هفدهم پسر لوئی شانزدهم بود که در دوره انقلاب فرانسه ، فرانسویها او را در قلعه (تانپل) محبوس کردند و يك پینه دوز موسوم به (سیمون) را مامور نگاهداری او نمودند و او که مردی خشن و بی تربیت بود با فجایع زیاد آن طفل را طوری بیمار کرد که بر اثر ناخوشی جان سپرد .

کرد و مثل اینکه پشیمان شد که چرا به ملاقات آن مرد آمده تا اینکه مجبور گردد که آن مباحث را طرح نماید و آن جواب‌های صریح را از او بشنود. مرد گفت صحبت مامربوط به برادر کارتوش و لوئی هفدهم بود و شما کدام يك از این دورا بر دیگری ترجیح میدهید .

(بین و نو) نمیتوانست سلیقه و افکار روحانی خود را يك مرتبه زیر پا بگذارد و گفت شما نباید برادر کارتوش و لوئی هفدهم را در يك عرض قرار بدهید .

مرد گفت برای چه؟ مگر حضرت مسیح بین فرزندان فقراء و فرزندان اغنیاء فرق میگذاشت و مگروقتی بیعت بیماران میرفت فقراء را نادیده میگرفت و آیا در نظر او فرزند يك مرد غنی، و فرزند يك مرد فقیر، یکسان بشمار نمیآمد .

ولی شما آقای نایب مناب روحانی حق دارید که این طرز فکر کنید برای اینکه شما عادت کرده اید که بین اغنیاء و فقراء فرق بگذارید زیرا خود از طبقه اغنیاء هستید .

شما مردی میباشید ثروتمند که پیوسته با کالسکه ایاب و ذهاب مینمایید و اکنون کالسکه خود را در پشت این تپه ، سرجاده نهاده اینجا آمده اید و راننده کالسکه و خادم شما در آنجا منتظر هستند چه موقع مراجعت خواهید نمود .

يك نایب مناب روحانی هر سال پانزده هزار لیره درآمد ثابت و در حدود بیست تا بیست و پنج هزار لیره درآمد متفرقه غیر از هدایا و تعارفات دارد که مردم در مواقع مختلف باو تقدیم میکنند .

وی دارای حقوق مخصوص برای سفره و مستمری خاص جهت خدمه و کالسکه است و پیوسته در خانه او يك عده آشپز و آبدار و خدمتکار و نوکرو پیشخدمت و کالسکهچی و مهتر بکار مشغول هستند و هر زمان که به مسافرت میرود قبلاً بوسیله پست ، سفر او با اطلاع شهرداریهای بلاد مختلف میرسد و آنها وسائل پذیرائی او را قبلاً فراهم مینمایند و جوه شهر، که در رأس آنها شهردار قرار گرفته در مدخل از او استقبال می کنند و او در تمام مدتی که در يك شهر توقف دارد يك مرتبه پیش نیاید که با يك مردوزن فقیر معاشرت کند و معاشرین او همه از طبقات ممتازه میباشند در این صورت نباید حیرت کرد که اوفقراء را بنظر موجوداتی دیگر، و مادون مینگرد .

در صورتی که حضرت مسیح هرگز سوار کاسکه نمی شد و گرچه در

زمان او کالسکه نبود ولی تخت روان یافت میشد و اسبهای گرانبهسا وجود داشت ولی وی پیاده راه میپیمود و فقط در راه پیمائی های طولانی از یک دراز گوش استفاده میکرد.

(بین ونو) وقتی این حرفها را شنید سر را پساین انداخت و گفت آری من کالسکه دارم و کالسکه من در پشت تپه منتظر بازگشت من میباشد ولی آیا این موضوع میتواند دلیل بر آن باشد که بیگناهان بعنوان این که قصد اصلاح دارند، باید به قتل برسند.

چند لحظه سکوت برقرار شد، و برودت مرک در پاهای و کیل سابق مجلس ملی فرانسه بالاتر آمد و وی بیشتر احساس کرد که مرک او نزدیک گردیده است

آنگاه سر برداشت و گفت آقای نساب مناب روحانی من علیه شما که این جا آمده اید بامن صحبت کنید مرتکب دو قصور شدم اول اینکه اینک شما میهمان من هستید و نباید به یک میهمان چیزی گفت که او را کسل و متأثر نماید.

دوم اینکه من تا اندازه ای علیه شما سلاح ضعفاء را بکار بردم زیرا در باره زندگی خصوصی شما حرف زدم و تصدیق میکنم که اگر شما دارای سالی سی چهل هزار لیره و کالسکه و خدمه هستید این موضوع دلیل بر این نیست که یک بیگناه به قتل برسد و شما قول میدهم که در این باره تجدید مطلع نخواهم کرد و راجع بزندگی خصوصی شما صحبت نخواهم نمود.

(بین ونو) بادقت و کیل سابق مجلس شورای ملی فرانسه رامینگریست در آغاز، وقتی نایب مناب روحانی او را دید از بنیه جسمانی وی و این که بظواهر علامت مرک در او دیده نمیشود حیرت کرد ولی بعد از اینکه بادقت او را نگریست و به صحبت های وی گوش فرا داد دریافت که آن مرد، همان طوری که میگوید، بید نیست در شرف مرک باشد زیرا با این که تکلم میکنند چهره اش سر بی رنگ و شبیه به محتضرین گردیده، و خون از گونه ها و سایر نقاط صورتش دور شده است.

مرد روحانی گفت که انقلاب فرانسه، بدون ترحم و عاطفه بود و مانند ماشین بیروح همه چیز را در زیر خود له میکرد و شقاوت آن قابل قبول نیست آیا بخاطر ندارید که وقتی مردم را بوسیله گیوتین اعدام میکردند (مارا) در پای گیوتین کف میزد.

مرد انقلاب فرانسه گفت آیا بخاطر ندارید که وقتی قتل عام در اگوناد

روی داد (بوسوهه) بالای جنازه مقتولین، قاتلین را بوسیله انجام مراسم مذهبی تجلیل کرد.

این حرف مانند نوك يك خنجر در قلب مرد روحانی فرورفت و مؤثر گردید زیرا نه فقط این واقعه وقوع یافته بود، بلکه مردی مانند (بوسوهه) که مرد روحانی بوی ایمان داشت این کار را انجام داد.

آنوقت پشیمانی مرد روحانی که چرا قدم بآن کلبه نهاده و به ملاقات آن مرد آمده زیادتر گردید زیرا هر کس مطلوب یا معبودی دارد که نمیخواهد او را ضعیف و ناقص ببیند و (بوسوهه) هم که در واقعه درآگوناد-۱- بالای جنازه مقتولین، قاتلین را تجلیل کرد، محبوب و معشوق مرد روحانی بود. مرد انقلاب فرانسه به نفس افتاد و مثل اینکه آب در بیخ گلولی او جمع شد، این حال احتضار است چون در موقع احتضار، عضلات گلو، توانایی آن را ندارند که آب دهان را بلع کنند و در نتیجه محتضربه خرخر میافتد.

ولی بعد از چند لحظه که مرد روحانی تصور میکرد آن مرد وارد حال سکرات شد، مرد چشم گشود و گفت (ماری آتوانت) دختر امپراطور اتریش در خور ترحم بود -۲- ولی آیا بیاد میآوردید که در سال ۱۶۸۵ میلادی که لوئی چهاردهم به فرانسه حکومت میکرد یک زن شیرده پروتستانی را عریان به تیر بستند و قدری دورتر طفل او را نگاه داشتند طفل از فرط گرسنگی فریاد میزد و دستهای کوچک و ناتوان را بطرف مادر دراز مینمود و پستانهای مادر از فرط شیر نزدیک بود بترکد و مادر التماس مینمود اجازه بدهند به طفل رضیع خود شیر بدهد ولی موافقت نکردند تا اینکه بالاخره طفل از گرسنگی مرد. هر قدر مرد، بیشتر صحبت میکرد تأثیر حرف او در مرد روحانی زیادتر میشد و خود او میدید که سنگرهای مرد انقلابی، یعنی سنگرهایی که آن مرد در پناه آنها میتوانست و کیل سابق مجلس ملی فرانسه را تخطئه کند از دست وی خارج میشود و به تصرف و کیل سابق درمیآید.

ولی هنوز یک سنگر در تصرف مرد خدا باقی مانده بود و می توانست در پناه آن به و کیل سابق حمله ور گردد و گفت :

-
- ۱- در زمان سلطنت لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه بموجب امر آن پادشاه پیروان مذهب پروتستان را در آن کشور مورد آزار و شکنجه قرار دادند و یک فوج از سپاه موسوم به دراگون (اژدها) عده ای از پروتستانیها را قتل عام کردند لذا آن قتل عام بنام دراگوناد یعنی منسوب به سپاه اژدها خوانده شد
 - ۲- این زن، زوجه لوئی شانزدهم بشمار میآید و بعد از لوئی شانزدهم وی را اعدام کردند.

(عترجم)



مجسمه زولیت دروه

ولی هر اصلاح باید همراه با اعتقاد به خداوند باشد و مجال است که خوبی جز از سرچشمه اعتقاد بخدا از جایی دیگر سرچشمه بگیرد یک راهنمای بی‌ایمان به خداوند، نمیتواند نوع بشر را بطرف رستگاری هدایت کند. و کیل سابق مجلس ملی قدری چشم را تکان داد و نظری بطرف فضا افکند و گفت او... ای ایده آل مطلق... حقا که تو وجود داری حقا که توانای مطلق هستی. حیرتی بزرگ بر مرد روحانی چیره گردید چون انتظار نداشت که کلامی این چنین از دهان آن مرد بشنود و او را آنگونه معتقد به یک ایده آل ملکوتی یا یک ایده آل غیر مادی بیند.

و کیل سابق مجلس ملی فرانسه بعد از این که قطره‌ای اشک در چشم‌هایش جمع گردید و در حالی که سر را بطرف آسمان کرده، فضا را می‌نگریست، و شاید عوالمی غیر از دنیاها را از نظر می‌گذراند گفت تردیدی وجود ندارد که (او) هست و نام محدود میباشد و آنقدر نام محدود و بدون انتهاست که حتی (من) در او وجود ندارد زیرا اگر (من) در او موجود می‌بود (۱) لازمه‌اش این میشد که محدود به (من) گردد و آنوقت نام محدود نبود. بزبان دیگر (او) هست و (من) در او نیز بطریقی نام محدود وجود دارد و من نام محدود همانا خداوند است.

مرد روحانی پیش از پیش متحیر گردید و در همین وقت علائمی دیگر در قیافه مرد، پدیدار شد که نشان داد مرگش نزدیک است. کشیش به مرد محتضر نزدیک شد و گفت آقا، من احساس میکنم که این ساعت که ما از آن برخوردار هستیم جزو ساعات مخصوص بذات پاک خداوند میباشد و آیا قابل تأسف نیست که ما بدون استفاده این ساعت را از دست بدهیم (۲).

۱- این کلام فلسفی عمیق است و باید در آن غور کرد تا بکشف معنای بزرگ آن پی برد و مقصود آن مرد چنین میباشد که خداوند آنقدر بزرگ و نام محدود است که حتی (من) را نمیتوان با او تطبیق کرد زیرا کسی که خود را (من) میداند لابد محدود به یک چیز است که همانا وجود خود اوست و بوی محدود است لذا (ما) نمیشود منزلیتک متفکر فلسفی عالی‌بقام بشوینگی در این مورد بحثی شیرین دارد و میگوید خداوند با هستی با هر اسم دیگری که میخواهید برای او انتخاب کنید نام محدود است زیرا اگر حدی و مثلا دیواری وجود میداشت که هستی بدان محدود می‌شد باز آن دیوار جزو (هستی) بود و نمیتوانست در خارج از هستی وجود داشته باشد و لذا هستی یا خداوند با عظمت نام محدود و بی‌انتهاست (هتر جیم)

۲- یعنی آیا قابل تأسف نیست من که یک کشیش هستم و بر بالین شما حضور بهم رسانیده‌ام در این ساعت با شما راجع بخداوند صحبت نکنم. (هتر جیم)

مرد قدری سکوت کرد و گفت آقای نایب مناب روحانی ، من اوقات عمر را در تفکر و مطالعه و مکاشفه گذرانیده ام و وقتی شصت سال از عمرم گذشت و وطنم از من دعوت کرد که کمر به خدمت او بیندم و من این دعوت را بآلبیک قبول پذیرفتم .

چه قبل از اینکه بخدمت میهن کمر بیندم و بعد از آن ، سعی کردم که هر نوع اعمال نفوذ غیر مشروع را در مورد اشخاص یا احوال از بین ببرم تا اینکه هر کس بقدر لیاقت و استعداد و کار خود بتواند ترقی کند ، ولیاقت و مساعی مردان شایسته ، قربانی اعمال نفوذها نگردد .

من کوشیدم تا این ظلم را محو کنم زیرا میدانستم یکی از بزرگترین عوامل که مانع پیشرفت بشر و سعادت او میشود بعد از جهل ، ظلم است ، که آن نیز از جهل سرچشمه میگیرد .

من در هر مورد که يك اصل و پرنسیب حق را میدیدم برای اعتلای آن میکوشیدم و هر گز اصول حقه را فدای اعمال نفوذ یا ثروت نکردم در موقعی که خزانه کشور بقدری مملو از زروسیم بود که دیوارهای خزانه بر اثر فشار نقره و طلا ، نزدیک بود فرو بریزد من که خود یکی از مصادر کشور بودم با روزی بیست شاهی زندگی و ارتزاق مینمودم .

من در آن موقع روپوش محراب کلیسا را پاره میکردم و لسی برای اینکه زخم درد مندان را ببندم و پانسمان کنم و با اینکه هدف من اعتلای آزادی و برقراری مساوات بود در هر موقع که میدیدم که بنام آزادی ، کینه های خصوصی را بکار میاندازند و بنام مساوات نظریه های شخصی را پیش میبرند مخالفت مینمودم .

بهمین دلیل باصمیمی ترین دوستان سیاسی خود مخالفت کردم برای این که باشما یعنی روحانیون فرانسه که بزرگترین دشمن ما بودید طرفداری نمایم زیرا يك وقت دریافتم که بنام آزادی مذهب ، دوستان سیاسی من مرتکب وحشیگری میشوند و کلیساها را ویران می نمایند در صورتی که کلیسا اگر هیچ فایده نداشته باشد باری در يك شب زمستان یا روز تابستان ممکن است بینویان را از سرما و گرما حفظ کند .

من با این که جهت بکرسی نشاندن اصول آزادی و مساوات و اخوت هر فداکاری را لازم میدانستم در هیچ موقع موافقت نکردم که بر بریت عنوان مبارزه سیاسی را بخود بگیرد و خون ریزی های قرون و سبطائی جامه پرنسیب ملی را بپوشد .

هر جا که گرسنه ای دیدم سیر کردم و در هر نقطه که برهنه ای را مشاهده

کردم بوشانیدم من موافقت کردم که نجبای فرانسه ثروت خود را بادیگران قسمت کنند ولی هرگز موافقت نکردم که خون آنها را بریزند .
من موافقت کردم که مزایای گذشته ، در بین اصلیزادگان از بین برود ولی هیچگاه نتوانا می داشتم نگذاشتم که بنام آزادی مزایای اشرافی جدیدی جای آنها را بگیرد .

بهمین جهت مورد نفرت قرار گرفتم و بعد بر من دشنام دادند و آنگاه تهمت زدند و برای این که افتراء، مؤثر واقع شود، خلق را علیه من شورانیدند و مرا از خانه ولانه ام بیرون نمودند و به تعقیب من همت گماشتند و سنگسارم کردند و نگذاشتند روزی، بلکه ساعتی آرام بگیرم و هر نقطه که سکونت میکردم چون مردی که مبتلا به جذام یا طاعون است مرا میراندند و با من بدتر از سگها رفتار میکردند تا این که بالاخره این نقطه را برای سکونت اختیار کردم و معاشرت را با همه کس قطع نمودم و تصمیم گرفتم که دیگر از اینجا خارج نشوم تا این که بمیرم و اینک که مرگ من نزدیک است مشاهده میکنم که نزد وجدان خویش هیچگونه پشیمانی ندارم زیرا آنچه را که بدان معتقد بودم ، تا آنجا که توانستم انجام دادم و آنچه را مذموم میدانستم تا آنجا که توانایی من اجازه میداد طرد کردم .

من نگذاشتم بنام مساوات نجباء را به قتل برسانند و بنام آزادی عقیده روحانیون را قتل عام کنند و بنام آزادی دیانت کلیساها و صومعهها را مبدل به یک تل خاک نمایند .

من نگذاشتم که آزادی، موجبی برای تعمیم دزدی و فحشاء شود چون میدانستم که هر جامعه که بخواهد باقی بماند جز با درستی و امانت و عفت باقی نخواهد ماند و اینک که هشتاد و شش سال از عمرم میگذرد حاضرم که نزد خدای خویش بازگشت نمایم و حال ای نایب مناب روحانی بگوئید برای چه اینجا آمده اید و بامن چه کار دارید ؟

مرد روحانی گفت آمده ام از شما درخواست کنم که مرا تقدیس نمایید و آنگاه (بین و نو) مقابل مرد انقلابی سابق زانو بر زمین زد و دست ها را بهم جفت نمود و طولی نکشید که آن مرد که در آن منطقه بنام (ژ) خوانده میشد زندگی را بدرود گفت .

وقتی (بین و نو) از آنجا مراجعت کرد تغییری شگرف در روحیه اش پیدا شد و دیگر جرئت نمی نمود که در باره انقلابیون سابق فرانسه، اظهار نظر کند و هر دفعه که راجع بآن شخص صحبت میکردند (بین و نو) رشته صحبت را عوض مینمود تا اینکه از آن مرد مذمت نکنند .

از آن پس (بین ونو) ترحم نسبت به ضعیف و مساکین را بیشتر کرد و زیادتر از مستمندان دستگیری نمود و هر وقت که از شهر بیرون میرفت، و کلبه (ز) را که متروک و خالی مانده بود مینگریست دردل میگفت افسوس که دیر اورا شناخته ام.

در سال ۱۸۰۹ میلادی ناپلئون امپراطور فرانسه، پاپ را معزول کرد، و امر نمود که يك كنگره بزرگ روحانی از اسقف ها و نایب مناب های فرانسه تشکیل شود و نود و شش نفر اسقف و نایب مناب در آن كنگره حضور بهم رسانیدند و از جمله (بین ونو) هم برای حضور در آن كنگره پاریس رفت ولی فقط در یکی از جلسات كنگره روحانی و دوسه جلسه از کمیسیونهای آن شرکت نمود چون خود متوجه شد که دیگران از نظریه های وی ناراحت هستند و هر وقت که لب بسخن میگشاید، مجلس، قرین برودت میشود.

لذا زود مراجعت کرد و سکنه (دینی) از او پرسیدند چرا باین زودی مراجعت فرمودید و وی در جواب گفت برای اینکه من هوای خارج، یعنی هوای کوهستان را وارد جلسات آنها میکردم و بمنزله دری بودم که پیوسته باز باشد، و جریان هوا، از آنجا، وارد اطاق شود.

آنها هم جزو امراء و اشراف کلیساهستند و من که يك کشیش روستائی ساکن يك منقطه گوهستانی میباشم نمیتوانستم بین امراء و شاهزادگان کلیسا کار کنم و اظهار نظر نمایم.

از نظر علاقه به ثروت و لوکس (بین ونو) مردی بود بی اعتناء بزخارف دنیوی ولی مظاهر هنری را دوست میداشت و یکی از صفات برجسته شخص این است که از لوکس و ثروت بپرهیزد ولی هنرهای زیبا را دوست بدارد زیرا در اکثر موارد هنر دوستی ملازم با علاقه به لوکس و تجمل میشود زیرا بسیارند کسانی که تجمل و ثروت را هم جزو هنرهای زیبا میدانند.

ولی (بین ونو) معتقد بود که يك مرد روحانی نظر باین که میبایست با طبقات فقیر بیشتر نزدیک باشد لازم است از ثروت و لوکس کناره گیری نماید و گرنه برخلاف شأن خود رفتار خواهد کرد.

زیرا همانگونه که شأن شکر شیرینی و شأن نمک شوری است شأن يك مرد روحانی هم که باید با فقراء محشور باشد اینست که خود او فقیر جلوه کند و گرنه چون چون وضع شیئی در غیر ما وضع له بنظر خواهد رسید.

چگونه ممکن است که کارگری مقابل کوره آهنگری کار کند و خود احساس گرما ننماید، و کارگری در يك کارخانه فلز سازی بکار مشغول باشد و ذرات فلز روی سر و زلف و لباس او ننشینند بر همین منوال ممکن نیست يك

مرد روحانی بگوید همدرد فقراء و مساكين است مگر اين كه علائم فقر و فاقه درخور او بنظر برسد .

اگر بخواهيم نقطه ضعفی برای (بين و نو) كشف كنيم اين است كه وی از رژيم ناپلئون متنفر و درعوض بر رژيم لوئی شانزدهم علاقه مند بود . از اين جهت اين موضوع را در اين كتاب برای (بين و نو) يك نقطه ضعف ميدانيم كه حكومت ناپلئون ولوئی شانزدهم هر دو از يك خيميره و سرشت بود و فرقی باهم نداشت و اگر (بين و نو) ميخواست از روی پرنسپ رفتار كند نيميابست نسبت به يکی علاقه مند و از ديگری متنفر باشد . او بايد يا هر دو را دوست بدارد و يا اينكه نسبت بهر دو ابراز نفرت نمايد .

بواسطه نفرتی كه آن مرد نسبت به حكومت ناپلئون داشت از سال ۱۸۱۳ كه اقبال از ناپلئون برگشت علنی با او مخالفت كرد و ديگر روی منبر كليسا نام او را نبرد و در ادعیه خویش ذكری از او نكرد .

(بين و نو) غير از (باب تيس تين) خواهرش دارای دو برادر بود يکی دارای رتبه ژنرال و ديگری دارای حكومت يکی از ايالات فرانسه .

وهنگامی كه ناپلئون از جزيره الب مراجعت كرد (بين و نو) در مكاتبات خود برادر ژنرال را مورد نكوهش قرار داد كه چرا با هزار و دو يست سرباز خود طوری ناپلئون را تعقيب كرد كه پنداری قصد دارد او را مورد حمايت قرار دهد تا اين كه ديگران بدو حمله ورنشوند .

درعوض برادر ديگر بمناسبت اين كه حاضر بهمكاری با حكومت ناپلئون نشد مورد تقدير (بين و نو) قرار گرفت از اين نقطه ضعف گذشته (بين و نو) مظهر حقيقت و عدالت و احسان بشمار ميآمد .

و در هيچ موقع اتفاق نيقتاد آن مرد از جاده عدل و انصاف و حقيقت منحرف گردد .

(بين و نو) مردی بود متواضع ، خلیق ، بدون تكبر ، رئوف ، نوع پرور ، دارای حسن تفاهم از لحاظ بدبختی ديگران و ميتوانيم بگوئيم كه او هم يك كشيش بود و هم يك مرد خردمند و هم يك انسان .

يعنی دارای سه صفت بشمار میآمد كه بندرت در يك نفر جمع ميشود .

ولی نمیتوانست نفرت خود را نسبت به ناپلئون و علاقه خویش را بلوئی

شانزدهم پنهان بدارد و بهمین جهت بطوری كه دیديم مدتی مدیده بملاقات آقای (ژ) و كيل سابق مجلس ملی فرانسه نرفت زیرا شنیده بود كه وی

عضو مجعمی بوده که رای به محکومیت لومی شانزدهم داد در صورتی که میدانست که خود وی از دادن رای له محکومیت لومی شانزدهم خودداری کرد .

فصل دوم

يك مرد ناشناس

در یکی از عصرهای ماه اکتبر، ساعتی به غروب آفتاب مانده، مردی به سن چهل یا چهل و پنج ساله وارد شهر (دینی) شد این مرد وضعی وحشت آور و عجیب داشت و سکنه شهر وقتی او را میدیدند با شگفت نظری به سراپای او میانداختند.

قیافه مرد از آفتاب زیاد سوخته بنظر میرسید و کاسکت خود را که لبه چرمی داشت پائین کشیده بود بطوری که صورت او درست دیده نمیشد يك پیراهن مستعمل که بایک دکمه فلزی سفید بگردنش متصل میشد، سینه مستور از موی او را آشکار میکرد .

کراوات او پارچه ای از نوع پیراهن ولی شبیه به يك کهنه بود، و شلواری از يك پارچه آبی رنگ که زانوی آن سفید و فرسوده گردیده بر پای او دیده میشد .

نوع پارچه نیم تنه زرد رنگش معلوم نمیگردید و يك وصله بزرگ با نخ سفید و بخیه های درشت به آستین او اتصال داشت .

مرد، بدون جوراب، با کفش هایی سنگین و میخ دار، و يك چوب دستی طولانی و گره دار، حرکت میکرد اطفالی که عقب او افتاده بودند دیدند که در ابتدای شهر، از شیر عمومی آب نوشید و معلوم بود که خیلی تشنه است زیرا دو دست قدم آن طرف تر باز بطرف يك شیر عمومی رفت و خود را سیر آب نمود.

سکنه شهر او را نمی شناختند ولی هر کس او را میدید یقین حاصل میکرد که اهل آن شهر نیست و از بیرون می آید .

در آن موقع در شهر (دینی) مهمانخانه‌ای بود موسوم به (سه‌دوفن) که از یک مهمانخانه دیگر به‌مین نام واقع در شهر (گرنوبل) در بیست و پنج کیلومتری شهر (دینی) کسب شهرت میکرد و مردم میگفتند که صاحب آن مهمانخانه با صاحب مهمانخانه‌ای که در شهر (گرنوبل) قرار گرفته خوشاوند است.

مهمانخانه (سه‌دوفن) از این جهت از مهمانخانه‌ای به‌مین نام واقع در شهر (گرنوبل) کسب افتخار میکرد که وقتی ناپلئون وارد شهر (گرنوبل) شد از او دعوت کردند که در شهر داری سکونت اختیار کند ولی گفت من در اینجا دوستی دارم و به منزل او خواهم رفت و این دوست، صاحب مهمانخانه (سه‌دوفن) میباشد.

این واقعه برای صاحب مهمانخانه (سه‌دوفن) واقع در شهر (گرنوبل) ضوری تولید مباحثات کرد که بیست و پنج کیلو متر آن طرف تر صاحب مهمانخانه (سه‌دوفن) واقع در شهر (دینی) از این مباحثات سهم میبرد. در آن روز که آن مرد وارد (دینی) شد گروهی از رانندگان و سائمنقلیه در مهمانخانه (سه‌دوفن) مشغول صرف غذا بودند و آن‌هایی که مسافرت کرده‌اند میدانند که این گروه خوش خوراک هستند و از بذل پول برای صرف غذاهای خوب دریغ ندارند.

در مطبخ مهمانخانه (سه‌دوفن) همه اجاق‌ها مشتعل بود و مهمانخانه‌چی که در عین حال طباح مؤسسه خود بشمار می‌آمد در آنجا برای مشتریان چند نوع کباب تهیه میکرد و دیگرهای متعدد روی اجاق‌ها می‌جوشید. مرد بدقیافه که در سطور قبل بدو اشاره کردیم بعد از این که بقدر ربع ساعت در شهر داری توقف کرد و از آنجا خارج گردید از عابری نشانه مهمانخانه را پرسیده بطرف (سه‌دوفن) روانه شد و ذر را گشود و چون آشپزخانه، سرسرای آن مؤسسه را تشکیل میداد وارد آشپزخانه گردید و در را در قفای خویش بست.

هنوز هم در بعضی از ولایات فرانسه، وقتی وارد مهمانخانه‌های روستایی میشوید اول قدم به آشپزخانه می‌گذارید.

مهمانخانه‌چی که مقابل اجاق‌ها سرگرم بود صدای باز شدن و بستن در را شنید و بدون این که سر بلند کند یا روی برگرداند گفت آقا چه کار دارید؟

مرد گفت غذایی برای خوردن و مکانی جهت خوابیدن میخواهم

مهمانخانه‌چی گفت هم غذا داریم و هم جای خواب و آنوقت سردا بطرف تازہ وارد برگردانید و قیافه واندام او را از نظر گذرانید و افزود مشروط براینکه قیمت غذا و کرایه اطاق را بپردازید .

مرد کوله پشتی خود را که شبیه به کوله‌پشتی سربازی بود بر زمین نهاد و ازجیب، يك کیسه چرمی خارج کرد و تکان داد و صدای پول بلند شد و گفت ملاحظه کنید ... من پول دارم و میتوانم قیمت خوراک و کرایه اطاق را بپردازم .

مهمانخانه‌چی گفت بسیارخوب ، من هم بشما غذا و جای خواب خواهم داد .

مرد که معلوم بود خیلی خسته است چهارپایه ای را بنظر آورد و روی آن نشست و چشم‌بآتش اجاق‌ها دوخت از طالار مجاور آشپزخانه صدای هیاهوی مشتریان‌ها که صحبت میکردند و میخندیدید شنیده میشد .

مهمانخانه‌چی که مقابل اجاق‌ها میرفت و میآمد ، عبورش از جلوی آن مرد افتاد و این بار بادقت او را نگریست .

مرد خسته متوجه نشد که نگاه مهمانخانه‌چی چقدر توأم باحیرت است و از او پرسید دراینجا چه موقع شام میخورند .

مهمانخانه‌چی گفت هم اکنون شام حاضر میشود و آنگاه از آشپزخانه خارج شد و يك قطعه کاغذ روزنامه را پاره کرد و چند کلمه روی آن نوشت و به پسر بچه‌ای که پادوی مهمانخانه او بشمار می‌آمد گفت این را به شهرداری ببر و جواب آنرا بگیر و بیاور .

پسر بطرف شهرداری دوید و بقدر ربع ساعت غیبت او طول کشید بطوری که مرد خسته دوباره پرسید چه موقع شام میخورید ؟ و مهمانخانه‌چی مجدد جواب داد هم اکنون غذا حاضر میشود .

در این وقت پسر مزبور برگشت و کاغذی بدست مهمانخانه‌چی داد و وی نظری به کاغذ انداخت و آنگاه بآن مرد نزدیک شد و گفت آقامتاسقم ، من در این مهمانخانه برای پذیرفتن شما اطاق ندارم .

مرد گفت اگر اطاق ندارید من هم خیلی سخت گیر نیستم و بعد از صرف غذا مسکن است در انبار بخوابم مهمانخانه‌چی گفت در انبار هم جا نداریم مرد گفت در اصطبل مهمانخانه جایی برای خوابیدن بمن بدهید مهمانخانه‌چی گفت در اصطبل هم بقدری اسب هست که کوچکتر بن جایی برای خوابیدن شما موجود نمیباشد .

شب‌های اکتبر در (دینی) که منطقه‌ای کوهستانی میباشد سرد میشود

و نمیتوان زیر آسمان خوابید مع هذا آن مرد گفت بسیار خوب ... بعد از صرف شام فکری برای محل خواب خواهم کرد .

مهمانخانهچی گفت من نمیتوانم بشما شام بدهم مرد مخدّد کیسه پول خود را از جیب بیرون آورد و گفت بشما گفتم که من بهای غذای خود را خواهم پرداخت .

مهمانخانهچی گفت من اصلاً غذا ندارم بشما بخورانم .

مرد اشاره به اجاقها کرد و گفت پس اینها چیست ؟ مهمانخانهچی گفت اینها شام رانندگان و سائط نقلیه است که قیمت آن را قبلاً پرداخته اند . مرد پرسید آنها چند نفر هستند مهمانخانهچی گفت دوازده نفر مرد گفت ولی در اینجا باندازه بیست نفر غذا هست .

مهمانخانهچی به آن مرد نزدیک شد و قدری سر را فرود آورد و آهسته گفت آقا ... اصرار نکنید ... بشما میگویم که از اینجا بروید .

مرد نظری از روی استرحام به مهمانخانهچی انداخت و باو گفت من گرسنه هستم و بیرون هوا سرد است ولی مهمانخانهچی بدو گفت من چون مردی مؤدب هستم نمیخواهم که بادیگران باخشونت رفتار کنم ولی من شما را میشناسم و میدانم که هستید و آنگاه کاغذی را که از شهرداری برای او فرستاده بودند بوی نشان داد و گفت اسم شما (ژان والزان) است و آیا میخواهید بگویم که از کجا میآید ؟

مرد دیگر چیزی نگفت و ازجا برخاست و کوله پشتی خود را بدوش و چوب را بدست گرفت و از مهمانخانه خارج شد ولی از فرط خجلت نمیتوانست از وسط خیابان عبور کند و از کنار منازل میگذشت و جرئت نمیکرد روی برگرداند زیرا کسانی که بدبخت هستند جرئت روی برگردانیدن ندارند، چه میدانند که بدبختی در قفای آنها میباشد .

ولی اگر روی برگردانید میدید که در مدخل مهمانخانه همه مشتریها وعده ای از عابرین ایستاده او را به یکدیگر نشان میدهند .

مرد از دو خیابان دیگر گنشت تا اینکه به یک میخانه رسید چند نفر در میخانه نشسته بودند و یک چراغ فلزی آنجا را روشن میکرد و آتشی در اجاق میسوخت ، و دیگی آویخته به جنگک روی اجاق میجوشید .

میخانه مزبور دود داشت که یکی بطرف خیابان دیگری بطرف حیاطی کوچک گشوده میشد ولی مرد جرئت نکرد از درب خیابان میخانه شود و دور زد و از حیاط کوچک که مقداری پهن در آن بود قدم به میخانه نهاد وقتی در باز شد میفروش گفت کیست ؟

مرد جواب داد شخصی است که گرسنه است و غذا میخواهد و خسته است و جایی برای خواب لازم دارد و بهای غذا و کرایه محل را خواهد پرداخت .

میفروش گفت در این صورت ، هم غذا در اینجا هست و هم مکانی برای خوابیدن و آنگاه روی برگرداند و مرد تازه وارد را از نظر گذرانیسیدو گفت رفیق بیایید نزدیک آتش و گرم شوید و غذا در یک در حال پختن است . مرد با جاق نزدیک شد و کوله پشتی را بر زمین نهاد و خود را گرم کرد ولی یکی از مشتریها که ماهی فروش بود با حیرت و سوءظن آن مرد را نگرست .

آن مرد ، آن روز ، در راه مزد خسته را دیده بود و وی از ماهی فروش درخواست کرد که چون خیلی خسته میباشد او را بر ترک اسب خود بنشانند ولی ماهی فروش ، از سوار کردن او امتناع نمود و رکاب باسب کشید و دور شد .

بعد همان ماهی فروش در مهمانخانه (سه دوفن) حضور داشت و مشاهده کرد که چگونه ، و بچه علت ، مرد مزبور را از آنجا راندند و میفروش را صدا زد و چیزی در گوش او گفت و میفروش یک مرتبه به مرد خسته نزدیک گردید و دست را روی دوش او نهاد و گفت از این جا بروید .

مرد سر برداشت و گفت کجا بروم ؟

میفروش گفت نمیدانم کجا بروید ... من نمیتوانم شما را در اینجا

بپذیرم .

مرد گفت آخر من از صبح تا بحال دوازده فرسنگ راه پیموده ام . میفروش نهیب زد صحبت زیاد ، نکنید و از اینجا بروید و این مرتبه طوری وضع میفروش تهدید آمیز بود و مشتریان دیگر چنان بانفرت او را مینگریستند که مرد خسته از جا برخاست و کوله پشتی را به دوش نهاد و چوب را بدست گرفت و از میخانه خارج شد .

هوا تاریک میگردد و وقتی آن مرد وارد خیابان شد عده ای از اطفال در قفایش افتادند و سنگ بطرف او پرتاب کردند و مرد خشمگین برگشت و با چوب دستی اطفال را تهدید نمود و کودکان ، مثل یک دسته گنجشک ، سراسیمه فرار نمودند .

بادی سرد از قله کوه های آلپ وزیدن گرفت و مرد برخویش لرزید و حیران بود که در آن شب سرد کجا بخوابد .

تا اینکه عبور او از مقابل زندان شهر افتاد و دید که درب زندان بسته

است و زنگی از کنار در به يك ميله آهنين آویخته . مرد بدر ب زندان نزديك شد و در زد و دربان محبس ، در را گشود مرد كلاه ازش برداشت و سلام داد و گفت آقا من در اين شهر غريب و تازه وارد هستم و امشب مرا در اين زندان جا بدهيد .

دربان گفت چرا به مهمانخانه نميرويد ؟ . اين جا زندان و جايگاه محكومين است و اگر ميخواهيد شما را در اينجا پذيرند گناهي بكنيد تا پذيرفته شويد و سپس در را بست .

مرد از آنجا هم دور شد ولي رفته رفته عبور از خيابانها برايش مشكل گرديد زيرا بهر خيابان كه قدم ميگذاشت مردم حيرت زده او را مينگرستند و کودکان در قفايش ميافتادند بطوري كه معلوم بود عنقریب همه سکنه شهر (دینی) از ورود بدان شهر مستحضر خواهند شد .

مرد خسته ، از چند خيابان و كوچه هم گذشت تا اين كه هوا تاريك شد . و آنگاه به يك كوچه باغ رسيد ، در طرفين آن كوچه ، باغهاي كوچك ، كه اطراف هريك زده اي كوچك بود بنظر ميرسيد و مرد بعد از عبور از مقابل چند باغچه مقابل يك خانه يك طيفه توقف كرد .

وي از پنجره اطاق درون آن را ميديد و مشاهده ميكرد با گچ سفيد شده و ميزي وسط اطاق قرار دارد و روي ميز يك چراغ مشهود ميشود يك سبوی فلزی درخشنده مانند نقره ، كه لابد پراز شراب بود و يك سوپ خوری كه از آن بخاری برميخاست روي ميز قرار داشت .

مردی به سن چهل سال ، کنار ميز نشسته كودكي را روي زانوهای خود ميرقصانيد و ميخنديد و زني هنوز جوان ، کنار آن مرد كودكي را شير ميداد و تبسم ميكرد .

معلوم نيست كه از مشاهده آن منظره خانوادگي در آن ساعت چه افكاري براي مرد خسته پيدا شد كه مدتي بدون حركت آن منظره را مي نگريست .

بعد انديشيد كه لابد آن خانواده نيك بخت كه از سعادت برخوردارند داراي ترحم نيز هستند و ممكن است كه غذائي و سرپناهي باو بدهند

مرد خسته آهسته روي شيشه پنجره نواخت و زن شيرده به شوهر گفت مرد... گوييا پنجره را ميزنند مرد كه نيمي كشاورز و نيمي افزارمند مي نمود بدین گفته اعتنائي نكرد و مسرد خسته براي دومين مرتبه محكم تر پنجره را زد .

صاحب خانه كه مردی قوی هيكل بشمار ميآمد از جا برخاست ، و به

پنجره نزدیک شد و آن را باز کرد گردن سفید و کلفت و عریان او قسمتی از سینه اش نمایان بود و از وضع وی، حال اعتماد مخصوص کسانی که در خانه خویش هستند، اما آن حال قابل وصف نیست احساس میگردید.

صاحب خانه با حال استفهام از او پرسید چه میخواهد مرد گفت آقا من مسافری خسته و گرسنه هستم و حاضریم که هزینه غذا و کرایه محل خواب خود را بپردازم آیا ممکن است که امشب مرا در خانه خود بپذیرید؟

صاحب خانه گفت چون شما هزینه خود را میپردازید، دلیلی وجود ندارد که من از پذیرفتن شما خودداری کنم ولی چرا به مهمانخانه نرفتید؟ مرد گفت در مهمانخانه جائی یافت نمیشد، صاحبخانه با حیرت گفت امروز که روز بازار هفتگی نیست چگونه در آنجا جای خالی یافت نمیشود. آیا به میخانه رفتید؟

مرد سر را پایین انداخت و گفت در آنجا مرا نپذیرفتند؟ صاحبخانه گفت برای چه؟

مرد گفت نمیدانم یک مرتبه قیافه صاحبخانه تغییر کرد و گفت مبادا شما آن شخص باشید و آنگاه با دقت نظری به سراپای آن مرد انداخت و بطرف تفنگ خود که بدیوار آویخته بود رفت و آنرا برداشت و با تهدید به پنجره نزدیک شد و گفت برو!

مرد گفت آقا ترحم کنید... ترحم کنید... صاحبخانه بانگ زد بستم میگویم برو.. مرد گفت یک لیوان آب به من بدهید خیلی تشنه هستم صاحبخانه گفت در عوض یک گلوله بتو بدهم خواهی کرد.

زن صاحبخانه که دریافت آن مرد، باید عنصری خطرناک باشد وحشت زده طفل خود را به خویش چسبانید و در حالی که کودک شیرخوار را در بغل داشت عقب شوهر ایستاد صاحبخانه پنجره را بست و یک شیئی آهنین سنگین در قفای آن نهاد که کسی نتواند از خارج آن را باز کند.

مرد مأیوس در کوچه باغها به حرکت ادامه داد تا اینکه در تاریکی، دریکی از باغها کلبه کوچکی توجه وی را جلب کرد.

هیچ کس در باغ نبود و سورت سرما او را اذیت میکرد و اندیشید حال که از غذا خوردن محروم است اقلاً در آن کلبه تا صبح استراحت کند و از سرما مصون باشد.

مرد وارد باغ شد و بطرف کلبه رفت و وارد گردید و به محض ورود چون از مسیر باد دور و وارد سر پناه شده بود، احساس حرارتی مطبوع کرد و بدون اینکه تحقیق کند که وضع آنجا چگونه است دراز کشید و

خوشوقت گردید که مقداری کاه در کف کلبه است و وی میتواند رؤی آن بخوابد .

ولی چون کوله بشتی که بر پشت داشت او را ناراحت میکرد برخاست که آن را از دوش بردارد و در این وقت غرشی بگوشش رسید و يك سر بزرگ ، درب کلبه ، در تاریکی نمایان گردید .

آنوقت مرد خسته و کوفته متوجه شد که آنجا کلبه يك سگ است و سگ که می بیند موجودی بیگانه خانه او را غصب کرده از خشم می غرد .

مسافر خسته مردی بود قوی و با جرئت و چوب سنگین خود را به يك دست گرفت و کوله بشتی را سیر قرار داد و با جنگ و گریز از کلبه و آنسگاه از باغ خارج گردید و باز وارد کوچه باغها شد .

این مرتبه به خط مستقیم از شهر خارج گردید که شاید در بیرون شهر ، درون يك کلبه روستائی یا در وسط درختها جائی برای خوابیدن و محفوظ بودن از سرما بدست بیاورد .

پس از خروج از شهر بیای تپه ای رسید که روستائیان در آن فصل پاییز علفهای دامنه تپه را درو کرده بودند چند درخت کوچک بالای تپه جلب توجه میکرد و هیچ يك از آنها طوری نبود که بتواند آن مرد را از سرما حفظ نماید .

در آن شب ، ابری سیاه آسمان را می پوشانید و چون ماه از گوشه ای بر زمین می تابید بدون این که برابرها بتابد لذا زمین روشن تر از آسمان بنظر میرسید .

این منظره همواره مشثوم بلکه مخوف است و مرد خسته از مشاهده زمین روشن و آسمان تاریك و درخت های لاغر و بادی که میوزید طوری غمگین شد که با وجود خستگی و این که مردی پر جرئت بود نتوانست در آن منطقه تاب پایداری بیاورد و بطرف شهر برگشت و گوئی که طبیعت هم مانند انسانها و سگ آن مرد را از خویش میراند .

وقتی که مرد ، مجدد به شهر رسید مشاهده کرد که دروازه های شهر را بسته اند در آن دوره هنوز شهر (دینی) دارای حصار بود و دروازه های آن را در شب می بستند .

ولی در حصار شکافهایی وجود داشت که مرد توانست از راه یکی از آنها وارد شهر گردد .

این بار بدون مقصد معین در خیابانها حرکت میکرد تا اینکه بمیدان

مرکزی رسید و همین که کلیسای بزرگ شهر را در کنار میدان دید مشت خود را بطرف آن حواله کرد .

کنار کلیسا چاپخانه ای بود که ناپلئون امپراطور فرانسه بعد از مراجعت از جزیره (الب) اعلامیه خود را در آن مطبعه برای توزیع در تمام فرانسه طبع کرده بود.

مقابل چاپخانه يك نیمکت سنگی وجود داشت و مرد خسته روی آن نشست و عابری که آن ساعت از آنجا میگذشت شنید که مرد میگوید من از سگ پست تر هستم .

بعد از بیست دقیقه خستگی بر او غلبه کرد و روی نیمکت سنگی دراز کشید خانمی موسوم به خانم (ر) در آن وقت از کلیسا خارج شد و از کنار مرد گذشت و از این که مردی در آن برودت روی نیمکت سنگی خوابیده حیرت کرد و گفت دوست من چرا اینجا خوابیده اید ؟

مرد گفت نوزده سال بستر من خوابگاه چوبی بود و بگذار که اینك يك خوابگاه سنگی باشد .

زن گفت چرا به مهمانخانه نمیروید مرد گفت برای اینکه پول ندارم . زن دست در جیب کرد و گفت متأسفانه من هم بیش از چهارشاهی ندارم و با این مبلغ شما نمیتوانید در يك مهمانخانه بخوابید .

مرد گفت با این وصف همان چهارشاهی را بدهد و پول خرد را از زن گرفت .

خانم (ر) گفت برای چه از یکی از سکنه محل درخواست نکردید که امشب شما را در خانه خود جا بدهند مرد گفت به چند نقطه مراجعه کردم و همه جا مرا رانندند و هیچکس حاضر نشد که مرا بخانه خویش راه بدهد زن گفت آیا همه صاحب خانه ها شما را از خویش رانندند ؟

مرد گفت بلی ، زن به خانه ای که آن طرف میدان چراغ آن روشنایی میداد اشاره کرد و گفت آیا درب آن خانه را هم کوبیده اید یا نه ؟

مرد گفت نه ، بآن خانه مراجعه نکرده ام زن گفت پس بروید و درب آن خانه را هم بکوبید ...



دوباز شد و مردی که ذکرش در بین بود قدم بدرون اطاق نهاد . آن مرد قبل از اینکه وارد اطاق شود در زد و (بین و نو) گفت داخل شوید و بعد از اینکه وارد گردید ، خانم مالوار از فرط حیرت و وحشت بر جای

خشك شد ولی خواهر نایب مناب روحانی نظری به برادر انصداخت و سکوت کرد.

مرد نظری به (بین و نو) و نظری دیگر بزنها انصداخت و گفت اسم من ژان والژان است و از زندان محکومین باعمال شاقه میآیم و امروز دوازده فرسنگ پیاده طی طریق کردم آیا می فهمید چه میگویم؟ از طلوع فجر تا این موقع دوازده فرسنگ راه رفتم و خسته و گرسنه وارد این شهر شدم و اول به شهرداری رفتم و گذرنامه خود را که يك گذرنامه زرد میباشد ارائه دادم. و بعد به يك مهمانخانه مراجعه کردم و مرا راه ندادند زیرا فهمیدند که من از زندان خارج شده ام.

بعد از خروج از مهمانخانه به يك میخانه مراجعه کردم و از آنجا هم مرا بیرون نمودند و دربان زندان در را بروی من نگشود که شبی در آنجا بیتوته کنم.

ناچار به کلبه يك سگ پناه بردم ولی سگ هم مثل این که انسان است مرا بیرون کرد و پنداری میدانست که من از زندان خارج گردیده ام. برای اینکه بتوانم زیر آسمان بخوابم از شهر بیرون رفتم ولی هوا بارانی بود و معلوم شد که خداوند وجود ندارد و یا نخواست که جلوی باران را بگیرد.

ناچار به شهر برگشتم و بعد از این که از هر دری رانده شدم روی سنگی کنار کلیسا دراز کشیدم و زنی به من گفت درب این خانه را بکوبم اینك اگر شما مهمانخانه چي هستید مرا امشب در این جا بپذیرید و غذا و محل خوابی بمن بدهید و من قیمت غذا و کرایه محل را خواهم پرداخت زیرا یکصد و نه فرانك و پانزده شاهی پول دارم و این مبلغی است که بعد از نوزده سال توقف در زندان تحصیل کرده ام آیا حاضر هستید که امشب مرا در این جا بپذیرید؟ آیا حاضرید که غذا و محل خوابی به من بدهید؟

(بین و نو) بعد از شنیدن این اظهارات خطاب به خانم مالوار گفت يك بشقاب و کارد و چنگال اضافی روی میز بگذارید.

مرد معنای این حرف نایب مناب روحانی را نفهمید و جلو آمد و دست در جیب کرد و گذرنامه زرد رنگ خود را از جیب بیرون آورد و گفت این گذرنامه من است و نگاه کنید اسم مرا روی آن نوشته اند و من چون سواد خواندن دارم میتوانم بخوانم زیرا در زندان برای کسانی که بخواهند با سواد شوند يك مدرسه وجود دارد و در این جا نوشته که من مدت نوزده سال در زندان بسر برده محکوم باعمال شاقه بودم که پنج سال آن محکومیت

من، بمناسبت سرقت باشکستن درب و قفل میباشد، و شانزده سال دیگر از این جهت محکوم گردیدم که چند مرتبه درصدد فرار برآمدم... ولی چون پول دارم میتوانم قیمت غذا و کرایه محل خود را بپردازم و اگر شما محلی ندارید که من در آنجا بیتوته کنم حاضرم که در اصطبل شما بخوابم.

نایب مناب روحانی گفت خانم مالوار خوابگاه میهمان را مرتب کنید و ملحفه‌های تمیز روی آن بگسترانید.

این مرتبه ژان والژان مفهوم گفته (بین و نو) رادرك کرد و قدمی جلو گذاشت و گفت آه... آیا شما حاضرید مرا در این جا بپذیرید؟.. آیا موافق هستید شبی بمن غذا و سرپناه بدهید؟ آیا مانند دیگران مرا از اینجا نمیرانید و بامن مانند يك سگ بلکه بدتر از سگ رفتار نمی کنید؟ مگر شما نمیدانید که من محکوم باعمال شاقه بوده و نوزده سال در زندان بسر بردم و مدتی در پشت پاروی سفاین دولتی نشسته پارو زنی میکردم مگر نمیدانید که من دارای گذرنامه زرد میباشم.

(بین و نو) گفت آقا بیائید و نزدیک آتش بشیئید و گرم شوید و عنقریب شام حاضر خواهد شد و بعد از صرف شام به خوابگاه خود خواهید رفت و استراحت خواهید نمود.

مرد گفت پس شما مرا از این جا نمیرانید؟... شما مرا از خانه خود بیرون نمی کنید؟ و اجازه میدهید که يك مرد خسته که امروز دوازده فرسنگ پیاده راه پیموده شبی در این خانه بخوابد... برآستی که مهمانخانه‌چی خوبی هستید.

در حال ادای این کلمات مرد کوله پشتی و چوب دستی خود را کنار اطاق نهاد و روی صندلی نزدیک آتش نشست و گفت ولی دغدغه نداشته باشید بطوری که گفتم من پول دارم و قیمت آنچه میخوریم خواهم پرداخت.

(بین و نو) گفت کسی از شما قیمت غذا نمیخواهد.

مرد با حیرت گفت آه... آیا قیمت غذا و کرایه محل خواب را از من مطالبه نمی کنید مگر شما که هستید که این قدر سخاوت دارید؟

(بین و نو) گفت من سخاوتی ندارم و يك کشیش هستم...

ژان والژان گفت آه... راست است.. و من چقدر گنج بودم که شب کلاه کشیشی شمارا ندیدم و از وضع شما پیداست که يك کشیش کوچک و فقیر هستید و من اگر بجای خدا بودم شمارا مبدل به يك کشیش بزرگ و ثروتمند مینمودم زپرا واقعا کشیشی خوب هستید.

(بین و نو) برسید آیا گفتید یکصد ونه فرانك پول دارید؟ مرد گفت یکصد ونه فرانك و پانزده شاهی...

(بین و نو) گفت آیا این مبلغ را در ظرف نوزده سال تحصیل کرده اید مرد گفت بلی و (بین و نو) آهی عمیق کشید .
مرد خسته بسخن ادامه داد و گفت :

از چهار روز باین طرف که من در راه هستم بیش از بیست و پنج شاهی خرج نکردم و این راهم بوسیله کمک کردن جهت تخلیه بار ارا بهها بدست آوردم یعنی پانزده شاهی مزد گرفتم .
سپس نظری بر دروچانی انداخت و افزود :

هنگامیکه ما در زندان بودیم يك پیش نماز داشتیم و يك روز هم فامیل نایب مناب روحانی آن منطقه بزندان آمد و مراسم عشاء را بانجام رسانید .
آن روز او ، لباسی درخشان پوشیده بود و صلیب وی برق میزد ولی آنقدر ما زندانیان از او دور بودیم که صدایش را نمیشنیدیم
برای شرکت در آن مراسم مذهبی ما زندانیان را صف کرده بودند و چند توپ بافتیله های مشتعل توپچیان ، مقابل ما قرار دادند که اگر قصد شورش یا بی نظمی داشته باشیم بطرفمان شلیک نمایند و با این ترتیب مراسم مزبور بانجام رسید

در این موقع خانم مالوار وارد شد و يك بشقاب و كارد و چنگال آورد و (بین و نو) گفت خانم مالوار ، حتی المقدور جای این آقا را به آتش نزدیک کنید سپس خطاب بزنان والژان اضافه کرد : این جایك منطقه کوهستانی است و در این فصل شبها هوا سرد میشود .

هر مرتبه که (بین و نو) آن مرد را بعنوان آقا طرف خطاب قرار میداد صورت مرد از فرط شعف گشوده میشد زیرا عنوان آقا ، برای يك محکوم باعمال شاقه که نوزده سال در زندان بوده بمنزله این است که يك لیوان آب خنک ، در يك بیابان گرم بدست يك تشنه بدهند

بعد کشیش گفت : چراغ ما مشب درست روشنائی نمیدهد ... خانم مالوار منظوری نایب مناب روحانی را فهمید و رفت و دو شمعدان نقره را آورد و شمعهای آن دورا روشن کرد و روی میز نهاد .

ژان والژان که فهمید این تشریفات برای اوست گفت آقا واقعاً که شما يك کشیش درخور قدرشناسی هستید زیرا مرا در خانه خود میپذیرید و بخاطر من اطاق را روشن میکنید و مرا از درنمیرانید در صورتیکه من خویش را

بشما معرفی کردم و گفتم که هستم و شما اطلاع دارید من از کجا می‌آیم
مرد روحانی دست‌را روی دست‌زان و الزان نهاد و گفت لزومی نداشت
که شما بمن بگوئید از کجا می‌آئید و که هستید .

زیرا اینجا خانه حضرت مسیح است و در این خانه از کسی نمی‌رسند از
کجا می‌آید و چه نام دارد بلکه از اوسئوال میکنند که دارای چه درد میباشد
ولی شما بدون اینکه نام خود را بگوئید برای من اسمی داشتید که
من آن را می‌شناختم

مرد با تعجب گفت آیا شما اسم مرا قبل از اینکه بگویم میدانستید
(بین و نو) گفت بلی ، نام شما (برادر من) میباشد
مرد گفت آقای کشیش وقتیکه من وارد این خانه شدم خیلی گرسنه
بودم ولی شما بقدری خوب هستید که من گرسنگی خود را فراموش کردم
(بین و نو) گفت آیا شما خیلی رنج برده‌اید ، ژان و الزان گفت بلی آقا
در تمام مدت نوزده سال لباس سرخ رنگ در برداشتم و یک گلوله آهنین بسا
زنجیر بیای من بسته بود و در سرما و گرما کار می‌کردم و شبها روی تخته عربان
می‌خوابیدم و پیوسته ضربات چماق بطرف من حواله میشد و باندک چیزی مرا
مقید بزنجیر مضاعف میکردند یا بسپاه چال میانداختند اگر بگویم که زندگی
من زندگی سگها بود دروغ گفته‌ام زیرا سگها بهتر از من زندگی میکردند
و نوزده سال ، اینگونه بسر بردم و امروز چهل و شش ساله هستم و سرمایه
من یک گذرنامه زرد رنگ است .

(بین و نو) گفت تصدیق میکنم که شما از مکانی غم آلود خارج میشوید
ولی این را بدانید که چشمهای اشک آلود یک گناهکار پشیمان بیش از یکصد
دامان سفید و پاک اتقیاء نزد خداوند ارزش دارد

هرگاه شما بادللی پر از کینه و خشم از آنجا خارج شده باشید در این
صورت در خور تاسف میباشد اما اگر با شعف و محبت نسبت بهم نوع از
آنجا خارج شده‌اید ارزش شما از همه ما نزد خداوند زیادتر است .

در خلال این گفت و شنود خانم مالوار اغذیه را روی میز نهاده بود
غذا تشکیل میشد از یک سوپ بدون گوشت که با آب ، و روغن نباتی ،
و نان خشک و نمک ، طبخ کرده ، برای مزید قوت قدری چربی خوک بآن
افزوده بودند

از سوپ گذشته ، یک قطعه گوشت گوسفند ، و قدری انجیر ، و پنیر تازه
و یک نان بزرگ چاودار شام آنها را تشکیل میداد (بین و نو) مانند همه کسانی
که میهان نواز واقعی هستند با شعف ژان و الزان را دعوت بغذا خوردن کرد

و او را طرف راست خود نشانید و خواهرش (باب تیس تین) در طرف چپ او قرار گرفت .

نایب مناب روحانی دعای سرسفره را خواند و طبق عادت بدست خویش در بشقاب دیگران سوپ ریخت ...

ژان والژان باشتهای زیاد شروع بخوردن کرد و یکمرتبه (بین ونو) گفت تصور میکنم که این میز ، يك نقص دارد

خانم (مالوار) منظور او را ادراك نمود و فوراً رفت و کار دو چنگال نقره را آورد

زیرا رسم (بین ونو) این بود که در شبهایی که مهمان داشت علاوه بر کارد و چنگال معمولی ، مقابل هر يك از مهمانان يك کارد و چنگال نقره می گذاشتند و پنداری که غذا آنقدر زیاد بود که مانند منازل اشراف میبایست با چند کارد و چنگال آن را صرف کنند. یعنی گوئی بعد از هر غذا باید سرویس غذاخوری تعویض گردد .

برای میز غذای کوچک و بدون تجمل بلکه حقیر (بین ونو) آن کارد و چنگالهای نقره يك لوکس کودکانه بشمار میآمد ولی نایب مناب روحانی بدین موضوع عادت کرده بود

و مقابل هر يك از آن سه نفر يك کارد و چنگال نقره ، علاوه بر آنچه در دست داشتند ، درخشید



دوشیزه (باب تیس تین) دردو نامه ای که برای یکی از خانمها نوشته و خانم مزبور از دوستان او بوده شرح این شب را تقریباً بتفصیل ذکر کرده بآن خانم میگوید

آنمرد در آغاز غذا طوری مشغول صرف طعام بود که فرصت تکلم نداشت و قدری که سیر شد سر برداشت و گفت : من از میهمان نوازی شما خیلی متشکرم ولی باید تصدیق کرد که رانندگان و سائط نقلیه که من آنها را در مهمانخانه دیده بودم بهتر از شما غذا میخورند

برادرم گفت علتش این است که آنها خسته تر هستند و آنمرد گفت نه علتش این است که آنها بولدارتر از شما میباشند

دومین موضوعی که آن مرد مطرح کرد رتبه برادرم بود و اظهار داشت که اگر در این دنیا حقی و حسابی بود شما که اینک پیشنهاد هستید میبایست که کشیش بشوید و خداوند در حق شما بعدالت رفتار نکرده است

برادرم گفت که خداوند بیش از آنچه انتظار داشتم درباره من مرحمت کرد

آنوقت صحبت از خط سیر آن مرد میان آمد و گفت که باید فردا صبح زود حرکت نماید تا اینکه بتواند خود را به (پون تارلیه) برساند
آن مرد توضیح داد که طبق دستور مصادر امور نمیایست که از خط سیری معین تجاوز کند و گرنه ژاندارم ها او را دستگیر خواهند نمود
آنوقت برادرم بدون اینکه ظاهر کند که قصدش راهنمایی آن شخص است گفت :

(پون تارلیه) جایی است بسیار خوب که بعد از انقلاب فرانسه که خانواده من ورشکسته شدند من با آنجا رفتم و با قوت بازوان نان خود را در میآوردم
در آنجا چند نوع کارخانه دباغی و کاغذ سازی و دوا سازی و بیست کارخانه ذوب فلزات و صنایع فلزی هست و انسان میتواند طبق تمایل خود در هر یک از آنها که میل داشته باشد کار کند
آنوقت خطاب بمن گفت خواهر عزیز آیشما بیاد دارید که ما در (پون تارلیه) دارای خویشاوند هستیم یا نه ؟

من در جواب گفتم که در گذشته ما در آنجا خویشاوندی داشتیم که صاحب منصب بود ولی اینک نمیدانم که آنجا هست یا خیر ؟
برادرم گفت بعد از انقلاب فرانسه وقتی من به (پون تارلیه) رفتم اگر ما در آنجا خویشاوند نیز میداشتیم برای من مفید نبود زیرا خویشاوندان از انسان روی برمیگردانیدند و من فقط بخداوند و نیروی بازوهای خویش اتکاء کردم

آنگاه بالجن مخصوص خود که شما میدانید چقدر مشغول کننده است برادرم افزود انسان اگر در آنجا در کارخانه های صنعتی کار نکند میتواند در کارگاه های پنیرسازی بکار مشغول گردد

و سپس برادرم توضیح داد که در (پون تارلیه) دو نوع کارگاه پنیرسازی هست یکی مربوط باغنیاء و هر کارگاه در فصل تابستان از شیر پنجاه گاو استفاده میکند و در آخر تابستان هفت یا هشت هزار قالب پنیر مسازد دیگری کارگاه های کسانی که بضاعت ندارند و هر یک دارای یک یا دو گاو میباشند و آنها باهم شریک میشوند و شخصی را برای تصدی کارگاه استخدام می نمایند و او روزی سه بار از آنها شیر میگیرد و میزان شیر در ساقتی را روی چوب خط ، ثبت میکند و آنوقت در آخر تابستان به نسبت شیریکه از هر یک از گاو داران دریافت کرده ، با آنها پنیر میدهد

در تمام مدتیکه برادر من با اینمرد صحبت میکرد در صورتیکه فرصتی گرانبها بدست آورده بود که بوسیله موعظه او را براه راست هدایت نماید، يك کلمه در خصوص انجام وظائف روحانی خود صحبت نکرد بطوریکه هیچکس نمیتوانست بفهمد که آنجا خانه یک کشیش میباشد و یکمرد روحانی بایک تبه کار تکلم مینماید

برادر من بخصوص میکوشید که طوری صحبت کند که مرد خسته خود را در منزل یکمرد روحانی فرض ننماید و بهمین جهت از ورود در مباحث مذهبی و روحانی جدی خودداری مینمود

تا اینکه شام، پایان رسید این هنگام زن بیضاعتی موسوم به ننه (کربو) که اغلب بخانه مامیاید در زد و وارد شد و نوه خود را در بغل داشت و برادر من طفل را از آغوش او گرفت و بوسید و بمن گفت خواهر عزیزم چقدر پول دارید؟

من گفتم پانزده شاهی وی پانزده شاهی را از من گرفت و به ننه (کربو) داد

در مدتیکه آن زن در اطاق بود برادر من با او صحبت میکرد و از حالش می پرسید من متوجه آنمرد خسته بودم که آیا نظری بآن زن میاندازد یا نه ولی او کوچکترین توجهی بآن زن نداشت و خیال میکنم که اصلا در آن اطاق نبود و بچیزهای دیگر فکر میکرد، زیرا بما نیز نظر نیانداخت . بعد از رفتن آن زن برادر من خطاب به میهمان گفت : آقا نظر باینکه شما خسته هستید باید استراحت کنید و خانم (مالوار) تخت خواب شما را آماده کرده است و در صورتیکه میل دارید بفرمائید و استراحت نمائید . مرد از جا برخاست و باتفاق برادرم روانه شد .

☆☆☆

این بود نامه ای که خواهر (بین و نو) راجع بوقایع آنشب بدوست خود نوشت و اینک بر ماست که سایر حوادث آن شب را ذکر نمائیم . وقتی (بین و نو) و ژان و الژان از جا برخاستند میزبان یکی از دو شمعدان نقره را بدست گرفت و دیگری را بمیهمان داد و بطرف خوابگاه او روانه گردیدند .

خوابگاه آنمرد در پستومی واقع در اطاق عبادتگاه واقع شده بود و بطوری که در صفحات اولیه این کتاب گفتیم برای اینکه بآنجا برسند میبایست که از اطاق خواب (بین و نو) عبور نمایند .

گفتیم که در آنجا يك اشکاف بود که خانم (مالوار) در شبهای که

سرویس غذاخوری نقره مورد استفاده قرار می‌گرفت بعد از صرف شام سرویس مزبور را در آن اشکاف مینهاد و وقتی از آن اطاق عبور کردند خانم مالوار مشغول نهادن سرویس مزبور در آن اشکاف بود و میهمان آن منظره را دید دوشیزه (باب تیس‌تین) خواهر (بین‌ونو) یک قطعه پوست شکار را که برادرش سابقاً در آلمان خریداری کرده بود از اطاق خود بخوابگاه (ژان والژان) فرستاد که روی بستر او بیندازند که مبادا هنگام شب سرما بخورد آن پوست بر اثر کثرت استعمال تقریباً پشم نداشت ولی تا اندازه‌ای گرم می‌کرد و مانع از خروج حرارت بدن میشد .

وقتی با طاق عبادتگاه رسیدند (بین‌ونو) طبق عادت شب‌های دیگر مقابل محراب آن اطاق زانو بر زمین زد و دعای کوتاهی خواند و آنگاه با اتفاق (ژان والژان) بحرکت خویش بسوی خوابگاه وی ادامه داد . در آنجا میهمان شمع‌دان را روی میز کوچکی که در خوابگاه بود نهاد و آنگاه یکمرتبه ، حالی عجیب ، که معلوم نیست ریشه و مبداء آن چه میباشد بوی دست‌داد و نظری به (بین‌ونو) انداخت و گفت خوب ... آیا شما امشب مرا در خانه خود جامیده‌ید ؟

(بین‌ونو) گفت بلی آقا ، مرد زهر خندی کرد و گفت آیا بیم از این ندارید که مردی چون مرا ... مردیکه مبادرت به قتل کرده است امشب در خانه خویش بخوابانید .

(بین‌ونو) دعائی کوتاه در چند کلمه زیر لب خواند و گفت ماحق نداریم که در اعمال بشر قضاوت نمائیم و قضاوت اعمال بشر با خداوند متعال است بعد از آن برای اینکه این رشته از صحبت طولانی نشود گفت فردا صبح زود قبل از اینکه عزیمت کنید مایک لیوان از شیر گرم گاو ها که به تازگی دوشیده شده خواهیم نوشید .

مرد تبسم کرد و آنوقت (بین‌ونو) میهمان خود را تقدیس نمود و برگشت .

زن‌ها هم هر یک با طاق خود رفتند و خوابیدند و میهمان در خوابگاه خود بشمع‌دان نزدیک شد و برسم زندانیان بوسیله دمیدن از راه بینی شمعه‌ها را خاموش نمود و بدون اینکه لباس از تن بیرون بیاورد بروی بستر افتاد و آنقدر خسته بود که فوراً خوابید .

ولی (بین‌ونو) بخوابگاه خویش نرفت بلکه راه باغ را در پیش گرفت و در آنجا شروع بقدم زدن کرد و گاهی آسمان را مینگریست .

فقط کسانی که عادت دارند در تنهایی هنگام شب ، ستارگان آسمان را از نظر بگذرانند و در عوالم دیگر فرو بروند میتوانند بفهمند چه کیفیت برای اینگونه افراد اهل مکاشفه پیش میآید و از معاینات و مکاشفات خود چه لذت می برند ،
در نیمه شب (بین و نو) با طاق خوابگاه برگشت و خوابید و از آن پس هیچگونه صدائی در آن خانه شنیده نشد .

ژان والژان قدری بعد از نیمه شب از خواب بیدار گردید .
آن مرد موجودی بود در خور مطالعه که تحلیل روحی او بعد از مدت نوزده سال که در زندان بسر برده مشکل بنظر میرسد .
(ژان والژان) در یک خانواده فقیر متولد شد و پدرش را بنام والژان میخواندند .

این کلمه مصغر دو کلمه (ووالا - ژان) بشمار میآید که بمعنای (این - است ژان) میباشد .
و قتی که ژان والژان طفل بود مادرش مرد و بعد پدرش نیز زندگی را بدورد گفت :

ولی خواهر بزرگ او عهده دار نگاهداری (ژان والژان) گردید .
آن نگاه خواهر بزرگ مزبور شوهر کرد و دارای هفت فرزند ، پسر و دختر شد ولی شوهر او هم از این جهان رفت .
آنوقت ژان والژان خود را مکلف دانست همانگونه که خواهرش از او نگاهداری کرد او هم از خواهر و فرزندان او نگاهداری نماید .

در روزهاییکه ژان والژان کار میکرد و میتواند غذائی تهیه کند ، خانواده ای که وی کفیل معاش آنها محسوب میگردد ندان داشتند و گرچه وقتی اطفال خواهرش قدری بزرگ شدند آن زن نیز کار میکرد ولی مزد دو کارگر عادی چگونه میتواند وسیله معاش ۹ نفر را فراهم نماید .
هنگام صرف غذا ژان والژان سر را باین میانداخت و این طور جلوه میداد که نمی بیند خواهرش قطعات خوب غذا و گوشت را از بشقاب او می رباید و نزد فرزندان خود میگذارد .

ولی ژان والژان همواره کار نداشت و بهمین جهت پیوسته روی سفره آنها نان نبود و در اطاق آنها فصل زمستان آتش دائمی یافت نمیگردید .
در یکی از فصول زمستان که هوا خیلی سرد شد ، و همه کارهای فصلی

در صحرا و شهر تعطیل گردید خواهر ژان والژان و هفت فرزند او گرسنه ماندند .

مدتی مدید بود که مرد کارگر میدانست که کسی با و قرض نخواهد داد زیرا کیست که بیک کارگر بیکار که نه شغلی و نه وثیقه ای دارد قرض بدهد لذا هرگز برای تحصیل يك قرضه کوچک بکسی رونمیانداخت زیرا یقین داشت که جواب منفی خواهد شنید.

آنروز ... روزیکه ژان والژان خود را بکلی مستأصل دید ... وقتی صبح از خواب برخاست خواهرش و اطفال او چیزی نداشتند که بخورند در صورتیکه شب قبل نیز بدون غذا خوردن خوابیده بودند .

ژان والژان میدانست چاره ندارد و بهتر ترتیب که شده آنشب باید نانی بخانه ببرد ولی تا عروب آفتاب بهر طرف که رو آورد و هر جا که برای تحصیل کار کوشید مایوس گردید .

اندکی بعد از فرود آمدن تاریکی صاحب يك دکان نانوائی ناگهان مشاهده کرد که یکی از شیشه های دکان او شکست و دستی وارد دکان شد ، و يك نان را ربود و سارق فرار کرد .

نانوا ازدکان بیرون دوید و بکمک همسایگان و عابرین، سارق یعنی ژان والژان را دستگیر کردند و به پلیس تسلیم نمودند و وی بزندان افتاد . قاضی تحقیق جرم او را منطبق با یکی از مواد قانون مربوط بسرقت در محل مسکون باشکستن مدخل کرد ، اینگونه سرقت بیش از يك سرقت عادی و خیم است زیرا قانون گذار میاندیشد مردیکه وارد يك محل مسکون میشود و برای ورود بدان منطقه، مدخل را درهم می شکند ، تهور او برای ارتکاب جرم از یک سارق عادی بیشتر و بهمان نسبت خطرناک تر است .

لذا دادگاه (ژان والژان) را محکوم به پنجسال حبس با اعمال شاقه کرد و در همان روز که ناپلئون بعد از پیروزی در جنگ ایتالیا در فرانسه قرین مباحثات میشد ژان والژان با تفاق يك عده از تبه کاران دیگر ، مقید به زنجیر عازم جنوب فرانسه و بندر تولون گردید .

یعنی او را مقید بزنجیر بطرف تولون فرستادند که در آنجا محبوس گردد و بکار گماشته شود قبل از اینکه ژان والژان را بزنجیر ببندند آن هائی که با وی میبایست به تولون اعزام شوند وی را میدیدند که کنار حیاط زندان نشسته زانوهای غم را در بغل گرفته ، گریه میکند و گاه دست را بلند می نماید و هفت مرتبه بالا و پایین میبرد و بدین ترتیب میفهماند - او برای تهیه نان هفت کودک بزرگ و کوچک مجبور شد که يك نان سرقت نماید و

بآن روز دچار شود .

وقتی مأمورین زندان خواستند زنجیر او را از عقب پرچ کنند که در راه نتواند فرار نماید وی سر را خم کرده بود و در آن حال نیز میگریست .

از آن شهر تا بندر طول مدت بیست و هفت روز آن مرد جزو زنجیر محبوبین در راه بود و در این مدت مردم قراء و قصباتیکه در سر راه بودند گروه بگروه برای تماشای محبوبین میآمدند و درین اطفال ، کودکانی شرور بودند که بطرف آنها سنگ میانداختند و آنوقت محبوبینیکه نمی توانستند از کودکان انتقام بگیرند ناچار بوسیله ناسزا جوابشان را می دادند و این وضع تاروژی که به بندر طول رسیدند ادامه یافت . بعد از وصول بآنجا ژان والژان نام خود را از دست داد و موسوم بشماره ۲۴۶۸۱ شد .

دیگر کسی نمیداند که بر سر خواهر وی و اطفالش چه گذشت و آنها در میان جزو معد اجتماع کجا رفتند و فقر و فاقه را چگونه تحمل کردند .

آیا کسی در فکر برك های درختی که بدست هیزم شکن از پدر میآید هست؟ آیا وقتی يك موج عظیم بساحل بر میخورد کسی میتواند بگوید که بر سر قطرات آن چه میآید؟ اگر کسانی آن زن و فرزند آن وی را میشناختند باری درسنوات اول و دوم و سوم آوارگی آنها فراموششان کردند و در سال چهارم خود ژان والژان هم خواهر و فرزند آن او را فراموش کرد .

او در زندان بیش از آن مشقت میکشید که بتواند مدتی مدید در فکر خواهر و کودکان آنها باشد . در سال پنجم یا ششم یکروز افواهی شنید که خواهرش به پاریس رفته و از هفت کودک او ، بیش از يك کودک برایش نمانده و بقیه معلوم نیست آیا مردند یا اینکه متواری شدند .

ژان والژان شنید که خواهرش در پاریس در يك چاپخانه کار میکند و در آنجا کاغذها را تامی نماید و هر روز در ساعت شش صبح باید در چاپخانه حضور بهم برساند . چاپخانه مزبور آموزشگاهی داشت که کودکان کارگرا را در آن میپذیرفتند ولی آن مدرسه در ساعت هفت صبح باز میشد و وقتی خواهر ژان والژان با کودک خود بر سر کار میآمد در فصل زمستان طفل مجبور بود که مدت یکساعت در برودت شدید وسط حیاطی که باد سرد منجمد کننده در آن میوزید بنشیند تا اینکه مدرسه مفتوح شود .

در آن چاپخانه زنی بود سرایدار که بکودک بدبخت ترحم میآورد و روزهایی که باران میبارید او را با طاق خود می برد و طفل در گوشه ای می خزید و گربه ای را بغل میگرفت که گرمش شود و در همان حال خوابش می برد .

بعد از اینکه چندی از حبس ژان والژان گذشت وی در صدد فرار برآمد و مدت سی و شش ساعت چیزی نخورد و در حال آزادی بسر برد ولی آن نوع آزادی که در طی آن از عابرین می ترسید که مبادا او را بشناسند و به ژاندارم ها معرفی کنند .

از سوارها می ترسید که مبادا مأمور تعقیب او شده باشند . از کالسکه ای که سرعت می آمد بیم داشت همانگونه که از کالسکه ای که آهسته حرکت میکرد متوحش میشد .

از هر کس که او نیفر می در بر روی بود پرهیز مینمود زیرا میدانست این گونه اشخاص اگر خود مأمور دستگیری او نباشند ممکن است که بمأمورین دستگیری کمک کنند .

از روز بیم داشت برای اینکه هوا روشن بود . از شب میلرزید برای اینکه ظلمت با آفاق چیره میشد و بالاخره بعد از سی و شش ساعت و بروایتی سه شبانه روز ، دستگیر شد و او را بزندان برگردانیدند و مدت حبس ژان والژان که پنج سال بود مبدل بهشت سال گردید .

در سال ششم یکمرتبه دیگر فرار کرد و این بار در زیر یکی از کشتی ها که تازه آن را می ساختند پنهان گردید و وقتی مأمورین خواستند او را دستگیر کنند مقاومت نمود .

این مقاومت خیلی برایش گران تمام شد چون نه فقط پنج سال دیگر بر مدت حبس او افزودند بلکه مقرر گردید که دو سال آن دارای زنجیر مضاعف باشد .

دوره حبس ژان والژان بسیزده سال رسید ولی او در سال دهم باز از زندان گریخت .

یکمرتبه دیگر برای گریختن از حبس محکوم به سه سال حبس گردید و مدت حبس او بشانزده سال رسید .

در سال سیزدهم برای دفعه دیگر گریخت و اینمرتبه نتوانست بیش از چهار ساعت در آزادی بسربرد .

باز سه سال دیگر بر دوره حبس او افزودند و دوره حبس وی به نوزده سال رسید .

او در سال ۱۷۹۶ میلادی وارد زندان شد و در ماه اکتبر سال ۱۸۱۵ میلادی بعد از نوزده سال حبس بجرم دزدیدن يك نان و چند بار فرار از زندان، مستخلص گردید .

روزی که ژان والژان وارد زندان شد گریه میکرد و میلرزید و روزیکه

از مجبوس خارج شد مردی دیگر از آب درآمد بود .
در این مدت نوزده سال وی فرصتی کافی داشت که در اطراف وضع
خود فکر و مطالعه کند .

روزی که ژان والژان وارد زندان شد مردی بد نبود و در او هم عاطفه
وجود داشت و هم ترحم .

او پس از ورود بزندان راجع بخود مطالعه کرد و دریافت که بدون شك
عمل او مذموم بوده و وی با وجود گرسنگی نمی بایست مبادرت به سرقت
يك نان نماید .

زیرا اگر مقرر باشد افرادی که در يك جامعه زندگی میکنند بخواهند
بوسیله سرقت برفق و فاقه غلبه نمایند نظم جامعه یکباره برهم میخورد .
ولی اینرا هم میدانست که جامعه نسبت با وظلمی بزرگ کرده که برای
يك نان مدت نوزده سال او را از آزادی محروم کرده است .

ژان والژان میدید از این موضوع گذشته از روزی که وی دست چپ و
راست خود را شناخت مشاهده کرد که رفتار جامعه نسبت با او رفتاری بسیار
خشن و تند بوده و هر کس با وی برخورد کرده با وی را آزرده خاطر ساخته ،
با اینکه چماق و شلاق و زنجیر بر پشت او فرود آورده است .

در زندان یک مدرسه بود که مجبوسینی که مایل بودند میتوانند
آنجا تحصیل کنند و ژان والژان در آن مدرسه سواد آموخت ولی نه برای
اینکه بهتر بشود بلکه برای اینکه نهال کینه نسبت به نوع بشر را در قلب خویش
بهتر آبیاری نماید و هر چه بیشتر سواد پیدا میکرد زیادتر پی میبرد جامعه ای
که او در آن زیست می نماید با او بد رفتاری کرده است .

هر قدر آن مرد راجع بزنگی خود و محیط میاندیشید بدین ترمیشد
برای اینکه خود را از هر طرف مورد اجحاف میدید او فکر میکرد که
سرقت يك نان هر قدر وخیم باشد مستوجب آن مجازات شدید نیست و جامعه
که زندان را بوجود آورده و در دادگاه ترازوی عدالت گذاشته چرا نباید
متوجه باشد که بدو باید دید که آیا شخص حاضر است از راه کار و زحمت
کشیدن معاش خود را تأمین کند یا نه ؟

و اگر تنبلی کرد و سوء نیت بیخروج داد و حاضر به کار کردن نشد و آنوقت
مبادرت بسرقت کرد باید او را مجازات نماید .

نه اینکه بدون توجه باین نکات برای سرقت يك نان مدت پنج سال
او را بزندان بیاندازد .

نکته ای دیگر که در آن زندان برژان والژان آشکار شد این که گویی نوع انسان بالفطره موذی است و غیر از اذیت و آزارکاری از دست او ساخته نمی باشد .

و هر قدر مردی را ناتوان تر ببینند بیشتر او را مورد آزار قرار میدهند بطوریکه ضعیف ترین افراد که محبوسین محکوم به کار هستند بیش از همه رنج می بینند .

عده ای از علمای اخلاق میگویند که در قلب هر فرد نقطه ای هست که آنجا مکان خداوند است و در آن نقطه پاك ترین و عالی ترین احساسات بشری ذخیره میشود و فرد، هر قدر فاسد گردد آن نقطه که مخصوص خداوند است فاسد نخواهد گردید .

و به محض اینکه فرصتی بدست آمد و وسیله تقویت آن مرکز فراهم شد يك عنصر فاسد ممکن است که میدل به يك عنصری متقی و صالح گردد. ما نمیتوانیم بگوئیم که آیا در قلب (ژان والژان) این مکان مقدس و این زاویه الهی وجود داشت یا نه ؟

اگر موجود بوده باری بر اثر نوزده سال زندان طوری کینه توزی بر آن مرد چیره شده که دیگر تصور نمیگردید مجالی برای قدرت نمائی آن نقطه وجود داشته باشد .

ژان والژان بر اثر کینه ای که نسبت بنوع بشر داشت مکرر از زندان فرار میکرد .

عقل او حکم مینمود که فرار از محبس برخلاف صواب است زیرا فوراً او را دستگیر خواهند کرد و بزندان رجعت خواهند داد ولی کینه توزی نسبت بنوع بشر طوری جزو غریزه او شده بود که هر بار، عقل را عقب میزد و هر مرتبه که ژان والژان فرصتی بدست میآورد از زندان میگریخت که توانسته باشد خود را از قید بشر نجات بدهد و سر از اطاعت او بپسندد در اینگونه مواقع وضع ژان والژان چون گرگی بود که درب قفس خود را بازمی بیند و بدون تفکر فرار میکند او نمیاندیشد که بعد از اینکه فرار کرد چه خواهد شد بلکه از غریزه خود پیروی مینماید .

ژان والژان که مدت نوزده سال در زندان کارهای سنگین و شاق را بانجام میرسانید نیروی جسمانی زیاد پیدا کرده بود مضاف باینکه در زندان یکی از هدف های زندانیان این است که قوی شوند .

تا اینکه بتوانند خود را در قبال سوء رفتار زندان بان ها و سوء نیت محبوسین دیگر حفظ نمایند .

یا اینکه اگر فرصتی برای فرار پیش آمد قادر باشند از آن استفاده نمایند. هر وقت يك کارسنگین پیش می‌آمد که دیگران از عهده آن بر نمی‌آمدند به (ژان والزان) رجوع میکردند و او که يك تنه بقدر چهار نفر زور داشت بارهای سنگین را بلند میکرد .

يك روز در شهرداری تولون يك عده از محکومین و من جمله ژان والزان را بکارگماشته بودند و يك مرتبه بالکون عمارت شهرداری که مشغول مرمت آن بودند فروریخت .

وژان والزان يك تنه ، ستون بالکون مزبور را نگاه داشت و در نتیجه مانع از ویرانی کامل بالکون شد تا اینکه دیگران رسیدند و شمع زیر بالکون نهادند .

این مرد مثل سایر زندانی‌ها مشق کرده بود که از نیروی عضلات خود که وقتی بکار افتاد اعجازها از آن دیده میشود خیلی استفاده نماید . و در نتیجه تمرین دائمی ، میتواند از يك دیوار بلند و عمودی بالا برود و همین قدر که اندک برآمدگی بقدر يك انگشت در آن دیوار بود که وی بتواند پای خود را بدان تکیه بدهد بالا میرفت .

ولی کم حرف میزد و به ندرت می‌خندید و در تمام مدت زندان ندیده بودند که بیش از چند مرتبه بخندد و هر بار که وی به خنده در می‌آمد ، خنده او در زندان يك واقعه میتواند گفت تاریخی ، بشمار می‌آید .

بالاخره روزی فرار رسید که قرار شد که او را از زندان آزاد کنند و وی میاندیشید که نزدیک یکصد و هفتاد فرانک و اندی پول دارد .

ولی از این مبلغ مقداری را به عناوین مختلف از او کسر کردند بطوری که بعد از اینکه از آنجا خارج شد بیش از یکصد فرانک و کسری برای او باقی نماند .

این موضوع کینه او را نسبت به عمال زندان زیادتر کرد زیرا دریافت که فقط افرادی عادی از یکدیگر نمیدزدند بلکه عمال زندان هم که مأمورین رسمی دولت هستند مبادرت به سرقت میکنند منتهی برای این سرقت معاذیر قانونی در دست دارند .

آخرین تشریفات خروج از زندان هنگامی صورت گرفت که بدو گذرنامه زرد رنگ دادند و وی بدو امیدانست که این گذرنامه زرد رنگ در آینده برای او چه اشکالی بوجود خواهد آورد .

و بعد از اینکه آزاد شد متوجه گردید که يك زندانی وقتیکه از زندان بیرون رفت گرچه آزاد میشود ولی محکومیت او از بین نمی‌رود و گذرنامه

زرد رنگ ، در همه جا اورا محکوم معرفی مینماید .

یعنی نوع بشر بعد از اینکه انتقام خویش را از سارق گرفت و برای يك قطعه نان نوزده سال اورا در زندان نگاه داشت باز حاضر نیست که دست از وی بردارد و برای بقیه عمر يك داغ باطله روی او میگذارد که در هیچ نقطه نتواند زندگی کند .

اولین مرتبه که دریافت که گذرنامه زرد رنگ چگونه سبب میشود که وی در آتیه حقی نداشته باشد در (گراس) بود .
وقتی وارد آنجا شد مقابل يك مؤسسه تهیه و تقطیر مشروبات مشغول خالی کردن بار بودند و کار گر کم داشتند .
(ژان والژان) داوطلب کار شد و بکمک کارگران دیگر شتافت و با جدیت بارها را خالی کرد .

ناگهان يك ژاندارم از آنجا عبور کرد و اورا شناخت و بدیگران فهمانید که وی يك محبوس محکوم باعمال شاقه میباشد که بتازگی از زندان خارج شده است .

ژان والژان دریافت که ژاندارم هز بور چند کلمه با این و آن حرف زد و نیز فهمید که بعد از این که با آنها صحبت کرد سایرین چشمهای خویش را بدو دوختند ولی نتوانست دریابد که موضوع صحبت آنها از چه قرار است تا اینکه غروب و نوبت گرفتن مزد رسید .

(ژان والژان) شنیده بود که مزد سایرین سی شاهی میباشد و جلورفت که سی شاهی مزد خود را بگیرد ولی صاحب کار بوی پانزده شاهی داد .
وی گفت همه کارگران سی شاهی مزد گرفتند و خود شما از کار من اظهار رضایت کردید (قبل از اینکه ژاندارم بیاید از کار او اظهار رضایت کرده بود) در این صورت چرا به من پانزده شاهی میدهد ؟

صاحب کار اخم ها را درهم کرد و گفت شکر گزار باش که این مبلغ را را بتم میدهم و اگر دیگری بود این را هم بتون میداد زیرا تو از زندان خارج شده ای و گذرنامه ای زرد داری و هر گاه بخواهی گردن کلفتی کنی هم اکنون ژاندارمها را صدا میزنم تا تورا بزنند و اینکه از آنجا خارج شده ای برگردانند .
اگر در قلب آن مرد قدری عاطفه بود بگریه در میآمد ، ولی چون عاطفه در قلب وی وجود نداشت دور شد و از فرط خشم لبها را گزید زیرا باز حق مشروع اورا ندیدند و با اینکه دو برابر هر يك از کارگران دیگر کار کرده بود باید نصف آنها مزد بگیرد .

آنوقت راه شهر (دینی) را پیش گرفت و در آن شهر نیز دیدیم که چگونه با اورفتار کردند و بچه ترتیب بجرم اینکه گذرنامه زرد دارد او را از همه جا راندند و عاقبت براهنمائی يك زن به خانه (بین ونو) رفت و حوادث بعد از خروج از زندان کینه او را نه فقط نسبت به نوع بشر تخفیف نداد بلکه شدیدتر نمود بطوریکه احساس میکرد که خصومت او، و جامعه ای که در آن زندگی میکنند، آشتی ناپذیر است.



بعد از نیمه شب ژان والژان از خواب برخاست . علت برخاستن او از خواب این بود که از نوزده سال باینطرف در يك بستر نخواستیده ، آنگونه استراحت نکرده بود و به مناسبت خوبی بستر چند ساعت خواب جهت استراحت او کفایت کرد .

(ژان والژان) وقتی بیدار شد کاملاً خود را بر سر حال دید و مشاهده کرد که آثار خستگی بکلی رفع شده است همان خواب کم، بمناسبت خوبی بستر برای او کفایت میکرد و به محض بیدار شدن افکاری گوناگون از مغز مرد گذشت که تشریح آنها يك مرتبه دیگر برای ما ممکن نیست ولی اینرا میتوانیم بگوئیم که در بین این افکاریکی از آنها فکر ثابت (ژان والژان) شد و آن اینکه وقتی میخواست بخوابگاه ورود کند هنگام عبور از اطاق خواب (بین ونو) دید که خدمتکار کارد و چنگال نقره را در اشکاف گذاشت . وی اندیشید که آن کارد و چنگال با ملحقه بزرگ مخصوص ریختن سوپ که آن نیز از نقره بود حداقل دو پست فرانک یعنی دو برابر مزد او در مدت نوزده سال عایدوی خواهد کرد .

مدتی مرد مزبور روی تخت خواب خود نشسته به کارد و چنگال ها میاندیشید و بالاخره دو پای خود را زمین گذاشت و بطرف پنجره رفت . ماه بر باغ میتابید و ژان والژان با قدری حیرت دید که پنجره اطاق ، مانند اطاق های زندان طارمی آهنی ندارد و وقتی آن را گشود برودت شب پائیز منطقه کوهستانی وارد اطاق شد و لذا پنجره را بست و به نظاره باغ مشغول شد .

در انتهای باغ دیواری سفید و کوتاه بنظر میرسید که وی میتوانست بسهولت از آن جستن کند و خود را بآنطرف برساند و از وضع درخت های آنطرف باغ دریافت که آنجا باید يك خیابان باشد .

نورماه گاهی روشن وزمانی تیره میشد زیرا ابرها گاهی روی ماه را میپوشانیدند و لحظه ای از روی آن میگذشتند .

نزدیک نیم ساعت مرد کنار پنجره ایستاده بود و هنوز نمیدانست که آیا باید تصمیم خود را به موقع اجرا بگذارد یا نه؟ و آن کارد و چنگال هارا بر باید یاخیر؟

تا اینکه صدای زنگ ساعت برخاست و نیم ساعت را نواخت و این صدا مثل اینکه به تردید (ژان والژان) خاتمه داد و بطرف کوله پشتی خود رفت و آنرا گشود و جسمی نوك تیز و سیاه از آن بیرون آورد و روی تخت خواب نهاد.

بعد کفش های پای خود را در یکی از جیب های نیم تنه جاداد و کوله پشتی را بدوش گرفت و چوب دستی کلفت را بدست آورد و لبه کاسکت را روی پیشانی پائین کشید که کسی صورت او را نبیند.

بعد از این مقدمات جسمی را که روی تخت خواب نهاده بود بدست راست گرفت و با قدم های مصمم عازم اطاق (بین ونو) شد.

اگر در روشنائی روز آن جسم را میدیدند می فهمیدند که دیلم کوچک معدن چیان است چون در آن دوره، اتفاق می افتاد که محکومین به حبس با کار را برای استخراج بعضی از معادن میبردند .

ویکی از ابزار کار که بآنها داده میشد يك دیلم کوچک بطول دو وجب اما کلفت و سنگین و نوك تیز بود .

و معدن چیان با این دیلم ، روی سنگ های معدنی میکوبیدند و آنها را میشکستند و در دست يك تبه کار، دیلم مزبور سلاحی خوفناک بشمار می آمد.

(ژان والژان) به محض اینکه روی اطاق (بین ونو) فشار آورد آن درب گشوده شد زیرا (بین ونو) درب اطاق خود را بسته بود.

ولی بعد از باز شدن، صدائی از در برخاست و (ژان والژان) توقف کرد. او انتظار داشت که این صدا (بین ونو) را از خواب بیدار کند ولی علامتی حاکی از بیداری وی محسوس نگردید .

لذا بجرئت در آمد و باز روی در فشار آورد و بیشتر باز شد.

این مرتبه ، لنگه ای که باز شده بود بیک میز کوچک برخورد کرد.

این تصادم ، باز صدائی بوجود آورد که (ژان والژان) را وادار به تأمل نمود و دانست که تا آن میز کوچک از پشت در دور نشود نمیتواند در را بقدری بگشاید که قادر بورود در اطاق باشد .

این بود که دست دراز کرد و میز را دور نمود ولی کشیده شدن پایه های

میز، روی زمین، صدائی بوجود آورد که درسامعه و روح آن مرد، چون صدای صوراسرافیل جلوه کرد با اینکه (ژان والژان) مردی با جرئت بود از آن صدا لرزید و احساس کرد که میز، دفعتاً موجودیت حیاتی پیدا کرده، بجان آمده آن فریاد را برآورد که دیگران را بیدار و مطلع نماید.

چنان شقیقه‌هایش از فرط وحشت تکان می‌خورد که گویی از داخل، بدانها پتک می‌زنند و زانوهای او مرتعش شد و چمباتمه، پشت در نشست.

وقتی نفس می‌زد، خود او تصور می‌نمود که هوایی چون هوای دم کوره آهنگری با همان صدا، از سینه‌اش خارج می‌شود.

وی یقین داشت که آن صدا، مرد کشیش و دوپیرزن را که ساکن آن خانه هستند بیدار کرده و اکنون است که هر سه فریاد خواهند زد و همسایه‌ها و ژاندارمری خبر خواهند شد و او را دستگیر خواهند نمود.

مدتی گذشت و مرد جرئت نمی‌کرد تکان بخورد ولی درب اطاق بکلی باز شده بود و وی درون اطاق مجاور را مینگریست و رفته رفته، متوجه شد که واقعه‌ای روی نداد و مرد کشیش از جا برنخاست، و صدای صیحه زن‌ها بلند نشد و هیچکس متوجه نگردید که او قصد دارد برای سرعت وارد اطاق کشیش شود.

با اینکه خطری بزرگ از او دور شده بود، و دیگری، بجای وی، در صدد برنمی‌آمد که تصمیم خود را به موقع اجراء بگذارد، ژان والژان، منصرف نگردید، زیرا آن عمل را یکی از واجبات زندگی تصور می‌کرد و کینه‌ای که مدت نوزده سال در زندان، نسبت به نوع بشر، در نهاد او رشد کرد، قوی تر از آن بود که بگذارد، از اجرای تصمیم منصرف گردد. حتی اگر یقین حاصل می‌کرد که محو خواهد شد باز صرف نظر نمی‌نمود تا اینکه علاوه بر تحصیل سود، توانسته باشد آزاری بهم نوع برساند

این بود که وارد اطاق کشیش گردید

در تاریکی چیزهایی بنظرش رسید که هر گاه روز می‌بود، در مییافت مقداری کتاب و کاغذ است که این طرف و آن طرف، قرار گرفته، و نیز مقداری لباس است که روی یکی از صندلیهای راحتی افتاده و او با احتیاط که به اثاث اطاق برخورد نکند بطرف تخت خواب کشیش جلو میرفت زیرا صدای تنفس یکنواخت او را از انتهای اطاق میشنید.

یک مرتبه (ژان والژان) خود را کنار تخت خواب کشیش دید زیرا چون بمناسبت تاریکی، نمیتوانست وسعت اطاق را بسنجد، و فقط از روی صدا

جلومیرفت زودتر از آنچه انتظار داشت، به تخت خواب رسید.
در این وقت ابری که روی ماه را پوشانیده بود عقب رفت، و از پنجره ماهتاب بصورت کشیش افتاد.

کشیش به مناسبت بروت شب‌های منطقه کوهستانی بالباس پشمی و خرمایی خوابیده بود.

یکدست (بین و نو) از تخت خواب خارج گردیده، آویخته بنظر میرسید، وانگشتر مخصوص روحانیون عالی مقام، در یکی از انگشت‌های آن دست، که آنهمه به ضعفاء و تیره بختان مساعدت میکرد مشهود بود.

سر (بین و نو) روی بالش، بطرف چپ تمایل داشت. و از قیافه او آثار رضایت و امیدواری و آرامش محسوس میگردد.

(ژان والژان) در نورماه، تصور کرد که کشیش، در حال خواب تبسم میکند و با اینکه کینه قلبی مانع از این بود که صفا و ر‌اوت قیافه را ببیند، بطرزی مبهم، ناصیه (بین و نو) را نورانی میدید.

ژان والژان میفهمید که نور مزبور روشنائی ماه نیست که از آسمان بر صورت کشیش می تابد بلکه يك نوع روشنائی دیگر میباشد زیرا مردان بزرگ و پاك نهاد، در قلب خود خورشیدی دارند که نور آن خورشید، جبهه آنان را منور مینماید.

مدتی آن مرد مقابل مرد روحانی بخواب رفته، ایستاد و بدون اینکه بداند علت اضطراب درونی او چیست آن قیافه ملکوتی را مینگریست و بطرزی مبهم احساس میکرد که برای اولین مرتبه مقابل منظره‌ای قرار گرفته که با مناظر بشری و عادی بسی فرق دارد.

نورماه و سکوت شب، و حال و ارستگی (بین و نو) و نوری نامرئی و در عین حال محسوس، که چون يك حاله اطراف ناصیه کشیش خوابیده را فرا گرفته بود، (ژان والژان) را بفکر فروبرد.

او نمیدانست دستی را که از بستر بیرون آمده و کنار تخت آویخته شده است ببوسد یا اینکه با دیلم کوچک آهنین که در دست دارد فرق (بین و نو) را بشکافد.

هیچکس نمیتواند بیان کند که در آن حال در ضمیر آن مرد چه میگذشت و وی با خود چه میاندیشید آیا عازم و جازم بود یا پشیمان، و آیا در حضور آن مرد خدا احساس ترحم میکرد یا اینکه همچنان کینه بر وجودش استیلاء داشت.

فقط يك موقع ژان والژان دست آزاد خود را بلند کرد و کاسکت را از سر بلند نمود و تو گوئی میفهمید که باید نسبت بآن مرد خدا که وارسته از دنیا و پلیدی های آن بخواب فرورفته اظهار احترام نماید .

يك مرتبه مانند کسیکه تصمیم خود را گرفته برگشت و این بار بی آنکه بکوشد صدای پای خود را خاموش کند بطرف اشکاف رفت و دیلم کوچک را بلند نمود که قفل اشکاف را بشکند ولی شکستن قفل ضرورت نداشت چون درب اشکاف را قفل نکرده بودند و ژان والژان آن را گشود و زنبیلی را که کارد و چنگال و قاشق بزرگ نقره درون آن بود برداشت و براه افتاد و از اطاق کشیش خارج شد و در اطاق دیگر مقابل پنجره قرار گرفت و آن را گشود .

آنگاه محتویات زنبیل را از آن بیرون آورد و در کوله پشتی جای داد و زنبیل را درون یکی از باغچه ها انداخت و خود از راه پنجره خارج گردید و عرض باغ را بيمود و از دیوار کوتاهی که در انتهای باغ بود بالا رفت و خود را به خیابان رسانید و با قدم های بلند براه افتاد .



صبح روز دیگر (بین و نو) در باغ قدم میزد و گل ها و علف ها را مینگریست و از مشاهده دانه های شبنم ، روی او راق گیاه ها لذت میبرد .

ناگهان خانم (مالوار) آمد و سراسیمه گفت عالی جناب، آیا شما میدانید که زنبیل ادوات نقره کجاست ؟

(بین و نو) گفت بلی. خانم (مالوار) گفت خدا را شکر که شما از محل زنبیل اطلاع دارید زیرا وقتی من اشکاف را گشودم زنبیل در آنجا نبود . (بین و نو) که دید سقوط زنبیل سبب شده که شاخه یکی از گل ها شکسته، خم گردید و زنبیل را از درون باغچه برداشت و به خانم مالوار ارائه داد و گفت این زنبیلی است که شما در پی آن میگشتید .

زن نظری بزنبیل انداخت و دید خالی از ادوات نقره است و بگمان اینکه اشتباه کرده و کارد و چنگال نقره در اشکاف یا جای دیگر میباشد تا آنجا که باهای سالخورده اش اجازه میداد دوید و چون اثری از ادوات نقره نیافت باهمان چابکی برگشت و گفت پناه بر خدا... پناه بر حضرت مسیح... ادوات نقره ما را دزدیدند و بدون شك مردی که دیشب این جا بود ادوات نقره ما را دزدیده است.

(بین و نو) گفت خانم (مالوار) اول باید دانست که این کارد و چنگالهای نقره آیا از ما بود یا نه ؟

خانم (مالوار) حیرت زده گفت عالی جناب مگر این ادوات نقره از ما نبود؟.. (بین ونو) گفت نه... این ادوات به فقراء تعلق داشت نه بما... مادام (مالوار) درحالیکه از فرط تأسف و اندوه دست‌های خود را بهم می‌پیچید گفت عالیجناب، شما بعد از این باچه غذا میخورید؟

(بین ونو) گفت مگر ما درخانه کارد و چنگال از قلع نداریم؟ خانم مالوار که چرا ولی کارد و چنگال قلعی بومیدهد (بین ونو) گفت در این صورت باکا، و چنگال آهنین غذا خواهیم خورد خانم مالوار گفت کارد و چنگال آهنین طعم بد دارد (بین ونو) گفت برای اینکه دچار طعم بد کارد و چنگال آهنین نشویم باقاشق و چنگال چوبی غذا صرف خواهیم کرد. چند دقیقه دیگر (بین ونو) برای صرف صبحانه باطاق غذا خوری رفت و پشت میز نشست و درحالیکه نان خود را در ظرف شیر فرو میبرد گفت نگاه کنید، فرو کردن نان در شیر، احتیاج بکارد و چنگال ندارد و بادست هم میتوان نان را در شیر فرو برد و ما کاری بدمی‌کردیم که این کاردها و چنگالهای نقره را در اینجا احتکار کرده بودیم در صورتیکه کسانی بودند که به بهای آن احتیاج داشتند و وضع زندگی آنها با قیمت این ادوات نقره قرین بهبود میگردد.

در این وقت درب اطاق مزبور که هیچ وقت بسته نمیشد باز گردید و گروهی وارد آن اطاق شدند آنها عبارت بودند از گروهبان ژاندارمری و چند نفر ژاندارم که گریبان (ژان والژان) را گرفته او را وارد اطاق کردند و گروهبان بعد از اینکه به نایب مناب روحانی سلام داد گفت عالی جناب، این مرد در راه میرفت و ما نسبت بوی ظنین شدیم و گفتیم توقف کند و وقتیکه کوله پشتی او را گشودیم دیدیم که مقداری ادوات نقره در آن است و هنگامی که از او پرسیدیم اینها را از کجا آورده گفت شب قبل در منزل عالی جناب بوده و شما آنها را باو داده‌اید.

ژان والژان وقتی عنوان عالیجناب را که مخصوص اساقفه و نایب مناب های روحانی است شنید بی اختیار پرسید بکه میگوئید عالیجناب... او که يك كشيش زيادتر نيست يكي از ژاندارم ها باونهيپ زد ساكت باش، ايشان عالی جناب نایب مناب روحانی هستند.

(بین ونو) نظری به ژان والژان و نظری به ژاندارمها انداخت و گفت راست میگوید و من این کارد و چنگالها را باو دادم و برای چه او را توقیف کردید و اینجا آوردید و مانع از ادامه مسافرت او شدید؟

ژان والژان دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی نتوانست و صدائی از دهانش خارج نشد و با حیرتی زیاد، (بین ونو) را مینگریست. (بین ونو) ازجا برخاست و دو شمع‌دان نقره را که در آن اطلاق بود برداشت و بطرف ژان والژان رفت و گفت دوست من، شب گذشته من این دو شمع‌دان را هم بشما داده بودم و برای چه شما شمع‌دان‌ها را نبردید؟ و اگر این شمع‌دانها را روی کارد و چنگال بگذارید حداقل دو یست فرانک آنهارا خواهید فروخت و این مبلغ برای شما سرمایه کوچکی جهت کسب و کار خواهد گردید.

دوزن سالخورده، یعنی خواهر و خدمتکار (بین ونو) بدون يك كلمه حرف این منظره را مینگریستند و وقتی (بین ونو) شمع‌دان‌ها را بطرف (ژان والژان) دراز کرد آن مرد، مانند اینکه فلزی گذاخته را بطرفش دراز کرده اند جرئت نینمود دست را جلو بیاورد و شمع‌دانها را بگیرد بطوری که (بین ونو) دوباره گفته خود را بر زبان آورد.

(ژان والژان) مانند يك انسان چوبی که اراده‌ای از خودش ندارد دست را دراز کرد و آن دو شمع‌دان را از دست نایب مناب روحانی دریافت نمود.

گروه‌بان ژاندارمری گفت عالیجناب، از این قسرا این مرد راست میگوید؟... و خود شما این اشیاء نقره را با او داده‌اید؟ (بین ونو) گفت بدیهی است و این اشیاء باو تعلق دارد.

ژاندارم‌ها دست از گریبان (ژان والژان) برداشتند و وی که هنوز نمیتوانست باور کند آنچه میشوند واقعت دارد گفت آیا من آزاد هستم؟.. و آیا میتوانم بروم؟ گروه‌بان ژاندارمری گفت بلی آزاد هستی و کسی با تو کاری ندارد.

سپس (بین ونو) خطاب به ژاندارم‌ها گفت آقایان شما میتوانید بروید و بکارهای خود برسید و آنها، بعد از اینکه به سلام دادند از در خارج شدند و (بین ونو) خطاب به (ژان والژان) گفت دوست من، لزومی نداشت که شما از پنجره و دیوار بیرون بروید زیرا درب این خانه همواره باز است و شما هر وقت بخواهید میتوانید از راه در، وارد این خانه گردید و هم از راه در خارج شوید و فراموش ننمائید که شب گذشته بمن قول داده‌اید که با مبلغی که از فروش این ادوات نقره عاید شما میشود زندگی جدیدی را شروع کنید و مردی منظم و مرتب باشید.

(ژان والژان) هرچه فكر ميكرد چه موقع اين قول را به (بين ونو) داده ، چيزی بخاطر نمیآورد و چون دید کسی مزاحم او نیست و سر راه را بروی نبسته عزم حرکت کرد .

در این موقع (بين ونو) گفت ژان والژان .. برادر عزیز ، فراموش نکنید که از این ساعت بعد، شما به خداوند تعلق دارید و زندگی شما، هرچه بود به محاق فراموشی سپرده شده و از این لحظه زندگی جدیدی را آغاز مینمایید که مبتنی بر پاکي و نيك کرداری است و بیاد بیاورید که روح شما، از چنگ شیطان نجات یافت . و من روح شما را که از ابلیس رهائی یافته است به خداوند سپردم و از امروز شما يك مرد خدا هستید .

(ژان والژان) جواب این گفته را نداد زیرا نمیتوانست جواب دهد. ولی احساس می کرد که در عمیق ترین زوایای قلب او، و در آنجا که بشر را بدان دسترسی نیست ارتعاشی بوجود آمد و این ارتعاش ، که از آن منبم سرچشمه گرفت بتدریج بر سینه و دست ها و پاهای او مستولی گردید بطوریکه وقتی از خانه (بين ونو) خارج میشد سراپای او میلرزید و آنهايک که در آن بامداد (ژان والژان) را پس از خروج از خانه (بين ونو) در خیابان دیدند ، مشاهده کردند که آن مرد بدون اینکه بکسی توجه داشته باشد مانند مردی که مبتلا به يك بیماری است ، لرزان ، عبور میکند .

پس از آن ، (ژان والژان) راه صحرا را پیش گرفت و تا آنجا که میتواند خود را از آبادی دور کرد وی میخواست از شهر (دینی) فاصله بگیرد و خود را تنها ببیند که بتواند افکار خود را مطیع نظم و ترتیب کند آن مرد از انقلابیکه در او بوجود آمده بود میترسید و بیم داشت که سرمایه حیات خود را بر اثر آن انقلاب از دست بدهد سرمایه حیاتی او کینه اش نسبت بنوع انسان بشمار میآمد و همانطور که يك سرمایه دار، در باطن احساس اطمینان و آرامش میکند که پول و سرمایه دارد و حوادث زندگی، برای او جنبه غیر مترقبه و مقلوب کننده نخواهد داشت (ژان والژان) هم بمناسبت کینه ای که در قلب نسبت به عموم افراد بشر احساس میکرد در خود یکنوع اعتماد و آرامش، میدید و هر زمان که ظلمی جدید بر او وارد میآید، و ضربتی نوین بر او مینواختند، و حق او را سرقت میکردند او را مورد تحقیر و نفرت قرار میدادند، وی، بآن پناهگاه باطنی، یعنی بیغوله ای که آنرا پرازشم و کینه نسبت بنوع بشر کرده بود پناه میبرد .

ولی يك مرتبه دید که این سرمایه درونی و باطنی، که وسیله تسلای او در قبال ناملائمات و مظالم و نفرت های دیگران بود از دستش می رود.

وی مدتی طولانی براه پیمائی ادامه داد ولی عجب آنکه هر بار درمییافت که یک نیم دایره پیموده به شهر (دینی) نزدیک شده است . همانطوریکه یک غریب وقتی تخته پاره ای بدست آورد محکم آنرا میچسبید که از دستش بدرنرود او نیز محکم به سرمایه درونی و باطنی خود چسبیده بود که مبادا از دست بدهد و نکند که احساسات قلب او نسبت بنوع بشر تغییر نماید . نزدیک بیست سال وی نهال کینه توزی را در قلب آبیاری کرده آن جوانه را مبدل بدرختی تنومند نموده بود و یک مرتبه میدید که اره هیزم شکن، از بیخ آن درخت کهن را بریده ، سرنگون کرده، یادشرف سرنگون کردن میباشد .

آفتاب از وسط آسمان گذشت و راه افق را درپیش گرفت ولی ژان-والژان دستخوش هیچانات باطنی، کماکان دور میگشت و نه احساس گرسنگی مینمود و نه تشنگی و تنها چیزی که میفهمید اینکه هرچه داشت از دستش بدر رفته یا عنقریب بدر خواهد رفت. بجائی رسید که بهر طرف که نظر میانداختند، آبادی و خانه های روستائی دیده نمیشد ، و آنجا زیر درختهای کنار جاده ، ایستاد و به تنه درختی تکیه داد و سر را پائین انداخت .

در این وقت یک پسر روستائی ده ساله اهل ولایت (ساووا) که لهجه ولایتی او از خوانندگی اش معلوم میشد از راه رسید .

از این گونه اطفال روستائی، که هنگام روز، از یک قریه به قریه دیگر میروند ، درجاده های فرانسه زیاد دیده میشوند و در آن عصر ، بیشتر دیده می شدند .

پسر روستائی آواز میخواند و با چند عدد سکه پشیز، و پول نقره، توام با چند قاب استخوانی ، که دردست داشت بازی میکرد و گاهی سکه ها و قابها را بهوا میانداخت و زمانی آنها را میگرفت ، ژان والژان طوری زیر سایه درختها قرار گرفته بود که پسر روستائی او را نمیدید و وقتی به نزدیک او رسید یکی از سکه های بزرگی که دردست داشت، بعد از اینکه بهوا انداخت، سقوط کرد و بزمین افتاد و روی زمین غلطید .

پسر روستائی امتداد سکه را گرفت و دید که بنزدیکی ژان والژان رسید و آن مرد پای خود را روی سکه مزبور گذاشت . پسرهائی بدون هیچگونه سوء ظن، آنگونه که همه در اطفال آزموده اند بژان والژان نزدیک شد و گفت آقا پای خود را بلند کنید تا من پول را بردارم .

ژان والژان سکوت نمود و پسرهائی باز بدون بدگمانی و بیم گفت

آقا ، پول من زیر پای شماست ... پارا بلند کنید تا من پول را بردارم. ژان-والژان پرسید اسم توجیست ؟

پس جواب داد نام من (ژروه - کوچک) میباشد . (۱)
ژان والژان باز سکوت کرد او نمیدانست برای چه پای خود را روی سکه آن طفل دهاتی گذاشته زیرا بدون شك ، پول مزبور ، از نظر ارزش ، برای وی اهمیت نداشت .

وی نمیخواست آن پول را سرقت نماید چون نسبت باین کار تمایلی در خویش نمیدید و فقط يك نوع عكس العمل باطنی ، و نوعی از سرکشی و غرور معنوی ، او را وادار باین عمل کرد .

مثل اینکه باین عمل کوشید خود را در نظر خویش از تك و تا نیندازد و بتواند بخود بگوید که من همان ژان والژان سابق هستم و عوض نشده ام و رفتار کشیش سالخورده نتوانسته روحیه و کینه مرا تغییر بدهد و من کما فی-السابق نسبت بنوع بشرخشم و نفرت دارم و از هر فرصت ، برای گرفتن انتقام و در واقع استرداد حق خود استفاده میکنم .

طفل که دید ژان والژان سکوت کرده بگمان اینکه حواس او پست است یا اینکه درخواست او را نشنیده خم شد و پای او را گرفت که از روی سکه بلند نماید ولی هر چه بیشتر کوشید کمتر موفق گردید .

رفته رفته ، حال اطمینان کودک از بین رفت و وحشت جای آنرا گرفت و گفت آقا پول مرا بدهید ... سکه چهل شاهی مرا بدهید (ژان والژان) باخشم طفل را نگریست و گفت چه میگوئی ؟ .. برای چه این جا ایستاده ای ؟

پسرك روستایی گفت آقا سکه نقره من زیر پای شماست ... من خود دیدم که شما پای خود را روی سکه چهل شاهی من گذاشتید ... پارا بردارید که من پول خود را بردارم .

ژان والژان با و نهیب زد که ساکت باش ... و از اینجا برو .
پس روستایی بگریه درآمد و اشک ریزان یکمرتبه دیسگر خم شد و کوشید که پای ژان والژان را از روی پول خود بلند کند ژان والژان چماق

۱- ما نمیتوانیم این نام را (ژروه کوچک) ترجمه کنیم زیرا کوچک در متن اصلی دارای مفهوم تصغیر است و باید آن را (ژوره- کوچکك) ترجمه کرد ولی این ترجمه تقیل و علاوه دور از ذهن جلوه مینماید ولذا آنرا باشکل عامیانه کوچکك ترجمه کردیم و امیدواریم فضلا، بر ما ایراد نکیرند که چرا این تعبیر عامیانه را بکار بردیم.

(مترجم)

خود را بحرکت درآورد و بانك زد برای چه این جا ایستاده ای ... زود از این جا برو و بیش از این برحرفی نکن و گرنه با این چوب استخوانهای تو را درهم خواهم شکست .

پسرك روستائی ترسان و هراسان ، از جا برخاست و نظری بر خسار ژان والژان انداخت و در چشمهای او طوری آثار خشم دید که بدنش بلرزه در آمد و یکمرتبه بنای فرار را گذشت ولی بعد از طی سی چهل قدم چون مشاهده کرد که مورد تعقیب قرار نگرفته ایستاد و زاری کنان گفت پول مرا بدهید .. من سکه نقره چهل شاهی خود را میخواهم و ژان والژان برای دومین مرتبه چماق خود را تکانداد و کودک این بار ، از شدت بیم ، نتوانست مقاومت کند و فرار نمود .

بعد آفتاب بافق مغرب نزدیک شد و باد سرد منطقه کوهستانی شروع بوزیدن کرد و ژان والژان بر اثر احساس برودت ، از حال رخوت ، بدرآمد و لباسش را بخویش پیچید و خواست براه بیفتد و یکمرتبه چشم او بسکه نقره افتاد .

و از مشاهده آن لرزید زیرا بکلی موضوع سکه نقره و (ژروه کوچکه) را فراموش کرده بود خم شد و سکه را برداشت و در امتدادی که طفل رفته بود بحرکت درآمد و چنان بسرعت میرفت که اگر عابری او را میدید بیسناک می گردید .

گاهی می ایستاد فریاد میزد ژروه کوچکه ... ژروه کوچکه ... ولی جز انعکاس صدای خود جوابی نمی شنید و طفل روستائی صدای او را استماع نمیکرد زیرا با احتمال قوی بسیار دور شده بود .

سپس شروع بدویدن کرد و در حال حرکت اشکهای گرم از گونه های او سرازیر شد و باز هر چند دقیقه یکبار بسر روستائی راصدا میزد که پولش را پس بدهد اما صحرا خلوت و ساکت بود .

پس از بیست سال ، که اشک از دیدگان ژان والژان فرو نریخته بود ، وی مانند باران میگریست و این گریه ، آخرین آثار مقاومت اهریمنی را در باطن مردم محکوم از بین برد .

کشیشی سوار بر اسب از طرف مقابل رسید و ژان والژان کلاه از سر بر داشت و بطرف او رفت و گفت آقای کشیش آیا شما يك کودک روستائی ده ساله را که اهل (ساواوا) بود ندیدید ؟ کشیش گفت نه آقا .

ژان والژان يك سکه پنج فرانکی از جیب بیرون آورد و بکشیش داد و گفت خواهش میکنم این را بقراء بدهید و درست فکر کنید که آیا شما

يك پسر روستائی را كه نام او (ژروه كوچكه) می باشد در راه مشاهده
نكز دید ؟

كشیش گفت نه آقا ، هیچكس را ندیدم واگرمیدیدم چون جاده خلوت
است فراموش نمیكردم. ژان والژان يك سكه پنج فرانكی دیگر از جیب بیرون
آورد وبكشیش داد وگفت خواهش میکنم كه درست بخاطر بیاورید ...
زیرا این موضوع برای من خیلی اهمیت دارد ... ومن باید این پسر روستائی
را پیدا كنم وچون خط سیر او ، از این راه بوده كه شما آمده اید شاید او را
دیده باشید .

كشیش گفت پسران روستائی ، در جاده ها زیاد دیده میشوند ولی من
امروز هیچ طفل دهاتی را ندیدم (ژان والژان) گفت آقای كشیش ، مرا
توقیف كنید ، برای اینکه من يك دزد هستم . كشیش نظری بژان والژان
انداخت ووحشت زده ركاب براسیب كشید ودور شد .

وقتی (ژان والژان) صبح آن روز از منزل (بین ونو) خارج شد ، نسبت
بخود احساس غضبی شدید میكرد وی از صمیم قلب آرزو داشت ، كه جریان
حوادث منزل (بین ونو) طوری دیگر میشد یعنی ژاندارم ها طبق درخواست
(بین ونو) او را توقیف میكردند ودست ها وپاهای او را با زنجیر می بستند
ووی را بطرف زندان میبردند .

به تحقیق آرزوی باطنی ژان والژان صبح آن روز این بود كه باضربات
شدید شلاق وچماق او را بزندان برگردانند مشروط باینكه وی نزد وجدان
خود منفعل نشود ، و كینه باطنی خود را از دست ندهد .

او حاضر بود سخت ترین شكنجه ها را تحمل كند مشروط بر این كه
بتواند شخصیت معنوی خود را حفظ نماید وهمان ژان والژان خشمگین و
كینه توز باشد .

وی غافل از این بود كه همانموقع كه از روی خشم پای خود را روی
پول آن پسر ك روستائی نهاد تا اینکه بتواند ماهیت خویش را بتصور خود
حفظ كند آن ماهیت را از دست داده ، مبدل بموجودی دیگر شده بود .

وی فقط خود را گول میزد كه تصور میكرد خواهد توانست کیفیت
سابق را حفظ كند چه آن کیفیت همان ساعت كه مردد شد كه او دیگر مرد
سابق نیست از بین رفته محسوب میشد وبعد از این كه آغاز گریستن كرد ،
جنایت اخیرش وضبط پول آن طفل معصوم ، بالاخص بعد از بخشایش (بین ونو)
آنقدر بزرگ ومخوف جلوه نمود كه اندیشید وی هرگز خویش را بمناسبت
این جنایت نخواهد بخشود .

مرد پشیمان و گریان بدون اینکه متوجه هبوط تاریکی شب گردد براه ادامه میداد و مثل اینکه هنوز امیدوار به یافتن ژروه کوچک بود فریاد میزد و او را میخواند .

و بدون اینکه فکر گرسنگی و تشنگی را بکند راه میپیمود .
کسانی که بعد از نیمه شب از خیابان های شهر (دینی) عبور میکردند دیدند ژان والژان مقابل خانه (بین ونو) زانو بر زمین زده مشغول دعا خواندن است .

فصل سوم

کارفرمای نوع پرور

مدتی بعد از آن تاریخ در شهر (مونتروی - سور - مر) واقع در فرانسه مردی سرمایه دار موسوم به بابا مالن (۱) زندگی میکرد .

این مرد روزیکه وارد شهر مزبور شد بکارگران شباهت داشت و از قضا هنگام ورود او حریقی بزرگ در خانه فرمانده ژاندارمری شهر ، روی داد و نزدیک بود دو طفل کوچک فرمانده ژاندارمری در حریق بسوزند . کسی جرئت نداشت بکمک آنها بشتابد ولی آن مرد بدون محابا خود را در آتش انداخت و آن دو طفل را نجات داد و بهمین جهت هیچکس در صدد بر نیامد او را هویت او را ببیند .

بابا (مالن) در سایه هوش و پشت کار توانست صنعت محلی را که تهیه سنگ های شبیه بسنگ یشم انگلستان و شیشه آلاتی نظیر بلور آلات آلمان بود توسعه و ترقی دهد .

قبل از ورود او این صنعت در آن شهر رونقی نداشت ولی بعد از این که وی شروع بکار کرد صنعت مزبور بزرگترین وسیله اعاشه سکنه شهر شد و دیگر در آن شهر فقیر و بیکار یافت نمی گردید و خانه ای بنظر نمیرسید که در آن ، نان و شادمانی بنظر نرسد .

بابا (مالن) هر کس را که او طلب کار بود بدون اینکه پرسد کیست

۱- این کلمه (مادلسن) نوشته میشود ولی آنرا (مالسن) میخوانند و برای احتراز از نقل کلام حرف (دال) را در موقع تلفظ حذف میکنند . (مترجم)

واژ کجا می‌آید در کارخانه می‌پذیرفت و زن‌ها هم مثل مردها در کارخانه او پذیرفته می‌شدند .

و برای جلوگیری از فساد اخلاق زن‌ها را در کارگاه‌های جداگانه و مردان را در کارگاه‌های علیحده بکار می‌گماشت .

برای استخدام کارگران ، وی هیچ شرطی را پیشنهاد نمی‌کرد جز این که کارگران از نظر عفت بدون عیب باشند و در این قسمت خیلی سخت‌گیری می‌نمود .

هیچ کس نقطه ضعفی برای بابا (مالن) سراغ نداشت و همه او را موجودی مافوق‌افراطی میدانستند و خانه‌ای نبود ، که افراد خانواده آن در حق وی دعای خیر نکنند .

مردم میدانند که بابا (مالن) بکودکان روستائی که اهل ولایت (ساواوا) هستند محبتی خاص دارد و هر مرد جوان ، اهل ولایت (ساواوا) را که می‌بیند نام او را می‌پرسد و با او کمک مادی می‌نماید .

در سال ۱۸۲۱ میلادی روزنامه‌ها خبر فوت (بین‌ونو) نایب مناب روحانی شهر (دینی) را منتشر کردند و کارگران و سکنه شهر دیدند که بابا (مالن) لباس سیاه پوشید و پارچه‌ای سیاه بکلاه خود نصب کرد .

این موضوع با احترام او بین محافل اشراف که علاقه بذهب داشتند افزود و روزی خانمی از نجباء پرسید آقای مالن عزیز ، آیا (بین‌ونو) از خویشاوندان شما بود و آیا شما پسر عموی او محسوب میشدید ؟

بابا (مالن) گفت نه خانم ، من در زمان جوانی در خانواده این مرد روحانی نو کربودم .

این حرف را شخصی میزد که مردم یقین داشتند علاوه بر این که عده کثیری کارگر در کارگاه‌های او مشغول بکار هستند اقلایک میلیون فرانک پول نقد در بانک دارد .

یکروز بابا (مالن) که اغلب پیاده حرکت میکرد دید مردی سالخورده و ارابه‌چی زیر ارابه‌ و اژگون خود قرار گرفته است .

فشار ارابه سنگین لحظه به لحظه روی استخوانهای مرد سالخورده بیشتر میشد و با اینکه رفته بودند تا برای بلند کردن ارابه (جک) بیاورند تردیدی وجود نداشت تا وقتی که جک آورده شود مرد سالخورده فوت خواهد نمود .

وضع زمین هم در موضع سقوط ارابه ، بمناسبت باطلاقی بودن ، مانع از این میشد که مردم بکمک ارابه‌چی بدبخت بروند .

بابا مالن حاضر شد تا بیست لومی طلا به شخصی که داوطلب شود آن ارا به را بلند کند بدهد ولی هیچکس از بیم جان، داوطلب نمیگردید یگانه وسیله نجات مرد سالخورده این بود که کسی زیر ارا به برود و با یک حرکت آن را از روی ارا به چپی بلند نماید و کسی در آن زمین باطلاقی یارای انجام این کار را در خویش نمیدید.

یکی از حضار موسوم به (ژاور) در حالی که بدقت بابا (مالن) را مینگریست گفت من فقط یک نفر را سراغ داشتم که میتوانست به تنهایی باری این چنین سنگین را بلند کند و وی یکی از محکومین باعمال شاقه بود. وقتی بابا (مالن) این حرف را شنید رنگ از صورتش پرید ولی ارا به بیشتر روی استخوان و سینه ارا به چپی فشار میآورد بطوری که اطرافیان دریافتند وی عنقریب جان خواهد داد.

بابا (مالن) نظری به (ژاور) و نظری به مرد تیره بخت انداخت و یک مرتبه بطرف ارا به براه افتاد خطر زمین باطلاقی بقدری بود که خود ارا به چپی گفت آقای (مالن) جلو نیاید ولی او اعتنا نکرد و پیش رفت و در حالی که تازانوی او در گل ولای فرورفته بود زیر ارا به قرار گرفت و پشت را به ارا به تکیه داد.

مردم با حیرت و نگرانی آن منظره را می نگر بستند و یکمرتبه دیدند که چرخهای ارا به تکان خورد و بالا آمد و آنوقت فداکاری و همت بابا (مالن) دیگران را بغیرت آورد و ریختند و ارا به را بلند کردند و به یک طرف انداختند و مرد سالخورده در حالی که بابا (مالن) را ناجی خود میخواند دست و پای گلآلود او را می بوسید.

و بابا (مالن) بدون اینکه نظری بدیگران بیندازد با لباس گلآلود بطرف خانه روانه شد تا اینکه پوشاک خود را تجدید نماید.

ارابه چیرا در مریضخانه ای که کارگران (مالن) در آن معالجه میشدند خوابانیدند و مداوا کردند.

وقتی آن مرد که موسوم به (فوش لوان) بود بالاخره معالجه شد دید که حواله ای بمبلغ هزار فرانک از طرف (مالن) برای او صادر گردیده و در آن نوشته اند که مالن اسب و ارا به او را خریداری مینماید در صورتیکه (فوش لوان) میدانست که در آن حادثه هم اسب او به قتل رسیده، هم ارا به اش بکلی درهم شکسته از حیض استفاده افتاده است.

و چون بر اثر شکستن یکی از مفاصل اصلی ناقص الاعضاء شده بود و نمیتوانست به شغل سابق مشغول گردد، (مالن) در صومعه بانوان واقع در

محلہ (سن آنتوان) پاریس برای اویک شغل باغبانی پیدا کرد و او را باخرج خود منتقل بیاریس نمود.

چندی بعد از این واقعه (مالن) شهردار شد و اولین مرتبه که (ژاور) او را بالباس رسمی شهرداری دید و مشاهده کرد که (اشارپ) مخصوص شغل خود را آویخته (۱) حال او مانند یک سگ شد که یک گرگ را در لباس ارباب خود میبیند و نمیتواند او را پاره کند ولی چون نمیتوانست (مالن) را که میدانست همان (ژان والژان) قدیمی است از پا در آورر تا آنجا که میتواند تماس خود را با او کم کرد و در مواردیکه شغل پلیسی (ژاور-یک پلیس بود) او را وادار مینمود نزد شهردار برود فوق العاده به (مالن) احترام میگذاشت و خود را در حضورش کوچک میکرد.

ولی همین که از حضور او خارج میشد دندان به یکدیگر میسایید زیرا وی نمیتوانست قبول کند که ترقیات (مالن) ناشی از راستی و درستی و نوع پروری و خلوص نیت باشد.

هر قدر (ژاور) میکوشید که نقطه ضعفی برای (مالن) پیدا کند و بدان وسیله او را از پا در آورد، موفق نمیکردید زیرا صیت شهرت و محبوبیت شهردار نه فقط در تمام ولایات اطراف پیچیده بود بلکه دولت مرکزی که به ندرت اتفاق میافتد از یک شهردار ابراز رضایت کند با نظر احترام (مالن) را مینگریست زیرا رواج و رونقیکه شهردار بآن منطقه داده بود سبب گردید که مالیات دولت بسهولت و سرعت وصول میشد.

یکی از بهترین مقیاسها برای سنجش رونق و رواج یک منطقه همانا ایصال مالیات آن بصندوق دولت است.

وقتی کسب و کار رایج بود و کارگران و کسبه و زارعین و افزارمندان مرفه الحال زیستند مالیات دولت زود وصول میشود و بدون هزینه پرسنلی زیاد، بخرانه دولت عاید میگردد.

در واقع وصول یاعدم وصول مالیات میزان الحرارة ایست که حرارت و برودت هر منطقه را از نظر رواج، یا برعکس کساد نشان میدهد.

وقتی مردم مرفه الحال هستند برای پرداخت مالیات اشکال نمیتراشند و مقابل مأمورین وصول مالیات روپنهان نمیکند ولی وقتی دچار کساد

۱- (اشارپ) که امروز در کشور ما تقریباً مانند تلفون و میکروپ و اتوموبیل یک کلمه محلی شده چیزی مانند شال است که شهردارها، در فرانسه، حمایت میکنند و نوعی از مد البسه زنانه متداول نیز میباشد (مترجم)

و فقر میشوند مجبورند خود را پنهان نمایند و به دستاویزهای مختلف پرداخت مالیات را بتأخیر اندازند .

و در آن منطقه بر اثر رواج ورفاهیتی که عامل آن (مالن) بود سه ربع از بودجه پرسنلی مالیات کم شد و دولت درآمد مالیات را با هزینه ای ۷۵ درصد کمتر از هزینه وصول سابق ، دریافت مینمود .



در بسیاری از ولایات کسانی هستند که بدون این که کار کنند از راه درآمد زمین و مستغلات یا پول نقد درآمدی در حدود هزار و پانصد یا دو هزار لیره دارند و با این درآمد یکی از وجوه محلی بشمار میآیند . این اشخاص بخصوص اگر جوان باشند همه اوقات خود را به بطالت میگذرانند و بزرگترین هنر آنها پر حرفی و لغز خوانی و بدگویی از این و آن است و عموماً به مناسبت این که تحصیلات و مطالعات درستی ندارند زیرا غرور ثروت مانع از این شده که تحصیل کنند و چیزی فرابگیرند کم ذوق و بیمایه بشمار میآیند .

اینان اگر در بین چهار نفر افراد چیز فهم لب بسخن بکشایند فوراً دریافت می شود که نادان و بلکه ابله هستند .

اما در حضور کهتران بالاخص در کافه ها و میخانه ها حرفهای بزرگ میزنند و خود را وارد در همه جریانهای مهم سیاسی محل میدانند و اینطور جلوه میدهند که بدون اجازه آنها برگ از درخت نیافتند .

درهتاکی و هرزه درائی افراط میکنند تا اینکه دیگران آنها را اهل ذوق بدانند و در سر راه زنهای جوان میایستند و با آنها اسامه ادب مینمایند تا بهمگنان نشان بدهند که مردی عاشق نیشه هستند .

گاهی هم برای اینکه شجاعت خود را که ندارند برخ این و آن بکشند با نظامیان محل ستیزه مینمایند و ممکن هم هست دست بشمشیر بپسرنند و دوئل کنند .

کار آنها افراط در همه چیز است و در بلند حرف زدن و بلند خندیدن ، و کلمات ناهنجار بر زبان آوردن و بدیگران نخوت فروختن مبالغه مینمایند . همانگونه که در رعایت از مدهای جدید لباس نیز مبالغه میکنند .

ارزش آنها برای جامعه صفر است زیرا اگر از بیکاری و هرزه درائی آنها ضرری به جامعه نخورد سودی به ملت نخواهد رسید .

آنها عمداً در میخانه ها در بادیه نوشی افراط میکنند و با اینکه خانه

دارند ناهار وشام را در رستوران و میخانه صرف مینمایند و این را نوعی آزادی و مباهات میدانند .

و متأسفانه چون در ولایات نفوذ محلی دارند حرف آنها نزد مصادر امور در رو دارد و عموماً مأمورین محلی جانب آنها را نگاه میدارند زیرا میدانند که بدر دشان میخورند .

در ژانویه سال ۱۸۲۳ میلادی ، یکی از این جوانان ثروتمند بیکار ، هنگام شب کنار خیابان ایستاده بود و برف میبارید .

جوان مزبور موسوم به (باماتانوا) یکدست لباس مدجدید را در بر داشت و لباس مدجدید عبارت بود از یک یقه بلند بایک دستمال گردن زرد رنگ ، و سه جلیقه که یکی روی دیگری پوشیده میشد و هر کدام میبایست یک رنگ داشته باشد و روی آن یک (سرتو) ی زیتونی در بر میکردند و پوئین هائی باشنه بلند در پا مینمودند .

مهمیز و سبیل چخماقی هم جز و مد آنسال بود و لوائیکه هر گز سوار بر اسب نشوند و چون جوانان مدپرست ولایات در پیروی از مد هم افراطکار بودند سبیلها را بلندتر و چخماقی تر ، و مهمیزها را طولانی تر انتخاب می نمودند .

آن جوان بمناسبت سرمای زمستان بالا پوشی هم روی لباس خود پوشیده بود که خود را از سورت برودت حفظ نماید . زنی ولگرد از آن زنها که بامید بر خورد بامست ها و مردهای مجرد هنگام شب ، از خیابانها ، به تنهایی عبور میکنند از روبروی میخانه ای که آن جوان در کنارش ایستاده بود می گذشت و هر مرتبه جوان مزبور یک حرف زشت بآن زن میزد .

آن زن در آن سرمای زمستان بیش از یک پیراهن ابریشمی در بر نداشت حتی دارای یک شال نبود که روی شانه های خود بیندازد .

هر بار که زن از مقابل جوان میگذشت جوان یک شوخی زشت میکرد و مثلاً میگفت :

ای بدتر کیب ، بس است این قدر عبور نکن ، کسی تو را صدانمیزند . یا میگفت ای بی دندان ... از دهان بدون دندان خود خجالت بکش وزن هر بار سکوت مینمود و راه خود را میگرفت و میرفت و بعد از پیمودن طول خیابان مراجعت میکرد .

معلوم نیست که این هرزه در آئیها برای اینگونه از جوانان چه لذتی دارد که دست بر نمیدارند .

و بخصوص وقتی بیشتر لذت میبردند که زندهای هر جاسمی را وادار به پاسخ گوئی نمایند .

ولی آن زن یا از روی ترس ، یا بمناسبت بدبختی ، یا بر اثر برودت سکوت میکرد و چیزی نمیگفت .

يك مرتبه جوان مزبور ، گلوله ای از برف را در دست آماده کرد و به محض اینکه زن مرتبه دیگر از مقابلش گذشت برف را درون پیراهن او روی پوست بدن انداخت .

آنوقت صیحه ای مخوف از دهان زن بدبخت خارج شد و به آن جوان حمله ور گردید و بر اثر فریاد های زن ، عده ای از میخانه بیرون ریختند و جمعی از عابرین بتماشا ایستادند .

زن با چنگال و دندان ولگد بمرد جوان حمله میکرد مرد خیلی میکوشید که خود را از چنگ زن نجات بدهد ولی نمیتوانست تا آنکه ناگهان (ژاور) مامور پلیس صف جمعیتی را که اطراف آن دونفر بودند شکافت و خطاب بزنی بانگ زد بیابرویم .

چشم زن که به (ژاور) افتاد از نزاع باز ایستاد و بلرزه در آمد و شروع بالتماس کرد و گفت : آقای (ژاور) همه میدانند و شاهد بودند که من گناهی ندارم و این مرد بود که يك گلوله برف درون پیراهن من انداخت و لی (ژاور) نهیب زد ساکت شو ... بیابرویم و دست او را گرفت و بطرف پاسگاه پلیس برد و مرد هم از این فرصت استفاده کرد و شاید از فرط شرمساری ناپدید شد .



(فان تین) یکی از آن زنها بود که گوئی مانند قارچ از زمین میرویند زیرا از پدر و مادر خود اطلاع نداشت و اگر هم داشت ، نمیتوانست بگوید آنها که بودند و وی در کجا متولد شد .

در عنفوان جوانی ، يك جوان از آنها که پیوسته در کمین دختران بالاخص دخترهای بی صاحب هستند او را فریفت و (فان تین) باردار شد و آن نگاه جوان مزبور او را ترك کرد و وی دختری بنام (کوزت) زائید و چون نمیتوانست دختر را نگاه دارد بر حسب راهنمایی بعضی از اشخاص ، او را بدو روستائی (یعنی یکن و شوهر دهاتی) بنام تناردیه سپرد و مقرر گردید هر ماه مبلغی بپردازد که آنها از طفلش نگاه داری نمایند .

پس از آنکه (فان تین) مدتی بوسیله ولگردی امرار معاش کرد و هزینه (کوزت) را به (تناردیه) روستائی وزن او پرداخت او را بطرف کارگاه های

(مالن) راهنمایی کردند و (فان تین) بدون اشکال وارد کارخانه شد و بسکار اشتغال ورزید .

رفته رفته ذوق کار دراو ایجاد شد و از اینکه میتواند از دسترنج خود امرار معاش نماید برخوردار میباید (فان تین) بامزدی که میگرفت توانست لباس برای خود تهیه کند و آینه ای خریداری نماید و شکل زیبا و دندانه های براق و سفید خود را در آن ببیند .

و مثل گذشته هر ماه مبلغی تهیه میکرد و برای (تناردیه) وزن او میفرستاد ولی نظریا اینکه سواد نداشت هر هفته برای نوشتن نامه به (تناردیه) و زوجه او مجبور بود که نزد کاتب برود و این موضوع سبب تحریک حس کنجکاو دیگران شد و زن ها بانجوی از یکدیگر می پرسیدند که برای چه (فان تین) مرتب ، هر هفته نزد کاتب میرود و نامه هائیکه دریافت مینماید از کیست و چرا بطور مرتب باو کاغذ می نویسد ؟

کسانی هستند که در زندگی خصوصی افراد آنقدر دقیق میشوند تا اینکه کنجکاو آنها بدرجه وسواس میرسد ، و از این کنجکاو لذتی خاص می برند .

آنها میخواهند بدانند برای چه فلان زن یا فلان مرد هر روز از فلان کوچه میرود ، و راهی دیگر انتخاب مینماید و بچه مناسب فلان در ساعت ۹ از خانه خارج میشود نه در ساعت هشت و چرا دیگری هیچوقت پنجره اطاق، خود را نمیکشاید .

هر قدر انسان گوشه نشین و بی آزار باشد از کنجکاو اینگونه اشخاص برکنار نیست و حتی هر قدر بی آزار تر و گوشه نشین تر باشد زیاد تر دستخوش آزار اینگونه مردم قرار میگیرد .

(فان تین) بدبخت هم که جز برای ارسال وجه جهت نگاهداری طفل خود نزد کاتب نمیرفت بزودی در معرض کنجکاو زن های لغز خوان قرار گرفت .

وی دربدو ورود بکارخانه نگفته بود که طفل دارد زیرا در آن صورت میبایست شوهر خود را معرفی کند و این موضوع برای او تولید اشکالات زیاد میکرد و چون زنهای دیگر نمیدانستند که او طفل دارد یقین حاصل کردند که دارای فاسقی است که برای او کاغذ مینویسد و از وی نامه دریافت میکند . و بعد از این مرحله یقین حاصل کردند که وی شبها فاسق خویش را در خانه خود میپذیرد .

این شایعه آنقدر قوت گرفت که وقتی (فان تین) وارد کارخانه میشد زنه‌های دیگر بر خود می‌بالیدند که نجیب و شریف هستند و چون جذامی از او پرهیزی نمودند .

نفرت شدید زنه‌ها نسبت به (فان تین) توجه استادکار را جلب کرد و وی تحقیق نمود و طبعاً برای تحقیق بزنی‌های کارخانه مراجعه کرد . و طبق تحقیقات مزبور گزارشی برای (مالن) فرستاد .

گفتیم که مالن در امر مربوط به عفت زن‌ها بسیار سخت گیر بود و رضایت نمیداد که زنی نانجیب را در کارخانه بپذیرد و لذا وقتی طبق گزارش مزبور ، باو خبر رسید که (فان تین) فاقد عفت است دستور اخراج او را داد .

زن بدبخت بعد از اخراج از کارخانه بیش از همه از این میترسید که چگونه هزینه نگاهداری (کوزت) را تأدیه نماید چون میدانست (تناردیه) و زوجه او ، که روستائی و بدون ترحم هستند اگر مرتب وجه دریافت نکنند طفل کوچک او را بیرون خواهند کرد و چون برای وی تحصیل شغلی دیگر در آن منطقه بعد از اخراج از کارخانه (مالن) محال بود ناچار زنی ولگرد شد .

بعد از چندی نامه‌ای از (تناردیه) وزن او رسید که (کوزت) بیمار گردیده و هزینه معالجه او یکصد فرانک است و در صورتیکه (فان تین) فوراً یکصد فرانک نفرستد ، کودکش خواهد مرد .

وصول این نامه (فان تین) را دیوانه کرد چون هر قدر می‌اندیشید میدید برای او تحصیل یکصد فرانک وجه نقد ، آنهم در مدتی کم، غیر ممکن می‌باشد .

یک روز یکی از همسایه‌های (فان تین) که هر روز نزد وی می‌آمد وارد اطاقش شد و دید که چهره (فان تین) بیرنگ و گیسوانش ژولیده است و گفت تو را چه میشود (فان تین) گفت قدری کسل هستم و وقتی دهان باز کرد که حرف بزند چشم همسایه بدهان خون آلود زن بدبخت افتاد و دید که وی دو دندان ندارد .

از (فان تین) سؤال کرد که دندان‌های خود را چه کردی و برای چه دودندان تو ناپدید شده است (فان تین) گفت برای اینکه (کوزت) دختر کوچک من بیمار است و برای معالجه او یکصد فرانک پول از من خواسته‌اند و من که بهیچوسیله نمیتوانستم این وجه را تهیه کنم ناگزیر نزد یک دندان‌کش که در وسط میدان بساط خود را پهن کرده بود رفتم و او دندان‌های

مرا دیدو گفت حاضر است که در ازای دودندان من دوسکه طلا بدهد.
و آنگاه دوسکه طلا را که بدست آورده بود به همسایه نشان داد و
با این که همسایه اش دید که (فان تین) بدبخت دودندان در دهان ندارد باز
از مشاهده سکه های طلا حیرت کرد زیرا انتظار نداشت که آن مبلغ را در
تصرف زنی چون (فان تین) ببیند

ولی (تناردیه) روستائی و زوجه او دروغ می گفتند و (کوزت)
بیمار نبود و آنها مخصوصا این موضوع را بهانه کرده بودند که بتوانند از
زن بدبخت پول در بیاورند

وقتی ژاور آن زن را به پاسگاه پلیس برد (فان تین) شروع به
التماس و تضرع کرد و گفت آقای (ژاور) بر من ترحم کنید و مرا ببخشید.
این آقای گلوله برف در پیراهن من داخل کرد و من بلرزه
در آمدم حتی با این حال اگر من لباس گرم می داشتم اعتراض نمی کردم
ولی چه کنم که ما زن های بیچاره لباسی غیر از یک پیراهن در بر نداریم
مرا ببخشید و بزندان نفرستید

(ژاور) بدون اینکه توجهی باظهارات (فان تین) بکند گفت این گناه
که تو مرتکب شده ای مستوجب شش ماه حبس است
(فان تین) صیحه ای زد و خود را روی پاهای (ژاور) انداخت و گفت
آقای (ژاور) به یگانه فرزند من ترحم کنید ... به (کوزت) من رحم نمائید
من اگر شش ماه در زندان باشم بطور حتم او خواهد مرد زیرا دیگر کسی
نخواهد بود که هزینه نگهداری او را به (تناردیه) وزن او پردازد و آنها
طفل مرا بیرون خواهند کرد و بر سر راه خواهند گذاشت
ولی (ژاور) بایک حرکت پوتین زن را از خود دور کرد و به یکی
از پاسبان ها اشاره نمود که او را بزندان ببرد

در این وقت (مالن) وارد گردید و به محض این که چشم (ژاور) باو
افتاد به حال احترام ایستاد و (مالن) گفت این زن نباید بزندان برود ؟
با این که (ژاور) فوق العاده برای شهردار قائل با احترام بود چون
او را بسیار از خود قوی تر میدید پرسید چه کسی میگوید که وی نباید بزندان
برود ؟

(مالن) گفت من، یعنی شهردار اینجا ...

(ژاور) سکوت نمود و سر را پائین انداخت

(فان تین) که روی زمین بود وقتی شهردار را دید از جا برخاست و

نظری از روی خشم با و انداخت و بدون اینکه دانسته باشد که وی به «ژاور» چه گفت و (ژاور) چه جواب داد خشمش ترکید و خطاب به شهردار گفت:
تو در این جا هم دست از من بر نمیداری آقای (ژاور) بعرف این مرد
گوش ندهید زیرا این مرد يك عفريت است و هرچه درباره خوبی و احسان
وی میگویند کذب محض می باشد

او مرا بدبخت کرد و از کارخانه راند و بر اثر بیرحمی این مرد دیو
سیرت من باین صورت که می بینید در آدمم و آنگاه بطرف (مالن) دوید
و آب دهان به صورت وی انداخت و با اینکه (ژاور) لحظه ای قبل از (مالن)
پرسیده بود بچه مناسبت دستور آزادی زن را صادر میکند درقبال این توهین
بزرگ نتوانست مقاومت نماید و بدون فریاد باسبان گفت که زن را فوراً بیرون
ببرند و تحویل زندان دهند تا این که او گزارش خود را درباره گناه زن
که با اسامه ادب نسبت به شهردار شدیدتر شده ، جهت تسلیم بدادگاه آماده
کند

(مالن) بدون این که از این اهانت ابراز خشم نماید صورت را
پاک کرد و دوباره گفت این زن نباید بزندان برود ...

(ژاور) گفت آخر آقای شهردار این زن به شخصی چون شما توهین
کرده است (مالن) گفت وقتی من از حق خود بگذرم شما چه میگوئید ژاور
گفت آقای شهردار توجه فرمائید که من هم وظیفه ای دارم و در حدود آن
وظیفه مسئولیتی برای من تعیین کرده اند و نمی توانم قبول کنم که يك زن
هرجائی و متخلف در باشگاه پلیس بیکی از مصادرامور اهانت نماید

زن طوری از مشاهده شهردار بغضب درآمده بود که نمی فهمید که بین
(ژاور) و (مالن) بر سر او مناقشه ای شروع شده و تصور میکرد شهردار آمده
که بنوبه خود او را متهم نماید این بود دوباره شروع کرد از مالن بدگویی
کردن آنوقت بغض بیخ گلوی (فان تین) را گرفت و در حال گریه شرح
زندگی خود را از روزی که برای تأمین هزینه نگهداری طفل خود زنی
ولگردد شد تا روزی که به (مونتری - سور - مر) آمد و در کارخانه
(مالن) استخدام گردید و او را بر اثر ژانخائی زن های کارگر از آنجا
بیرون کردند بیان نمود و آنگاه گفت آقای (ژاور) اینک به دختر معصوم
من ترحم کنید و از فرستادن من بزندان خودداری نمائید و بشما قول میدهم
که بعدها ، در خیابانها و میخانه ها، هر بلائی که بر سر من بیاورند سکوت کنم
برای دومین مرتبه (ژاور) امر کرد که (فان تین) را از پاسگاه پلیس

خارج کنند و بطرف زندان روانه نمایند و برای بار دوم (مالن) مقابل او قهقهه کرد و گفت این زن نباید بزندان برود

(ژاور) گفت آقای شهردار با همه احترامی که من برای شما دارم باید بگویم که این زن، قطع نظر از توهین بشما بیکی از محترمین این شهر که يك عمارت سنگی سه مرتبه در کنار میدان دارد توهین نموده و اگر مقررات و مجازاتی در شهر وجود نداشته باشد چگونه می توان انتظار داشت که ما عمال پلیس بتوانیم انتظامات را حفظ کنیم

(مالن) گفت آقای ژاور چند دقیقه بعد از این که شما این زن را توقیف کردید و باین نقطه آوردید من به محل حادثه رسیدم و از کسانی که در آنجا ناظر عینی بودند شنیدم که این زن گناه نداشته بلکه گناه از آن مرد بوده که باین زن ناسزا گفت و بعد برف وارد پیراهن او کرد بنابراین بگذارید این زن بیچاره برود و من هم از حق خود برای تعقیب او صرف نظر کردم

سپس خطاب به (فان تین) گفت شما آزاد هستید و می توانید بروید (فان تین) وقتی این حرف را شنید بدوا باور نکرد که او واقعاً آزاد می کنند، بطوری که شهردار گفته خود را تکرار کرد و (فان تین) براه افتاد و دستگیره در را گرفت که بگرداند و خارج شود.

اما قبل از این که از در خارج گردد (ژاور) مثل این که حواسش تا آن لحظه پرت بوده بانگ زد نگذارید خارج شود، این زن معبوس است و باید بزندان منتقل گردد.

برقی از چشمهای (مالن) جست که بسرعت خاموش گردید و گفت: آقای (ژاور) بچه مناسب شما مانع از آزادی این زن میشود. (ژاور) گفت برای این که رسیدگی بامور پلیسی جزو وظائف شهر بانی است و ربطی به شهرداری ندارد.

(مالن) گفت طبق قانون مدنی رسیدگی بامور انتظامات خیابان ها و معا بر شهر جزو مختصات و وظائف شهردار می باشد.

خشم طوری بر (ژاور) مستولی شد که نمیتوانست درست نفس بکشد و نفس او به شماره افتاد و گفت پس من چکاره هستم.

(مالن) گفت شما يك عضو اداره پلیس هستید که باید طبق دستور شهردار انجام وظیفه نمایید.

بعد با صدای خشن گفت آقای (ژاور) از اطاق خارج شوید ...

(ژاور) که خود را مقابل مافوق دید و دریافت که کوچکترین وسیله‌ای برای مقاومت و اعتراض ندارد سرفروود آورد و از اطاق خارج گردید .
(فان تین) دید که (ژاور) بدون این که نظری باو بیندازد از مقابلش گذشت و رفت .

وی در دقایق آخر که راجع باو بین (ژاور) و (مالن) مناقشه بود گاهی یکی و زمانی دیگری را می‌نگریست و وقتی مشاهده کرد که شهردار با آن تسلط و تصمیم، بیخاطر او با شخصی مانند (ژاور) می‌جنگد یک مرتبه نظریه او درباره شهردار تغییر نمود و به محض این که (ژاور) بیرون رفت خود را روی پاهای شهردار انداخت و گفت شمارا بخدا مرا عفو کنید من از روی نفهمی نسبت به شما اهانت کردم ...

شهردار گفت این منم که باید از شما معذرت بخواهم و اگر آنچه گفته‌اید صحیح باشد (و بطور قطع هم صحیح است) من از شما و کودکتان نگاهداری خواهم کرد و در صورتی که مایل باشید برای ادامه زندگی شما را به پاریس منتقل خواهم نمود و هر قدر پول برای معاش بخواهید بشما خواهم داد و هزینه زندگی آینده شما و کودکتان را بعهده میگیرم که تا پایان عمر محتاج کار کردن نباشید. (فان تین) بهت زده بی آنکه حرفی بزند به (مالن) می‌نگریست در این موقع ناله‌ای کرده روی زانوهای خود خم شده بیهوش نقش زمین شد .



(فان تین) را در بیمارستان مخصوص کارگران (مالن) خوابانیدند که معالجه کنند هر روز دو بار (مالن) نزد (فانتین) می‌آمد و از حال او میپرسید و می‌گفت به (تناردیه) و زن او نامه نوشته‌ام که فرزند شما را بفرستند و هزینه سفر کودک تحت سرپرستی خود (تناردیه) . یا یک شخص مطمئن پرداخته شده است .

شهردار درست می‌گفت و مبلغی پول برای (تناردیه) و زوجه او فرستاد و گفت طفل را بفرستید ولی آن شوهر و زن طماع وقتی پول را دریافت کردند با خود گفتند که نباید طفل را بزودی ازدست داد و باید او را نگاهداریم تا بتوانیم باز این زن را بدوشیم .

هر دفعه که شهردار نزد (فان تین) می‌آید زن بدبخت از او می‌پرسید که آیا طفل من آمد یا نه ؟ و شهردار می‌گفت عنقریب خواهد آمد .
(تناردیه) و زوجه او بجای این که طفل را بفرستند نامه‌ای نوشتند

که هزینه معالجه (کوزت) بیش از آن شده که پیش بینی میشد و آنها مبلغی به پزشک و دوا فروش بدهکار هستند. این مرتبه شهردار مبلغ سیصد فرانک حواله کرد و نوشت بمحض وصول نامه طفل را روانه کنید .

دریافت این مبلغ دیگ طمع تنارديه وزن او را بیشتر بجوش آورد و گفتند: معلوم میشود این زن موفق شده مردی پولدار را عاشق خود کند و حال که چنین است و يك مبلغ پول بی حساب بچنگ آورده همان بهتر که ما از فرستادن طفل خودداری نمائیم .

در جواب نوشتند که بیماری (کوزت) عود کرده و آنها مجبور شدند که مبلغ زیادی برای او خرج کنند و طبیب برای مداوای طفل غیر از دوا، لباس و غذای مخصوص تجویز کرده و آنها همه را نسیه خریداری کرده و مبلغی بدهکار هستند .

این بار لحن نامه به شهردار فهمانید که (تنارديه) وزن او افرادی متقلب و معیبل هستند و مخصوصاً طفل را چون گروگان نگاه داشته اند که بتوانند مادر بدبختش را بدوشند .

در ضمن بیماری (فان تین) شدت کرد طبیب به مالن گفت کاری کنید که وی فرزند خود را به بیند زیرا من بعید نمیدانم که او از این بیماری فوت کند . (مالن) باز کاغذی برای (تنارديه) وزن او نوشت که کوزت را به حامل نامه که فرستاده مادر طفل است تسلیم کنید و حساب شما هر قدر باشد از طرف وی پرداخته خواهد شد و اگر تنارديه وزن او بیش از این قصد تقلب نمیداشتند ناگزیر، می بایست طفل را به فرستاده مزبور تسلیم نمایند . روز بعد مالن در اطاق دفتر خود واقع در شهرداری پشت میز تحریر نشسته بود در این موقع با اطلاع دادند که (ژاور) قصد ملاقات او را دارد (مالن) گفت بگوئید بیاید .

ژاور مردی بود وظیفه شناس و دقیق و در امور مربوط بانجام وظیفه سخت گیر و بدون ملاحظه و هر نوع عاطفه را نسبت به متخلفین يك خیانت نسبت به اداره مربوط خود میدانست. عقیده اش نسبت بلزوم رعایت احترام سلسله مراتب بقدری بود که با این که یقین داشت مالن (در گذشته) محکوم باعمال شاقه بوده امر او را مطاع میدانست .

اگر متخلفی را سراغ داشت خواب و خوراک بر او حرام می شد مگر ساعتی که بداند متخلف مزبور در پشت دیوارهای زندان جا گرفته است . ژاور وارد شد و گفت آقای شهردار من آمده ام با اطلاع شما برسانم

که در مورد شما مرتکب اشتباهی بزرگ شدم و بسر مبنای این اشتباه گزارشی برای پاریس فرستادم .

شهردار گفت این اشتباه چه بوده است. (ژاور) گفت در حدود بیست سال قبل از این من دربندر تولون ، درد فتر زندان بکار مشغول بودم و در آنجا محکومی بود موسوم به (ژان والژان) که نیروی جسمانی عجیبی داشت و وقتی که من شما را دیدم و مشاهده کردم که نیرومند هستید و قامت و قیافه شما باوشباهت دارد و یکی از پاهای راقدری روی زمین می کشید. فکر کردم که شما (ژان والژان) میباشید و لذا شش هفته قبل از این گزارشی مشمر بر این که شما همان (ژان والژان) محکوم سابق مقیم زندان تولون هستید برای مرکز ارسال داشتم .

با این که (مالن) خیلی میکوشید که خون سردی خود را حفظ کند يك ورق کاغذی که در دستش بود افتاد و خم شد و آن را برداشت و گفت : خوب ... چه جواب بشما دادند؟ (ژاور) گفت از مرکز بمن جواب دادند که اشتباه میکنم و گزارش من بکلی خطا است زیرا (ژان والژان) محکوم قدیمی زندان تولون اکنون موجود می باشد و دو نفر از محکومین قدیم زندان مزبور که تنها باز مانده محکومین قدیمی هستند او را شناخته اند . شهردار گفت شما بعد از وصول این جواب چه کردید ؟ (ژاور) گفت با این که حدس زدم که مرکز بدون دلیل مثبت این جواب را برای من نمی فرستد خود در صدد تحقیق بر آمدم و به آدرسی که بمن داده بودند رفتم و آن شخص را دیدم و با این که وی جدی انکار میکرد و می گفت که او (ژان والژان) نیست تردیدی برای من باقی نماند که خود اوست و اینک آقای شهردار من از شما صمیمانه معذرت میخواهم و درخواست میکنم که از مرکز تقاضا کنید که مرا از اداره پلیس بیرون کنند .

شهردار حیرت زده گفت شما را از اداره پلیس بیرون کنند ؟

(ژاور) گفت بلی ... و خواهید گفت برای چه خود من استعفا نمیدهم ؟

در جواب میگویم استعفا برای خروج از يك اداره، راهی آبرومندانه

است در صورتی که من مقصر هستم و باید مرا مجازات نمایند .

شهردار نظری عمیق به (ژاور) انداخت که ببیند آنچه میگوید از

روی صمیمیت است یا ریا ولی دریافت که اظهارات او از روی صمیمیت میباشد

و با آنچه میگوید عقیده دارد .

بعد برای کسب توضیحات بیشتر گفت آیا خود شما مردی را که تصور

می‌کنید (ژان والژان) است دیدید؟

ژاور گفت بلی من خود او را دیدم و سوابق او را هم مورد تحقیق فراد دادم و معلوم میشود که این شخص سابقاً باغبان بوده و بعد بجرم سرقت محکوم شده و از زندان فرار کرده و او را دستگیر کرده‌اند و بزندان باز گردانیدند.

آنگاه مالن پرسید خود او چه میگوید؟ (ژاور) گفت خود او انکار میکند و میگوید نه ژان والژان هستم و نه چنین شخصی را می‌شناسم و بدیهی است که ما این گفته را نمی‌پذیریم.

(مالن) گفت مگر (ژان والژان) مرتکب چه جرمی شده که شما اصرار دارید او را بشناسید؟ ژروا گفت این مرد مدت نوزده سال در زندان بود و هر گاه بعد از خروج از زندان مرتکب جرم نمی‌گردند کسی با او کاری نداشت ولی این مرد بعد از خروج از محبس مرتکب دو جنایت شد اول این که پول کودکی موسوم به ژروه کوچک را بسرقت برد و دوم اینکه اثاث نقره يك كشيš را دزدید.

(مالن) گفت حال شما چه میخواهید بکنید (ژروا) گفت با این که این مرد منکر این میباشد که (ژان والژان) است فردا او را محاکمه می‌نمایند و من برای ادای شهادت می‌بایست در دادگاه حاضر باشم.

مالن با قدری حیرت و نگرانی گفت آیا همین فردا او را محاکمه میکنند؟ (ژاور) گفت بلی آقای شهردار و محاکمه بیش از يك جلسه طول نمی‌کشد برای این که چهار شاهد گواهی میدهند که این مرد ژان والژان است و لذا محاکمه او طولانی نخواهد گردید.

(مالن) مثل اینکه يك مرتبه از این موضوع سلب علاقه کرده گفت بسیار خوب (ژاور) امشب بروید که فردا صبح در دادگاه حضور بهم برسانید ولی بطوریکه میدانید موضوع (ژان والژان) مورد توجه ما نیست و ما کارهای دیگر داریم.

ولی ژاور بجای این که از اطاق خارج شود بر جای خویش ایستاده بود شهردار گفت آیا باز کاری بامن دارید (ژاور) گفت بلی آقای شهردار و گویا فراموش کرده‌اید که من از شما درخواست چه مجازاتی را کردم.

شهردار بیاد تقاضای اخراج ژاور افتاده گفت:

هر گاه من نخواهم تقاضای شما را بپذیرم چطور؟ (ژاور) گفت من اصرار دارم که شما بطور حتم درخواست مرا بپذیرید.

شهردار از جا برخاست و دست خود را روی شانه ژاور نهاد و گفت:

(ژاور) شما مردی بسیار شریف و جدی هستید و من بسیار خوشوقتم که می‌توانم با مردی چون شما کار کنم ولی در این مورد از طرف من شکایتی نشده و من خود را مورد اسائه ادب ندیدم دیگر اصرار شما بی‌مورد است بنابراین صرف نظر کنید و بکارهای خود مشغول باشید.

(ژاور) در حالیکه چشم بزمین دوخته بود سر فرود آورد و گفت اطاعت میکنم ولی از این ساعت من خود را يك عضو اخراج شده از اداره پلیس میدانم معهدا حاضر م که کارهای جاری را بانجام برسانم تا اینکه شخصی بجای من گماشته شود.

بعد از اینکه (ژاور) از اطاق شهردار خارج گردید وی از جا برخاست و بطرف بیمارستان رفت تا اینکه حال (فان تین) را پرسد و سفارش او را بزنهاي پرستار بنماید. طبیب باو گفت حال (فان تین) خراب میشود و ممکن است بزودی زندگی را بدرود گوید باین جهت شهردار بیش از هر روز بر بالین او نشست.

(فان تین) به محض ورود شهردار گفته بود (کوزت) فرزند من کو و شهردار با تبسم باو اطمینان داد که بزودی طفل خود را خواهد دید سپس از بیمارستان خارج گردید.

بدواً میخواست به منزل خود برود ولی منصرف شد و بطرف مؤسسه ای رفت که صاحب آن اسب یا درشکه به مسافرین کرایه میداد. صاحب مؤسسه وقتی شهردار را دید با احترام جلو آمد و گفت چه فرمایشی دارید؟ شهردار گفت آیا شما دارای اسبی هستید که بتواند بیست فرسنگ را يك مرتبه طی نماید؟

صاحب مؤسسه حیرت زده گفت آقای شهردار آیا اسبی می‌خواهید که بیست فرسنگ راه را طی کند؟ شهردار گفت: بلی و این اسب نه فقط باید بتواند بیست فرسنگ را يك مرتبه طی کند بلکه در صورت لزوم بتواند از همان راه مراجعت نماید.

صاحب مؤسسه گفت آیا اسب سواری میخواهید یا اینکه اسبی که بدرشکه بسته شود؟

شهردار گفت البته اسبی که بدرشکه بسته شود بهتر است. صاحب مؤسسه گفت من اسب کوچکی دارم که خیلی راهرو و پربطاعت است ولی بيك شرط این اسب را بشما وا میگذارم که وسط راه اقلا يك ساعت استراحت کند و در این مدت شخصی در اصطبل ناظر بر خوراک اسب باشد.

شهردار این شرط را پذیرفت و قرار شد اسب را بایک درشکه در ساعت معینی برای او بفرستند و از آنجا خارج گردید.

ما (مالن) یعنی (ژان والژان) قدیمی را در آنجا گذاشتیم که کسی اورا دید که در پشت درب خانه نایب مناب روحانی (بین و نو) مشغول دعا خواندن است.

و پس از آن دیگری ازی یعنی (ژان والژان - نه مالن) نکردیم بنابراین میگوئیم ژان والژان نقره آلاتی را که از نایب مناب روحانی دریافت کرده بود باستثنای دو شمعدان آن فروخت و بهای آنها را سرمایه کار و کسب قرار داد.

آن دو شمعدان را بعنوان یادگار نگاه داشت و درست معلوم نیست که آیا برای حق شناسی از نایب مناب روحانی آن دو شمعدان را فروخت و حفظ نمود یا این که آنها را از این جهت حفظ کرد که وسیله ای برای تنبیه او باشد و اگر روزی ابلیس بخواهد او را از طریق مستقیم منحرف نماید نظر به شمعدانها بیندازد و از وسوسه ابلیس مصون شود.

بعد از این که (ژان والژان) قدری در ایالات فرانسه گردش کرد و در هر نقطه قدری توقف و کار نمود گذرش بر (مونتروی - سور - مر) افتاد و بطوری که گفتیم چون ورود او مواجه با حریقی در منزل یکی از مصادر امور گردید و او بدون ملاحظه جان خود را در خطر انداخت و اطفال آن مرد را نجات داد کسی از او مطالبه اوراق هویت نکرد.

و نیز دیدیم که چگونه صنعت محلی را که تعطیل شده بود رایج نمود و روانی جدید به کالبد آن شهر و اطراف دمید و بر اثر توسعه این صنعت در آن منطقه، رفاهیت و رواج قائم مقام عسرت و کساد شد.

از آن پس (ژان والژان) که بنام (مالن) خوانده می شد دو منظور را در نظر گرفت اول این که نام خود را پنهان نماید و کسی به هویت واقعی او پی نبرد و دوم این که تا بتواند درباره مردم نیکی کند و از آلام عمومی بکاهد.

(ژان والژان) در (مونتروی - سور - مر) بدون ذغدغه میزیست و رفته رفته نسبت به زندگی حس اعتمادی در او ایجاد گردید و خوشوقت بود که می تواند از اوقات و ثروت خود برای کاهش آلام دردمندان، و دستگیری از مستمندان استفاده کند.

تا روزی که دیدگان او به (ژاور) افتاد و او را شناخت و از آن روز

ببعد اطمینانی که (ژان والژان) نسبت بزندگی خویش داشت متزلزل گردید و ندای غیبی که در بعضی از موارد حوادث آینده را بطور وضوح برای انسان شرح میدهد باو گفت روزی خواهد رسید وراز او فاش خواهد شد .
این نگرانی وجود داشت تا این که در آن روز (ژاور) نزد او آمد و درخواست کرد که وی را از خدمت اخراج کنند .

وشهردار علت این درخواست را پرسید و آنوقت باشکفت شنید که (ژاور) از این جهت خویش را درخور تنبیه و اخراج از خدمت میدانند که تصور میکند بخطا او را (ژان والژان) دانست و بدون تحقیق و تعمق گزارشی راجع باو برای پاریس نوشت .

و دلیل خطای خود را هم این معرفی کرد که (ژان والژان) حقیقی پیدا شد و چون (ژان والژان) بعد از خروج از زندان مرتکب دو جرم شده که یکی از آنها محرز می باشد و آن سرقت پول (ژروه - کوچکه) است لذا فردا محاکمه می شود .



آنشب تألمات روحی و افکار درهم و پربیشان و تصمیم های ضدونقیض که (مانن) از خاطرش میگذشت وضع ویرا بسیار جانگداز ساخته بود . وی گاهی فکر میکرد که برای رهایی از خطر بگذارد جریان عدالت سیر عادی خود را طی کند و آن مرد را محکوم نمایند ولی از طرف دیگر میدید که این رهایی از خطر بقیمت محو وجدان او که در آن مدت آنهمه برای رضایتش کوشیده بود تمام خواهد شد و همه زحماتی که در راه حق و حقیقت کشیده برباد خواهد رفت .

او خود میدانست که اگر هويتش افشاء شود دادگاه او را بجرم سرقت پول «ژروه - کوچکه» محکوم خواهد کرد ولی این محکومیت که بکلی او را از نظر مادی و اجتماعی و آبرویی محو خواهد کرد از لحاظ باطنی نجاتش خواهد داد .

وی می اندیشید که شاید این موضوع آخرین مرحله امتحان من در درگاه خداوند است و اگر از این آزمایش رو سفید بیرون بیایم رستگار جاوید خواهم گردید و بر عکس هرگاه روسیاه شوم برای همیشه از بین خواهم رفت و با تسلیم خود گرچه بقیه عمر را در زندان بسر خواهم برد و مورد نفرت خاص و عام خواهم شد ولی «بین و نو» مرا تمجید خواهد کرد و خواهد گفت تو مرد خدا هستی و اجر تو در نزد خداوند از بین نخواهد رفت . این بود که آنشب تصمیم قطعی خود را گرفت و عزم کرد خود را معرفی

نماید . و بهمین جهت مقداری از کاغذها را که سند بدهی اشخاص باو بود سوزانید و وصیت نامه خود را نوشته در پاکتی نهاده مهر کرد ، و نامه سر بمهر دیگری برای رئیس بانك خود نوشته بدو دستور داد که ودیعه وی را در بانك بچه مصرفی برساند، خلاصه مانند کسی که یقین دارد بزودی خواهد مرد ، تکلیف میراث خود را تعیین کرد .

در این لحظه که تکلیف خود را معین کرده بود مانند کسانی که تکلیف آنها يك جهتی شده ، دیگر دغدغه خاطری نداشت . ناگهان پیاد (فان تین) و دخترش (کوزت) افتاد .

این فکر او را تکان داد و زود دریافت تکانی که این اندیشه در وجودش بوجود آورده فقط ناشی از ترحم نسبت به (فان تین) و فرزند او کوزت نیست بلکه از این جهت تکان خورد که متوجه گردید این فکر ضامن نجات و رستگاری اوست . او با خود گفت تا این لحظه من خود را تنها فرض میکردم و هر کاری بانجام میرسانیدم مربوط بخودم بود . محکومیت من در دادگاه و انتقالم بزندان جزیه خودم بدیگری ارتباط نداشت ولی اکنون می فهمم که تنها نیستم و فان تین و کوزت وابسته بمن هستند اگر من از بین بروم مادر و فرزند هر دو از بین میروند .

مادر از فراق فرزند و مرض زندگانی را بدرود خواهد گفت و فرزند چون دیگر سرپرستی نخواهد داشت و من هم نیستم که معاش او را تأمین کنم محو خواهد شد .

تندردیه و زنش هم بیرحم تر از آن هستند که بدون دریافت وجه این کودک بینوا را نگاهداری نمایند .

بدون هیچ مقدمه ای او را از خانه بیرون خواهند کرد و شاید هم بیرحمی را بجائی برسانند که طفل را مقتول کنند . ولی هر گاه من باقی بمانم هر دو آنها نجات مییابند .

آری من باید زنده بمانم، رستگاری دوفنر در قبال محو شدن يك نفر گناه نیست .

لیکن چون انسان نمیتواند خود را فریب بدهد ژان و الزان هم میدانست دلیلی که برای خود میآورد يك برهان سست می باشد . و وی چون نمیخواهد در راه مردی که بناحق متهم گردیده گذشت کند و خود را معرفی نماید این موضوع را اقامه میکند .

بعد در این فکر می افتاد که اگر خود را معرفی نماید چه خواهد شد . و میدید فوراً او را توقیف خواهند کرد و با محکومین با اعمال شاقه در يك

زنجیر کشیده به جنوب فرانسه خواهند فرستاد .
در راه ، عابرین شهرها و قصبات او را بیکدیگر نشان داده خواهند
گفت اینست (ژان والزان) حقه باز که بوسیله نیرنگ خود را شهردار
(مونتروی - سور - مر) کرد و هرگز کسی باور نخواهد کرد زندانی که
نوزده سال باعمال شاته محکوم بوده از راه شرافت و درستی به مقامی
رسیده باشد .

مردی که عادت کرده بود مورد احترام باشد و لباس تمیز بپوشد
می بایست از بست ترین مأمورین زندان دشنام بشنود و یا کتک بخورد و از
صبح تا شام زنجیری بر پای در معرض آفتاب تابستان و سورت سرمای زمستان
بکار مشغول باشد .

او باید از همه این چیزها از خانه و زندگی راحت ، غذای ماکول
و کتابهای مفید صرف نظر کند . چرا ؟ ... برای اینکه طبیعت بدون اطلاع
او و بی آنکه با وی مشورت کند بلهوسی کرده و مردی را بصورت و شکل
وی آفریده است .

با صدای بلند گفت نه نه ... تو نباید خود را محو کنی و بگذاری
فان تین و فرزند او از میان بروند . و باید هرچه زودتر آثاری را که از
ژان والزان در این اطاق هست از بین ببری .

ژان والزان بطرف يك اشکاف پنهانی رفت و آنرا گشود . در آن
يك دست لباس که ژان والزان هنگام خروج از زندان در برداشت با کلاه
و کفش میخ دار و چوبدستی سنگین آن روزی بنظر میرسید . تصمیم گرفت
لباس مزبور را معدوم کند تا این اثر مادی که از وجود ژان والزان قدیم
باقی مانده بود وهستی او را تهدید می نمود از بین برده باشد و کسی هویت
او را کشف نکند .

برای این منظور در صدد برآمد که لباس قدیم را درون بخاری
بسوزاند ولی يك مرتبه صدائی بگوشش رسید .

این صدای قدری واضح بود که روی برگردانیده گفت کیست در صورتیکه
کسی در آن اطاق نبود . این صدا باو گفت ژان والزان چه میکنی ؟

ژان والزان صاحب صدا را شناخت و دانست که از آن نایب مناب
روحانی (بینونو) می باشد که او را از این کار منع میکند و بدو میگوید
اگر تو لباس را بسوزانی و بخواهی خود را حفظ کنی پنج یا ده سال دیگر
ازلذای دنیا برخوردار خواهی بود آنهم اگر دچار تخطئه و محکومیت
و جدان نباشی ولی پس از آن گرفتار لعن و محکومیت ابدی خواهی گردید

ولی هر گاه از سوزانیدن لباس صرف نظر کنی و بکمک این مرد محکوم بیگناه بروی و خود را معرفی کنی سعادت جاوید خواهی یافت .

آن شب تا ساعت سه بعد از نیمه شب ژان والژان در اطاق خود مشغول قدم زدن بود و نمی توانست تصمیم قطعی بگیرد که آیا لباس قدیم خود را بسوزاند و کمک به متهم بیگناه صرف نظر نماید یا اینکه خود را حفظ نماید. ژان والژان با این خیالات در هم و پریشان بخواب رفت در خواب رویائی در او ظاهر شد و نزدیکی های صبح ناگهان زن خدمتکار سالخورده اش وارد اطاق شده گفت آقای شهردار درشکه حاضر است .

وی از این گفته حیرت کرده پرسید مقصود شما چیست ؟
زن پیر گفت عالی جناب! شخصی که درشکه را آورده میگوید شما سفارش کرده بودید که درشکه را درست سر ساعت پنج بیاورد .
این همان درشکه يك اسبه و سبك بالی بود که می بایست او را به «آراس» محل محاکمه متهم بیگناه برساند .

زن سالخورده باز پرسید آقا! جواب این مرد را چه بدهم .
ژان والژان گفت باو بگوئید که اکنون باین می آید .



در آن روزها بین (مونتروی - سور - مر) و (آراس) وسیله نقلیه بستی عبارت بود از يك ارابه دو چرخه که بیش از دوفتر نمی توانستند سوار آن بشوند یکی راننده و دیگری مسافر که با وسیله چاباری مسافرت میکردند .

ولی این وسیله نقلیه که يك اسب بدان می بستند سرعت داشت و بعد از آنکه چند مرتبه اسب و راننده را عوض میکردند در يك شب فاصله بین این دو شهر را طی مینمود .

ژان والژان برای مسافرت به (آراس) از این درشکه تك اسبه استفاده کرد و با سرعت بیسابقه بسوی (آراس) راند ولی ناگهان درشکه او در بین راه بایک کالسکه چاباری تصادم کرده شکست .

ولی ژان والژان متوجه این شکستگی نشده و یا اگر هم متوجه شد اعتنائی بفریاد چابار که او را متوجه خطر می نمود نکرد .

ژان والژان پس از طلوع آفتاب بدون توقف بسفر خود ادامه داده و بیک آبادی رسید .

در این موقع بغاظرش آمد که طبق سفارش صاحب اسب یعنی متصدی

مؤسسه حمل و نقل باسب خود قدری راحتی بدهد و دستور داد که برای چهار پا علیق بیاورند. شخصیکه برای اسب یونجه آورد سررا خم نموده نظری بچرخ درشکه انداخت و گفت :

آقا آیا شما با این درشکه راه زیادی پیموده اید ؟
ژان والژان گفت بلی .

آن مرد گفت خیلی عجیب است .

ژان والژان گفت برای چه ؟

آن مرد گفت من نمیدانم که شما با این چرخ شکسته چقدر طی طریق کرده اید ولی یقین دارم که هر گاه با همین چرخ براه ادامه دهید بیش از ربع فرسنگ نخواهید توانست راه بروید .

ژان والژان گفت برای چه ؟

آن مرد گفت برای اینکه چرخ درشکه شما تقریباً از بین رفته است. ژان والژان از درشکه فرود آمده دید که آن مرد راست میگوید چند شعاع چرخ که از محور به محیط آن متصل بود شکسته بطوری که تقریباً چیزی محکم به محور متصل نیست و واقعاً عجیب بود که ژان والژان توانسته بود با آن چرخ شکسته آنهمه راه را طی نماید .

ژان والژان پرسید آیا در اینجا چرخ ساز وجود ندارد .

آن مرد گفت چرا دکان چرخساز و آهنگری همین جا است و آهنگر

را صدا زد .

آن مرد نزدیک شده گفت چه فرمایشی دارید ژان والژان چرخ شکسته را باو نشان داده گفت آیا ممکن است این چرخ را مرمت بکنید .
چرخ ساز گفت البته .

ژان والژان گفت چه موقع می تواند پس از مرمت چرخ براه خود ادامه دهد و متوجه باشید که مسافرت من فوری است .

آن مرد گفت شما فردا می توانید بمسافرت خود ادامه دهید .

ژان والژان گفت من نمی توانم تا فردا صبح صبر کنم و حتماً باید تا يك ساعت دیگر براه بیقیم . مرد گفت آقا محال است که این چرخ در یکساعت تعمیر شود .

ژان والژان گفت حداکثر دو ساعت می توانم بشما وقت بدهم آنهمه باین امید که اسب من استراحت بیشتری خواهد نمود و من خواهم توانست سریعتر حرکت نمایم .

ولی آهنگر نتوانست این شرط بپذیرد .

ژان والزان بناچار پرسید آیا در اینجا درشگه کرایه یافت نمی شود
چرخ ساز گفت نه آقا اینجا يك آبادی کوچکی است که درشگه کرایه در آن
وجود ندارد .

ژان والزان گفت آیا کالسکه هم موجود نیست در صورتیکه باشد من
حاضرم آنرا بقیمت خوبی خریداری نمایم ولی در این مورد نیز جواب منفی
شنید شهردار کمی فکر کرده پرسید آیا در اینجا کسی نیست که اسبی بمن
کرایه بدهد و یا بفروشد گفتند شخصی در تمام این آبادی یافت نمی شود که
اسب آزاد داشته باشد زیرا تمام اسب های روستائیان مشغول کار و مورد
احتیاج است . شهردار گفت در اینجا چون چاپارخانه وجود دارد بالاخره
يك درشگه بستی بطرف « آراس » خواهد رفت و من بهتر است با آن
عزیمت کنم .

چرخ ساز گفت متأسفانه آنهم دیشب از اینجا گذشته بطرف « مونتروی
- سور - مر » رفت و تا فردا شب مراجعت نخواهد کرد وقتی شهردار
دانستکه بهیچ وسیله ای نمی تواند در همان روز از آنجا به « آراس » برود
مسرتی بزرگ باو دست داد و متوجه شد که این پیش آمد يك خواست
خدائی است و او دیگر در مورد محکومیت مرد بی گناه مسئولیتی نخواهد
داشت زیرا تا آنجا که پول و نفوذ و توانائی بشر اجازه می داد کوشید که
خود را به محل دادگاه برساند ولی طبیعت چیز دیگری پیش آورد . ناگهان
در این بین طفلی باتفاق زن سالخورده ای نزد او آمده خطاب باو گفت آقا
آیسا شما می خواستید که يك درشگه خریداری کنید . به محض اینکه زن
مزبور این سؤال را کرد قلب شهردار از وحشت فرو ریخت زیرا دریافت
که وی بی جهت مسرور و شاد شده است .

ژان والزان از آن زن سالخورده پرسید شما بامن چکار دارید .
زن گفت شنیده ام که شما خواهان يك درشگه برای خریداری هستید
ژان والزان مانند اینکه فحوای محکومیت خود را می شنود پرسید
آیا شما این درشگه را دارید ؟
زن گفت بلی .

ژان والزان گفت آیا می توان آنرا دید .
زن گفت البته . پس از کمی درشگه حاضر شد و همه گفتند که این
درشگه از حیث معیوبی کمتر از درشگه خود او نیست و نمی توان بسا آن
مسافت طولانی را پیمود و چون او فقط می خواست خود را به « آراس »
برساند و این کار از درشگه ساخته بود این بود با مسرت بهای درشگه را

بزن سالخورده پرداخت و دستور داد اسب او را به درشکه بستند و چون براه افتاد متوجه شد آنهایی که او را از خرید درشکه مزبور بر حذر می داشتند حق داشتند زیرا بواسطه نداشتن فنر او را بسیار اذیت میکرد مخصوصاً همین که باران شروع شد به جهت نداشتن سرپناه ژان والژان خیس آب شد.

اسب بسیار آهسته راه می پیمود بطوریکه بعد از پنج ساعت متوجه شد که فقط چهار فرسنگ راه پیموده است.

بالاخره بعد از آنکه ژان والژان در آبادی دیگر اسب و درشکه خود را عوض کرد و کمی غذا خورد براه خود ادامه داد ولی بنظر او دیگر دیر شده بود و حتماً آن مرد را بجای وی محکوم کرده بودند.

بنابراین هرچه از شب می گذشت او اصلاً در مورد مسافرت خود بشک می افتاد که آیا سودی دارد یا نه زیرا بر فرض آنکه امشب به «آراس» برسد هنگامی خواهد رسید که محاکمه آن مرد تمام شده است. زیرا این گونه محاکمه ها بیش از دو ساعت طول نمی کشد و زود با تمام میرسد.



در غیاب ژان والژان «فان تین» که در مریضخانه افتاده بود و با مرگ روبرو بود از دوری و نیامدن دخترش (کوزت) بی تابی میکرد و دم بدم او را صدا میزد و لالائی برایش می خواند و اطرافیان او نیز از اینکه شهردار بدیدن (فان تین) که دیگر پایان زندگانش محقق شده بود نیامده در تعجب بودند.



هنگامیکه ژان والژان به «آراس» رسید و سراغ محل دادگاه را گرفت...

محکمه سه ساعت بود که تشکیل یافته بود. دادستان ادعای خود را خوانده و مشهود يك شاهد داده بودند که این مرد همان ژان والژان محکوم خطرناك و رفیق سابقشان است.

پس از شهادت هر يك از سه نفر شهود خشم محکمه بر ضد متهم زیاد میگشت وقتی شاهد اول شهادت داد متهم گفت «صحیح این یکیش» پس از شنیدن سخنان شاهد دوم گفت «خوب» پس از اتمام گواه سوم بصدای بلند گفت «عالی».

رئیس محکمه او را مخاطب ساخته پرسید. متهم، آیا شهادت شهود را شنیدید سخنی دارید؟

متهم جواب داد: میگویم عالی است.
همه‌ای در فضای دادگاه بیچید و بر همه ثابت شد که متهم محکوم خواهد شد.
رئیس دادگاه دستور داد تا مردم را ساکت کنند تا ختم محاکمه را اعلام دارد.

در این موقع مالن که در پشت سر رئیس دادگاه نشسته بود حرکتی کرد. اسم شهود را يك يك برده از آنها خواست که بطرف او نگاه کنند. آقای مالن در حالیکه کلاهش را در دست گرفته بود بوسط جلسه محاکمه آمد. سرها همه بطرف او کشیده شد. سخنش تأثیر عظیمی در حاضران نموده بود. پیش از آنکه کسی بتواند چیزی بگوید نزدیک سه شاهد رفته آنها را بنام صدا کرده گفت شما مرا نمیشناسید؟
هرسه با سر اشاره نمودند که نه.

آقای مالن رو بطرف هیئت منصفه کرده گفت: آقایان: متهم را رها کنید. آقای رئیس دستور بدهید مرا توقیف کنند زیرا مردی که شما در جستجوی او هستید من هستم، من ژان والژان!

همه ساکت بودند صدای نفس هم در فضای دادگاه بگوش نمیرسید هیچانی از حیرت و تعجب در تماشایان ظاهر گشته بود. ترس مقدسی که در این مواقع دیده میشود در همه جای تالار حس میشد.

رئیس محکمه بسیار متأثر شده خیال کرد که جنونی بر مالن شهردار شهر (مونتروی سومر) عارض شده است بنا بر این پرسید:
آیا اینجا پزشکی هست:

دادیار از جای خود برخاسته گفت. آقایان پیشآمد شگفتی در این هنگام روی داده و محاکمه را از رسمیت انداخته و تأثراتی در ما و شما ایجاد کرده که قابل شرح نیست. زیرا همه کم و بیش آقای شهردار را میشناسیم اگر در میان حضار پزشکی هست خواهش میکنم از آقای مالن مراقبت بکنند و ایشان را بمنزلهشان برسانند.

اما مالن نگذاشت که دادیار سخن خود را تمام کند و با کلامی قاطع و پر محبت گفت:

متشکرم آقای دادیار من دیوانه نیستم، بزودی تصدیق خواهید نمود که سخن من از روی کمال صحت عقل و شعور است.
آقای دادیار شما نزدیک بود بیک اشتباه عظیمی دچار گردید. هر چه زودتر این مرد بیچاره را آزاد کنید من باینجا آمده‌ام تا وظیفه خود را

بانجام برسانم. شما باید بدانید که آن محکوم سیه روز منم نه این مرد پیر
در اینجا من تنها کسی هستم که حقیقت موضوع را میدانم و اینک آنچه بشما
میگویم عین حقیقت است. کاریکه اکنون میکنم خدای آسمانها و زمین آنرا
می بیند و همین برای من کفایت میکند، شما میتوانید باسانی مرا توقیف
بکنید زیرا من که در اینجا حاضرم بی درنگ تسلیم خواهم شد.

برای جلوگیری از این پیشامد تا آنجا که قدرت داشتم سعی نمودم،
مدت طولانی اسم خود را پنهان کردم، ثروتمند شدم، بمقام شهرداری
رسیدم، کوشش داشتم که خود را در زمره اشخاص با شرافت قرار بدهم ولی
گویا این موضوع عملی نبود.

گفته شد که از منزل نایب مناب روحانی سرقت کرده‌ام، راست است
گفته شد پول (ژروه - کوچک) را دزدیده‌ام، آنهم راست است. راست
میگویند که ژان والزان مردی بیچاره و بسیار شورور بوده، اما همه تقصیرها
شاید تنها متوجه من نباشد. آقایان قضات گوش کنید. مردیکه همچون من
سقوط کرده است حق ندارد مشیت الهی را مورد چون و چرا قرار دهد یا به
اجتماع بند و اندرز بدهد.

من پیش از زندانی شدن یک روستائی بسیار بیهوش و تا اندازه‌ای
احمق بودم زندان مرا تغییر داد. احمق بودم، شرور شدم. بیشرم بودم،
و بعدها همچنانکه فشار و سختی مرا به پرتگاه نیستی افکنده بود. صبر و
تحمل نجاتم داد. . . شما چیزی از این حرفها نمی فهمید بنا بر این چیزی
برای گفتن ندارم مرا دستگیر کنید.

خداوندا! چرا آقای دادیار سر خود را تکان میدهد، لابد میگویند
آقای مالن دیوانه شده و سخنان مرا باور نمی کنید. پس اگلا این مرد بیچاره
را محکوم نسازید.

آنگاه روبه سه شاهد محکوم کرده گفت:

(بره ده)؛ آیا آن شلوار بند کشی را که در زندان داشتی بیا داری؟

بره ده از تعجب تکانی خورد.

ای (شنیلدیو)؛ که در زندان ترا (ژنی دیو) می نامیدند. بر روی شانه

راست تو نشانه سوختگی بزرگی است.

شنیلدیو گفت: راست است.

«کوشبای»! تورو با زوی چیت علامتی داری آستینت را بالا

بزن. او آستین را بالا زد همه چشمها بسوی بازوی او کشیده شد ژاندارمی

چراغ پیش برد و تاریخی را روی بازوی او خواند.

مرد بدبخت به هیئت قضات و محکمه نگریسته لبخندی زد . لبخندی که در عین پیروزی لبخند نومیدی نیز بود .
آنگاه با صدای رسا گفت ملاحظه فرمودید که من ژان والژان هستم . سپس ژان والژان گفت : نمی‌خواهم بیشتر از این وقت آقایان را را بگیرم و جریان محاکمه را بعقب بینیدازم حالا که مرا دستگیر نمی‌کنید میروم چند کاری دارم که باید انجام بدهم هر وقت مایل شدید می‌توانید فوراً مرا دستگیر کنید .

بطرف درخروجی رفت از هیچکس صدای بلند نشد و دستی برای جلوگیری پیش نیامد همه عقب رفته بوی راه دادند . معلوم نیست در این لحظه چه اثری در او بود که همه از سر راهش دور میشدند . با قدم‌های آهسته از میان مردم گذشت و کسی ندانست در محکمه را چه کسی بروی او باز کرد . چون بدم در رسید برگشته گفت آقای دادستان من همواره در اختیار شما هستم .

از تالار بیرون رفت همچنان که در بروی او باز شده بود در پشت سر او بسته شد . زیرا کسانی که کارهای بزرگ انجام بدهند همیشه در میان مردم خادمینی دارند .
یک ساعت بعد دادگاه (متهم) را از اتهامات وارده مبری دانسته او را آزاد ساخت .

☆☆☆

هنگامیکه مالن از تالار دادگاه آراس بیرون آمد نیمساعت از شب میگذشت و موقعی به دفتر پست رسید که وقت حرکت گاری پست بود . نزدیک ساعت ۶ صبح بود که به شهر (موتروی سور - مر) رسید ، پس از انداختن نامه‌ای به پست یکسر به ملاقات فانتین رفت .
پس از آزادی محکوم بی‌گناه دادیار و رئیس دادگاه آراس جلسه مشورتی تشکیل دادند و بالاخره حکم توقیف شهردار (موتروی - سورمر) را صادر نمودند .

این حکم توسط پیکری به آن شهر فرستاده شد و ژاور مأمور اجرای آن گردید . صبح زود ژاور تازه از خواب برخاسته بود که حکم توقیف مالن را دریافت کرد . ابتدا ژاور از اشتباه خود درباره مالن بهیجان عجیبی دچار شد و سپس وضع طبیعی خود را بازیافت .
با کمال سادگی برای توقیف ژان والژان با یک سر جوخه و چهار سرباز حرکت نمود . سربازان را در حیاط گذاشته از دربان سراغ اطاق

فان تین را گرفت . ژاور باہستگی دررا نیمہ باز نموده داخل شد . تقریباً يك دقیقه بی آنکہ کسی از آمدن او مطلع گردد در میان در ایستاد . ناگہان فان تین سرخودرا بالا بردہ چشمش بہ او افتاد و این حرکت او باعث شد کہ ژان والزان سر بگرداند .

آن دقیقه ای کہ چشم ژان والزان و ژاور با ہم برخورد نمود ژاور صورتی وحشتناک بخود گرفت .

فان تین ژاور را از آن روزیکہ شهردار اورا از چنگالش بدر آورده بود ندیدہ بود . در این لحظہ بتخیالش رسید کہ برای توقیف او آمدہ است لذا صورت خودرا میان دودست مخفی نموده فریاد کشید: آقای مالن مرا نجات بدهید .

ژان والزان گفت ناراحت نباشید این شخص برای توقیف شما نیامدہ و سپس رو بہ ژاور نموده گفت : میدانم برای چه منظوری آمدہ اید .
ژاور گفت زود برویم .

بصدای ژاور فان تین چشم گشود و در پہلوی خود جز شهردار و زن پرستار کسی را ندید .

در این ہنگام ژاور تا میان اطاق آمدہ فریاد زد :

مگر باتو نیستم ، چرا نمی آئی ؟

زن بیچارہ باطراف خود نگاہ کردہ در پہلوی خود جز زن تارک دنیا و شهردار کسی را ندید و حتم کرد کہ طرف خطاب ژاور ، خود اوست . ناگہان يك قضیہ عجیب و باور نکردنی مشاہدہ نمود . زیرا دید کہ ژاور مفتش گریبان شهردار را گرفته میکشد و شهردار سر بزرگ افکنندہ است فریاد زد : آقای شهردار !

ژاور خندہ بلندی کردہ گفت دیگر اینجا آقای شهردار نیست .

ژان والزان گفت : ژاور ..

ژاور حرف اورا بریدہ گفت بگو (آقای بازرس).

ژان والزان گفت : آقا - اجازہ بدهید حرف محرمانہ ای باشمادارم .

ژاور پاسخ داد ، هرچہ میخواہی بگوئی بلند بگو با من باید بسا

صدای بلند سخن گفت :

ژان والزان بآرامی گفت : خواهشی از شما دارم .

ژاور گفت بتو میگویم بلند حرف بزن .

ژان والژان گفت : آخر این حرف را جز شما کس دیگری نباید بشنود .

ژاور گفت : بمن چه ، من گوش نمیدهم .

ژان والژان باو نزدیک شده باتندی و آهستگی گفت :

سه روز بمن مهلت بدهید تا بروم کودک این زن بیچاره را بیاورم ، درازا این مهلت هر چه بخواهید بشما میدهم اگر میخواهید خودتان هم با من بیایید .

ژاور فریاد کشید :

میخواهی کلاه سر من بگذاری . من خیال نمیکردم تو این اندازه بیشعور باشی سه روز از من مهلت میخواهی که بروی بچه این زنک را بیاوری ، به به خیلی خوب ، آفرین !

در این موقع که فان تین گفتگوی آندورا راجع به دختر خود شنیده بود فریاد زد :

بچه مرا میگویند . بروند بچه مرا بیاورند ، پس دختر من اینجا نیست ؟

کوزت اینجا نیست ، من دخترم را میخواهم آقای مالن ، آقای شهردار :

ژاور بسختی پای خود را بزمین کوبید و گفت :

حالا دیگر باید مهملات این یکی را شنید ؛ روسبی بی حیا ، خفه میشوی یا نه !

عجب شهر هر تری است که زندانیان در آن شهردار میشوند و فاحشه‌ها مثل شاهزاده خانمها پذیرایی میگردند ، الحمدالله که همه اینها بزودی عوض خواهد شد .

ژاور در حالیکه به فان تین نگاه میکرد پنجه خود را در بقیه ژان والژان محکم کرده گفت بتو میگویم که دیگر آقای مالنی وجود ندارد و آقای شهرداری در کار نیست ، چیزی که هست یک دزد ، یک راهزن ، یک زندانی معروف به ژان والژان است همین که الان در پنجه من است ، حالا فهمیدی ؟ فان تین بیازوهای ضعیف خود تکیه زده با عجله از جای خود بلند شده به ژان والژان نگریست ، سپس بزاور نگاه کرد ، چشم بروی خواهر تارک دنیا دوخت ، خواست سخنی بگوید ولی ناله دلخراشی از سینه اش بیرون آمد ، دندانهایش بهم فشرده شد ، دستهایش متشنج گردید ، سرش پس

از افتادن بروی بالش بلند شده بر سینه اش آویخت دهانش باز و چشمانش نیمه باز ماند و خاموش شد .

ژان والزان دست خود را روی دست ژاور گذاشته آنرا با آسانی از یقه لباس خود دور کرد و سپس گفت :
این زن را شما کشتید !

ژاور با عصبانیت گفت، مشغول کار خود شویم، من اینجا نیامده ام تا فلسفه بشنوم، این مهملات را دور بینداز سربازها در حیاط ایستاده اند فوراً حرکت کنیم والا میگویم دست بند بزنند .

در یک گوشه اطاق تختخواب آهنی کهنه ای بود. ژان والزان ناگهان بطرف آن رفته در یک لحظه آنرا شکسته با بازوان قوی یکی از میله های تخت را بدست گرفته متوجه ژاور شد .

ژاور از ترسش تا دم در اطاق عقب عقب رفت .

ژان والزان در حالیکه میله را در دست داشت ، آهسته به فان تین نزدیک شد و چون بآنجا رسید سر خود را برگردانیده خیلی آهسته به ژاور گفت :

بتو میگویم که در این لحظه مزاحم من نشوی . سپس میله آهنی را باو نشان داد .

مسلماً ژاور از این حرکت بلرزه درآمد .

او ابتدا خواست سربازان را خبر کند ولی فکر کرد که شاید ژان والزان از این فرصت استفاده کرده فرار کند بنابراین برجای خود ایستاده ولی نظرش را از او دور نکرد .

ژان والزان آرنج خود را بتخت فان تین تکیه داده و پیشانی اش را در دست گرفته به جسم بیجان فان تین که بی حرکت خوابیده بود نگاه کرد. مدتی باین حال ماند و سپس خم شده چیزی در گوش او گفت که معلوم نشد چه بود .

ژان والزان همچون مادری مهربان که از جسد فرزندش مراقبت نماید ، سر فان تین را در دو دست گرفته بر بالش نهاد، یقه لباسش را مرتب کرد، موهایش را زیر کلاهش جا داد و سپس چشمهایش را بست .

صورت فان تین در این هنگام بطور شکفت انگیزی درخشان بود . دستش از تختخواب پایین آویخته بود، ژان والزان در برابر این دست بزوانو افتاد و بوسه ای بر آن زد .

پس از آن از جای خود بلند شده بژاور گفت :

حالا در اختیار شما هستم .



ژاور ژان والژان را بزندان شهر سپرد .
دستگیری مالن در شهر تأثیر عجیبی بخشید و جوش و خروش زیادی ایجاد نمود .

عده ای همینکه شنیدند او محکوم بوده ترکش گفتند و در مدتی کمتر از دو ساعت همه نیکبهای او فراموش شد . در اینروز در همه نقاط شهر گفتگوهایی از این قبیل جریان داشت :
مگر نمیدانید؟ او محکوم باعمال شاقه بوده که مدت زندانش تمام شده و آزاد گردیده بود .

که ؟ - شهردار - به ، آقای مالن را میگوئید ، بلی ، حقیقتاً ؟ -
اسمش مالن نبوده اسم ترسناکی داشت . گویا (به تژان) یا (بژان) یا « بوژان » بوده ، - آه ! پناه بر خدا ، توقیف شد ، عجب ، - آری در زندان شهر زندانی شده است و بزودی زندانش را عوض خواهند کرد ، بگناه دزدی که در رهگذر کرده در محکمه جنائی محاکمه خواهد شد . - خیلی عجیب است من فکر نمی کردم اینطور باشد - مرد بسیار خوبی بود . بی عیب و خوش ظاهر - حتی از قبول نشان افتخار نیز خود داری میکرد . بهمه بچه های ولگرد پول میداد . - من همیشه حدس میزدم که زیر این ظاهر آراسته باید باطن بدی پنهان شده باشد .

بدینگونه شعبی که نام مالن داشت در شهر (مونتروی-سور-مر) محو شد فقط در تمام شهر چهار نفر نسبت باو وفادار ماندند که یکی از آنها پیرزن دربان کارخانه بود .

این پیرزن شب وحشت زده از جریان روز در اطاق خود نشسته و بفکر رفته بود .

نزدیک همان موقعی که معمولاً آقای مالن بخانه می آمد این پیرزن برخاسته کلید او را از جعبه برداشته و شمعدانی را که هر شب برای رفتن باطاق او باخود بر میداشت در دست گرفته و کلید را در میخی که عادتاً هر شب بآنجا می آویخت ، آویزان نمود و سپس از اینکه بعادت هر شب اینکارها را انجام داده است تعجب نمود در صورتیکه از ارباب او خبری نبود .
در این موقع ناگهان پنجره اطاق باز شد و دستی از میان آن بدرون اطاق آمده کلید و شمعدان را برداشت و شمع را با شمع دیگری روشن نمود .
پیرزن با کمال تعجب از جای خود بلند شده خواست فریادی بکشد

ولی اینکار را نکرد زیرا دست و آستین لباس ارباب را شناخت .
ژان والژان گفت من در زندان بودم. میله آهنی پنجره را شکسته
از پشتبام بلندی بیابین پریده فرار کردم. حالا باطاق خود میروم زود
«سورسمپلیس» خواهر مقدس را که در کنار جسد آن زن تیره روز است
بگوئید نزد من بیاید .

ژان والژان هیچ سفارشی باو نکرد زیرا میدانست که او از همه بهتر
این راز را سرپوشیده نگه خواهد داشت .
از پله ای که باطاقش میرفت بالا رفت. در اطاق را آهسته گشود پنجره
را بسته پرده آنرا کشید و سپس باز آمده شمعان را برداشته وارد اطاق
شد .

اطاق منظم بود و هر چیز در جای خود قرار داشت تنها دو سرعصا و
سکه چهل شاهی که از تأثیر آتش سیاه شده بود از بخاری برداشته روی
میز نهاده شده بود .

ژان والژان کاغذی برداشته روی آن نوشت . این دوسرعصای آهن
کوب من و سکه پول چهل شاهی است که از زروه کوچکی دزدیده ام و به محکمه
جنائی تقدیم میکنم .

سپس از توی دولابچه ای یک پیراهن مندرس برداشته پاره کرد و دو
شمعدان نقره را بیچیده یک تکه نان سیاه که از زندان باخود آورده بود
در دهان گرفته مشغول خوردن شد .

در این هنگام دوضربه کوچک بدر اطاق نواخته شد .

ژان والژان گفت بفرمائید .

سورسمپلیس وارد اطاق شد . پشمانش سرخ بود شمعان در دستش
میلرزید .

ژان والژان همان هنگام دو سه سطری روی کاغذ نوشته باو داده
گفت خواهرم این کاغذ را بکشیش محل بدهید : ضمناً میتوانید آنرا بخوانید.
سورسمپلیس خواند :

از آقای کشیش محل خواهشمندم هر چه را که در اینجا باقی میگذارم
در اختیار خود گرفته هزینه محاکمه من و دفن و کفن زنی را که امروز در
درمانگاه مرده است بردازد و باز مانده را به بیچارگان بدهد .

خواهر مقدس با زحمت زیاد پرسید آیا میل ندارید که بار دیگر این
زن بیچاره را ببینید .

ژان والژان گفت نه ! زیرا من اکنون تحت تعقیبم اگر در آنجا

دستگیرم کنند آرامش و سکوت او برهم خواهد خورد .
هنوز سخن ژان والژان تمام نشده بود که داد و فریادی در پله‌ها
بگوش رسید . گروهی از پله‌ها بالا می‌آمدند . پیره زن دربان میگفت که
بغدا قسم از صبح تا حال کسی باینجا نیامده است و من هم تانیه‌ای از اطاق
خود دور نشده‌ام .

مردی جواب داد با وجود این در این اطاق چراغ روشن است .
صدای ژاور را شناختند .

این اطاق نوعی ساخته شده بود که اگر در آن باز میشد دیوار طرف
راست را پنهان میکرد . ژان والژان شمع را خاموش کرده بآن زاویه پناه
برد .

سورسپلیس جلومیز زانوزد .

بیدرنک در اطاق باز شده ژاور داخل شد .
خواهر مقدس سر خود را بلند نکرده همچنان بعد از خواندن مشغول شد .
شمعی روی بخاری میسوخت و نور کمی داشت .

ژاور که خواهر مقدس را دید متعجب شده بر جای میخکوب شد
در نظر ژاور یک زن روحانی ، مخلوقی بود که هرگز مرتکب گناه
نمیشد از اینرو خواست باز گردد ولی وظیفه‌اش باو خاطر نشان ساخت که
بماند و سؤالی از خواهر مقدس بنماید .

از او پرسید . خواهر مقدس آیا در این اطاق تنها هستید ؟

این زن که در عمر خود کلمه‌ای دروغ بر زبان نیاورده بود مجبور
شد بگوید - بلی

ژاور با معذرت پرسید آیا کسی باینجا نیامده است - یک نفر زندانی ،
مردی موسوم به ژان والژان . آیا شما او را ندیده‌اید ؟

خواهر مقدس جواب داد - نه .

این خواهر دروغ گفت دوبار آنهم پی در پی و با کمال عجله همچون
کسی که فداکاری بزرگی انجام دهد .

پاسخ خواهر مقدس چنان بر ژاور اطمینان بخش بود که بازرس
باهوش حتی شمع را که روی میز خاموش شده و هنوز دودی از آن بلند بود
ندید .

یک ساعت پس از این واقعه مردی از میان توده درختان ومه میگذاشت
و باشتاب از شهر مونتروی سورمر دور شده پیاریس میرفت . این مرد همان
ژان والژان بود که خرجینی در پشت و پیراهن کاری در تن داشت .

فصل چهارم

گوزت

در عید میلاد سال ۱۸۲۳، پیر مردی به قریه (مونت فرمی) آمده بمسافرخانه رفت و پولی به کاروانسرادار شوخ چشم که اسمش (تناردیه) بود داده (گوزت) کوچولو را با خود بیاریس برد. وی کلبه محقری را اجاره نموده با دخترک در آنجا اقامت نمود.

گوزت از همنشینی او و بازی کردن با عروسکهای خود بی اندازه شادمان و خوشحال بود، تا آن هنگام ژان والژان دل بکسی نبسته و کسی و چیزی را دوست نداشته بود. او هرگز تأهل اختیار نکرده پدر و شوهر و عاشق نشده بود تا طعم عشق و محبت را بچشد و از شیرینی آن لذت ببرد. ولی وقتی که گوزت را از خانواده تناردیه باز گرفت و تحت حمایت خویش درآورد روحیه تازه ای پیدا کرد دلش بطور عجیبی متأثر شد.

ژان والژان که در این هنگام پنجاه و پنج و گوزت ۸ سال داشت تمام مهر و محبت دوره زندگی که تا کنون در نهاد او مستتر و مکنون بود بجوش آمده شامل حال گوزت گردید.

گوزت نیز که از کوچکی از مادر جدا شده بود و کنون حتی شکل او را نیز بخاطر نداشت و بجز زجر و خشونت از خانواده تناردیه ندیده بود اکنون ژان والژان را همچون پدر مهربانی یافته و فوق العاده با او انس گرفته بود.

هفته ها و ماه ها گذشت که این دو موجود بدبخت سابق از مصاحبت یکدیگر لذت برده با سعادت و خوشبختی ای که مایه حیرت بود زندگانی میکردند.

ژان والژان همیشه مواظب بود که هنگام روز از کلبه خویش بیرون نرود تا مبادا کسی او را بشناسد و ایجاد مزاحمت برایش بکند.

ولی گاهی برای عبادت بکلیسایی که در آن حوالی بود میرفت و پولی به پیرمرد فقیری که دم در کلیسا می نشست میداد باین جهت، در میان

مردم آن سامان بنام «درویش پول بخش» مشهور شده بود .
 شبی ژان والژان که بعادت معهود پولی در کف سائل دم در
 کلیسا گذاشت ناگهان گدا سرخود را بلند کرده نگاهی تند و سریع بصورتش
 انداخت و بعد سر خود را بزر افکند . این حرکت او بسرعت برق انجام
 گرفت بطوریکه ژان والژان بکه خورده با کمال اضطراب بغانه باز گشت
 و پس از تخیل بسیار دریافت صورتی که هم اکنون دیده صورت « ژاور »
 دشمن دیرین اوست . چند شب بعد این خیال او بحقیقت پیوست و فهمید که
 اور در تعقیب او اطاقی در همان خانه ای که او کوزت زندگی میکنند کرایه
 کرده و مواظب اعمال و رفتار اوست .

بنابر این در همان دم دست دختر را گرفت و در جستجوی محل دیگری
 برآمد . از میان کوچه های خاموش و خالی گذشتند از روی رود سن عبور
 کردند ، ژان والژان چنین گمان می برد که کسی آنها را تعاقب نمیکند ولی
 فوراً دریافت که اشتباه کرده است ، چهار نفر مانند سایه بدنیا لشان روانند .
 تنش بلرزه در آمد قدمها را تندتر برداشت تا بالاخره تبدیل بدوشد از این
 کوچه بآن کوچه رفت و خواست خود را متواری سازد ولی ناگهان خود را
 در کوچه بن بستى دید که هیچ راه فراری نداشت در تردید بود که چه کند ،
 که يك دسته پلیس بسر کردگی ژاور بآن کوچه رسیدند و چندین مرتبه
 اطراق کردند . معلوم میشد که ژاور تصمیم گرفته هر گوشه و سوراخی را
 برای یافتن او جستجو کند بنابراین اقلار ربع ساعت طول خواهد کشید تا
 بنقطه ای که ژان والژان در آنجا پنهان شده است برسد . این لحظه بی نهایت
 وحشتناک بود ، زیرا اگر او را می گرفتند باز بکشتی میفرستادند و تا ابد
 از دیدار کوزت محروم میگردد . چاره منحصر باین بود که بر روی دیواری
 به پرد و بکوچه دیگری که دراز و پهن تر از این کوچه بود بگذرد . آن شب
 چون مهتاب بود چراغهای کوچه را روشن نکرده بودند ، او طناب چراغ
 را باین کشید يك سر آنرا بکمر دختر بست و سر دیگر را در دندان گرفت
 نیم دقیقه پس از آن با زانوهایش روی دیوار راه میرفت ، کوزت خاموش
 ایستاده مراقب کارهای او بود . ژان والژان فوراً بسأهستگی باو گفت :
 (دیوار تکیه بده ، حرف مزین و مترس) . دختر ناگهان احساس کرد که
 از روی زمین بلند شده و قبل از اینکه بفهمد مسئله از چه قرار است بالای
 دیوار رسیده بود . ژان والژان او را در آغوش گرفته و بعد ویرا بر پشت
 نهاد و روی دیوار خزید تا بیک پشت بام شتر گلومی رسید و صدای رعد
 آسای ژاور را شنید که به پاسبانها دستور میداد آن کوچه را از سر تا ته

جستجو کنند ژان والژان با هستگی از پشت بام پامین آمد، در حالیکه کوزت را بر پشت داشت بزمین جهید. دید که در باغ دیری فرود آمده است که باغبان کهن سال آنرا می شناسد و وقتی که در شهر م.... بود جان اورا نجات داده و بیشک اونیز حاضر است هر گونه خدمت نسبت به آقای مالن انجام دهد.

.... بالاخره موضوع با اینجا منجر شد که کوزت را در آموزشگاه دیر بشاگردی و ژان والژان را بعنوان برادر باغبان پذیرفتند. این دیر مخصوص زنان تارک دنیا بود، با اصول منظم و سخت مذهبی اداره میشد و راهبه های نیکوکار آنجا هرگز از چهار دیوار دیر بیرون نمیرفتند و از دنیایی که بیرون صومعه بود هیچ اطلاعی نداشتند.

اما ژاور در واقع دردستگیر کردن ژان والژان تأخیر کرده، مدتی را در تردید گذرانیده بود زیرا مطابق دفاتر سجلات محکوم مزبور مرده بود ولی بعداً که از اصابت نظر خود مطمئن گشت بی هیچ تأخیری شروع به تعاقب کرد ولی وقتی فهمید شکار از دستش فرار کرده ژان والژان خودش را از دست او نجات داده است خشم و نومیدی سختی بوی دست داد. تمام شب را به جستجو گذرانیدند و هرگز بخاطرشان خطور نمی کرد که پیرمردی بتواند از دیواری که چهارده قدم بلندی داشت بالا برود و طفلی را هم با خود ببرد.

ژان والژان هر روز در باغ کار میکرد در کاشانه باغبان شب را بروز می آورد. باغبان این دیر همان ارا به چی سابق معروف به (فوش لوان) بود که ژان والژان در حق او نیکیها کرده بود کوزت هم اجازه داشت که هر روز بدیدن او بیاید. محیطی آرام و ساکت بود. سرسبزی باغ، بوی گلها، فریاد شعف کودکان، حضور زنان موقر ساده، تدریجاً ژان والژان را بیک آرامش فکری نزدیک ساخت.

کوزت و ژان والژان شش سال در آن دیر توقف کردند و همینکه باغبان پیر برود زندگی گفت ژان والژان که اسم او را بروی خود داشت تصمیم گرفت که بشهر انتقال یابد، زیرا چون کوزت نمیخواست که در سلک راهبه ها درآید و از طرفی دیگر هیچ ترس شناخته شدن او هم نمیرفت. کوزت ضمناً بزرگ میشد و کم کم به حسن و زیبایی خود پی برده، دلش بعشق جوانی از یک خانواده شریف بنام ماریوس پسر بارن پانموسی گرفتار شده بود ژان والژان از این عشقبازی محرمانه مطلع از آن بابت بسیار متأثر بود زیرا هرگز نمی توانست مفارقت کوزت را تحمل نماید.

فصل پنجم

مار یوس

در ژوئن ۱۸۳۲ جنگ سختی در کوچه‌های پاریس رویداد، ماریوس رئیس یکی از سنگرهای شورشیان بود. در آن سنگر ژاور را بتهمت جاسوسی گرفته بودند، ژان والژان که نزد همه شورشیان معروف بود، دشمن غدار و نابکارش را دید که بستونی بسته و خیال دارند تیربارانش کنند. ژان والژان خواهش کرد که اجازه بدهند خودش مغز او را داغون کند. تپانچه‌ای را در دست گرفته ژاور را که با طناب بسته بودند به کوچه‌ای که از آن سنگر پیدا نبود برد و در آنجا با کارد خود طناب‌ها و ریسمان‌ها را که میج باهای مجوس بدان بسته بود بریده باو گفت. «برو! آزاد هستی و اگر تقدیر چنین باشد که زنده از اینجا بیرون بروم، مرا در کوچه دلاهوم آرمه نمره ۷ خواهی دید، اسمم در آنجا معروف به (فوشلوان) است ژاور آهسته رفت و همینکه از نظر ناپدید گشت ژان والژان تپانچه خود را در هوا خالی کرده برگشت. شورشیان زود از با درآمدند و سنگرهایشان معدوم شد. ژان والژان که از خدا میخواست در این کشمکش هدف گلوله سربازان قرار گرفته از این دنیای پر شور و شر بسرای دیگر شتابد، آسیبی نیافت اما ماریوس زخمی برداشته در آغوش او بیهوش افتاد. سربازان دولتی هر کس را که در صدد فرار بود میکشند و اوضاع بسیار وحشتناک بود تنها يك راه برای نجات باقی بود آنهم گنداب روه‌های زیر زمین بود. ژان والژان زنده آهنی در بیچه را که پای او بود، برکنده در حالیکه ماریوس را بردوش داشت از نظرها ناپدید گردید. پس از آنکه بازحمات زیاد از آن زه کشی‌ها گذشت خود را بکنار رودخانه رسانیده ولی از بدبختی باز دشمن نابکارش ژاور را در آنجا دید. ژان والژان با کمال اطمینان دوفارژ پیش رفته گفت:

آقای ژاور بازرس! بمن کمک کنید که این مرد را بخانه‌اش ببرم و پس از آن هر چه را که دلخواهتانست بامن بکنید» کالسکه‌ای منتظر ژاور بود او به کالسکه‌چی دستور داد بهر نقطه‌ای که ژان میگوید برود. ماریوس

هنوز بیهوش بود اورا به خانه پدر بزرگش بردند. « ژان والژان سپس به ژاور گفت: یک لطفی دیگر درباره من بکنید. بگذارید یک دقیقه بخانه ام بروم و بعد از آن مرا بهرجائی که میخواهید ببرید. ژاور به کالسکه چپ گفت که بکوچه دلاهوم آرمه نمره ۷ برود. همینکه بانجا رسیدند ژاور بژان والژان گفت: بروید من در اینجا در انتظار شما هستم اما پیش از آنکه ژان والژان باطاق خود برسد، ژاور رفت و کوچه را خالی گذاشت. ژاور از همان هنگام که ژان والژان اورا از دست شورشیان رهانید به یک ناراحتی عجیبی دچار شده بود هرچه میکرد هیچ آسایش و آرامی نمی یافت و اکنون نیز تشویش و وسواس مدهشی بر او مستولی گردیده و هیچ نمیدانست چه بکند، زیرا نه میتوانست محکومی را که جان او را نجات داده از نظر مردانگی دستگیر و دوباره بزندان بفرستد و نه میتوانست قبول کند که یک نفر جانی آزاد ورها باشد و او - ژاور بازرس حقوق خود را مرتب از صندوق دولت دریافت دارد، حالا دریافته بود که در دنیا چیز دیگری مافوق قانون و وظیفه او نیز وجود دارد که پیش از این بهیچ وجه آنرا نشناخته بود.

این دودلی و تشویش کار ژاور را که سابقاً زندگی در نظرش صاف و روشن بود بسیار خراب کرده و حال شگفتی باو دست داده بود، آخرین گزارش خود را نوشته بمرکز پلیس تسلیم کرد، چون از تحمل انقلاب درونی خود ناتوان بود، آهسته بسوی رودخانه روان شد پس از لحظه ای جد او در آب سن بالا و پائین میرفت.



زخمهای ماریوس درمان یافت و با کوزت ازدواج نمود، ژان والژان نیز ناچار بکه و تنها میزیست، هویت اصلی خود را بیاریس اطلاع داده و گفته بود که همان ژان والژان محکوم فراریست. تدریجاً کوزت و ماریوس کمتر نزد آن پیرمرد رفت و آمد میکردند. اما پیش از مرگ ژان والژان، ماریوس از سرگذشت او مطلع گردیده از مردانگی و شهامت او در زندگی و اینکه چگونه او را از سنگر رهانیده با خبر شده بود. ماریوس برای نخستین بار فهمیده بود که ژان والژان فقط برای رهایی او بسنگرها آمده بوده زیرا از محبت و مهر او نسبت بکوزت اطلاع داشته.

او و کوزت بکاشانه ژان والژان شتافتند ولی وقتی بنزد او رسیدند که در حال جان دادن بود. ژان والژان که چشمش بانها افتاد فریاد زد: «نزدیکتر بیایید، نزدیکتر، من هردو شما را دوست میدارم اینطور مردن

خوبست . توای کوزت دلبندم میدانم که مرا دوست داری، میدانم که همیشه
باین پیر مرد بدبخت دل بستگی داشته‌ای و توای آقای پونترسی، البته که
موجبات رفاه و سعادت کوزت را فراهم می‌آوری، چند چیز دیگر بود که
میخواستیم بشما بگویم ولی اکنون اهمیت ندارد. ای فرزندان من! نزدیکتر
بیائید، من از مرگ خود خوشبخت هستم». کوزت و ماریوس بزانون در آمده
بوسه‌ها بر دست او زدند.
ژان والژان مرد!

گفتار نهم

زندگی و گوشه‌های ادبی ویکتور هوگو در جزیره گرنسی

چند سال پیش که اهالی جزیره ژرسی ویکتور هوگو را با کمال مذلت و خواری از آنجا بیرون کرده بودند اکنون که شهرت و آوازه‌اش در جهان پیچیده بود پانصد نفر از بزرگان جزیره نامه‌ای باو نوشته خواهش کردند که بدانجا بازگردد.

هوگو نیز خواهش و دعوت ایشانرا اجابت کرده بدانجزیره رفت. روزیکه وارد آنجا شد در تمام در و دیوارهای جزیره نوشته بودند «ویکتور هوگو وارد شد».

آنسال در همه شهرهای انگلستان برای گاریبالدی میهن پرست معروف ایتالیائی اعانه جمع آوری میکردند تا در راه آزادی ایتالیا بکار ببرد. اهالی ژرسی نیز که از شدت آزادیخواهی هوگو آگاه بودند از او خواهش کردند که برای ادای سخنرانی در این موضوع بآنجا برود. هوگو در سخنرانی‌ای که در میان جمعی ایراد کرد درحالیکه بسیار متأثر شده و بهیچان آمده بود حال مردم ایتالیا را بطرز جانسوزی مجسم ساخته و مظالم جانفرسا و مفاسدی که از تسلط و تطاول بیگانگان بر آن سرزمین وارد شده بود تشریح نمود و متذکر شد و قتیکه یک مشت مردم در یک قطعه از خاک کره ارض اجتماع کرده و خانه و کاشانه برای خود میسازند و موجبات تمدن و آبادی را در آنجا فراهم می‌آورند، دیگران هیچ حق ندارند که آنها را

از دسترنج خود محروم سازند و بانواع بهانه و حیل به مملکت آنها رخنه نموده املاک و دارائی ایشانرا بر بایند. او گفت مادامی که برادری حقیقی و برابری واقعی در اجتماعات بشری برقرار نگشته و اوهم ملیت و قومیت از میان نرفته، عدالت و انصاف حکم میکند که هر ملت سر نوشت خود را بدست خودش تعیین نماید و هیچ قومی دیگر حق تعرض بآنها ندارد.

باز گفت: اگر بناست نوع بشر نیز مانند جانوران درنده بجان یکدیگر افتاده و جان و مال و ناموس همدیگر را نابود سازند، دیگر هیچ فرقی میان آنها و درندگان نخواهد بود بلکه چندین درجه نیز از چهارپایان پست تر خواهند بود.

همچنین گفت: هر فرد و ملتی در دنیا حق بقا دارد و «الحق لمن غلب» را باید تنها در عالم جانوران ساری و جاری دانسته برزندگانی آنها منطبق نمود و در میان بشر باید تعاون و تماضد حکومت کند و اصل زندگی بر این پایه استوار گردد.

وسعت فکر و نظر و بیکتور هوگو همچنین فصاحت و بلاغت بیان او دلپهای شنونده گانرا جذب نمود و همان کسانی که چندی پیش او را نکوهش کرده از آن جزیره رانده بودند اکنون بمدح و ستایش او باد دیگران هم آواز گردیده چنین پیش بینی میکردند که فرانسه و انگلیس دست بدست هم داده بکمک گاریبالدی ایتالیا را از نعمت آزادی بهره مند خواهند ساخت و جلال و شکوه سابق آنها اعاده خواهند داد. شادی و شغف آن فرانسوی آواره وقتی بمنتهای درجه خود رسید که حس کرد اهالی جزیره ژرسی از رفتاری که درباره او کرده بودند پشیمان شده و او را مانند دوستی مهربان پذیرائی میکنند و هر گونه عزت و احترام را در حق او مبدول میدارند.

هوگو پس از آنکه کی توقف در جزیره ژرسی و تجلیلی که از او شد دوباره به گرنسی بازگشته، زندگانی غریبانه خود را از سر گرفت.

در این موقع هوگو ملاحظه کرد که خانه ژولیت چندان مطابق میل او و مطابق با قواعد بهداشت نیست از اینرو منزل دیگری برای او تهیه کرده و بادست خود آنرا منظم و مرتب ساخت و آنچه از دستش بر روی آمد در تزئین و تنظیم آنجا بعمل آورد و در همین زمان بود که هوگو کتاب معروف خود «رنجبران دریا» را تألیف نمود. و این شاهکار ادبی چنان اهمیت دارد که اگر بخوایم خلاصه آنرا در اینجا بیاوریم سخن بدر از آن میکشد همین قدر می نویسیم که سایر نویسندگان همینکه وقوع طوفانی رامی نویسند فقط بهمین اکتفا میکنند که بگویند: «طوفانی دست داد» یا «سیلابی جاری

گشت» ولی ویکتور هو گو در این کتاب شش فصل تنها درباره طوفان و چگونگی آن مطلب نوشته که خواننده را حقیقتاً واله و حیران میسازد. تصنیف این کتاب در سال ۱۸۶۶ پایان یافت ولی هو گو پیش از این دو اثر زیبایی دیگر نیز بنام «ویلیام شلسپیر» ۱۸۶۴ و «ترانه های کوچکها و پیشهها» ۱۸۶۵ بر مجموعه نوشته های خود در گرنسی افزوده بود.

بهر حال ویکتور هو گو آن سالها را در گرنسی با آرامش و آسودگی گذرانیده و روزهای خوشی را توأم با شهرت و جلال و عشق و محبت ژولیت سپری میکرد و در این روزها باندازه ای نفوذ ژولیت در خانه هو گو رخنه کرده بود که مادام هو گو بیشتر از پیش مایل شد شخصاً با معشوقه شوهرش مهربانی و دوستی کند، ولی ژولیت با اینکه از رشک و حسد بر کنار و از رقابت عاری بود با این همه تا آنجا که می توانست از معاشرت مادام هو گو اجتناب می ورزید. مثلاً در یکی از اعیاد میلاد مسیح مادام هو گو نامه شیوایی باو نوشته دعوت کرد که بمنزل آنها بیاید و آن عید را در نزد آنها بگذراند ولی ژولیت با کمال ادب در پاسخ نامه ای نوشته از قبول آن معذرت خواست و اظهار داشت که گوشه گیری و تنهایی را بر معاشرت و مخالطه ترجیح میدهد.

عید میلاد مسیح در «هات و یل هاوز» برای کودکان بینوا جشن بزرگی بود زیرا هر ساله هو گو عادت داشت چهل و پنجاه نفر از آنها را بخانه خود دعوت نموده و موجبات خوشی و سرور آنان را فراهم آورد. و این کار نه تنها در عید میلاد برقرار بوده بلکه چنانکه هو گو در یادداشت های خود نوشته هر روز سه شنبه پانزده نفر از کودکان بینوا را که از بی چیز ترین خانواده های جزیره بودند، بشام دعوت نموده خود و خانواده اش به خدمتگزاری ایشان همت می گماشت و در این دعوت ها سعی میکرد که معنی آزادی و برادری و برابری را بآنها بیاموزد. اغلب در روزهای جشن بازیچه و لباس با طفل هدیه میداد و دلهایشان را شاد و خرم میساخت و علاوه بر اینها تقریباً هر روز نان و گوشت دم دروازه هات و یل هاوز بین فقرا و جزیره تقسیم میکرد. ژولیت نیز نسبت بکودکان جزیره گرنسی بسیار علاقه مند بود و اگر چه بر سر میز شام آنها حاضر نمیشد ولی همیشه مایل بود هنگامی که از آنجا خوش و خرم بخانه هایشان باز میگرددند آنها را تماشا نماید. ژولیت در نامه ای بهو گو می نویسد که: «این منظره ایست که از دیدن آن خسته نمیشوم، من کراراً بتو غبطه برده و آرزو کرده ام که کاش من نیز مانند تو بخدمتگزاری این کودکان بینوا نایل گشته بودم و از خداوند در خواست

میکنم که الطاف و برکات خود را شامل حال شما و ایشان نماید». .
 گرچه ژولیت دعوت های مادام هوگو را قبول نمیکرد و معذرت
 میخواست ولی عاقبت مادام هوگو بر او غلبه یافته و بوسیله ویکتور هوگو
 باو خبر داد که میخواهد بدیدنش بیاید. باین قسم باب مرارده و رفت و آمد
 میان آندو افتتاح شد و پس از آنکه ژولیت از او بازدید کرد، مستمراً به
 هات ویل هاوز میرفت و یکی از اعضای خانواده هوگو بشمار میآمد. تا
 اینکه رفته رفته جزو دوستان مخصوص مادام هوگو و خواهر او مادام شتای
 شده و باخانم اخیر اغلب اوقات باستنساخ مسودات هوگو میگذرانیدند .
 و هنگامیکه خدمتکار ژولیت يك ماه بمرخصی رفت ژولیت تمام این مدت
 را در میان خانواده هوگو گذرانید و باین طرز ویکتور هوگو يك زندگانی
 عجیبی را میان این دوزن که بسیار شباهت بزندگانى يك مرد دوزن داشت
 میگذرانید . ولی چندی نگذشت که از این دوزن تنها ژولیت برای او
 باقی ماند زیرا مادام هوگو که به بروکسل رفته بود در روز ۲۵ اوت ۱۸۶۸
 مریض شده در بیست و هفتم همان ماه چشم از جهان فرو بست . این خانم را
 که سابقاً معبود و محبوب شاعر بود در فرانسه بخاک سپردند ولی ویکتور هوگو
 که هنوز از دخول در خاک میهن ممنوع بود تنها تا مرز فرانسه و بلژیک
 جنازه زنش را مشایعت کرد .

هوگو در این زمان در بروکسل اقامت داشت و در خانه پسرش شارل
 هوگو که ازدواج کرده بود زندگی میکرد و ژولیت نیز که در آنجا بود
 هر دو از این مصیبت که بخانواده هوگو روی آورده بود بسیار غمگین و
 متألم بودند .

هوگو در سفر بروکسل يك اثر دیگر که شاید هیچیک از نوشته های
 او هنر مخصوص او را مانند این داستان بظهور نرساند - بر آثار زیبای خود
 افزود .

این کتاب که مایه مناقشات و مباحثات بسیار گردیده تحت عنوان «مردی
 که میخندد» انتشار یافت و از یادداشتی که خود مؤلف بر آن نوشته است
 معلوم میشود که در ۲۱ ژوئیه ۱۸۶۶ در بروکسل آنرا شروع کرده و
 بعد از آن دو سال تمام در گرنسی بنویشتن آن مشغول بوده و در ساعت ده و
 نیم روز ۲۳ اوت ۱۸۶۸ باز در بروکسل با تمام رسانده است .

در این داستان ویکتور هوگو تمام قدرت قلم خود را ظاهر ساخته و
 مهارت شگفت انگیز خود را در تشریح احساسات بشری بمنصه ظهور رسانیده
 است. هوگو در این اثر نیز از شرح اقیانوس و احوال آن کوتاهی نکرده

و صفحات بسیاری را بند کر طوفان وقف نموده و نیز مانند رنجبران دریا» اعمال و اقوال و احساسات دریا نوردان را که در کشتی هستند و مدت مدیدی دچار طوفان میشوند ذکر کرده و عاقبت می نویسد که کشتی با تمام اشخاصی که بر عرشه آن بودند تلف گردید. اطلاع هوگو از امور دریا نوردی و طرز زندگی جاشویان و اصطلاحات ملاحی و آلات و ادوات کشتی بی نهایت شگفت انگیز است ولی البته خوانندگان که از امور بحری و طرز زندگی عملی کشتی ها بی خبرند چندان از ذکر اینگونه مسائل لذتی نمی برند و از این جهت عجیب نیست که هنگام نشر این کتاب بعضی خرده گیران هوگو را از این که آن اصطلاحات را بکار برده ملامت میکردند. چنانکه عین همین واقعه هنگام انتشار «نوتردام دپاری» بوقوع پیوست و بعضی ها از هوگو انتقاد کردند که اصطلاحات کهنه و قدیمی غیر مفهوم بسیار بکار برده است.

انتشار این کتاب مورد پسند بسیاری واقع شده آنرا خریده باولع خوانند ولی در مجمع ادبا و نویسندگان آنرا تا یکدرجه با حس عداوت و کینه استقبال نمودند و بسیاری از نویسندگان گفتند که از فهم عبارات آن عاجزند. علت این مسئله هم بسیار واضح است زیرا هوگو در این کتاب بیش از سایر آثار خودش جمله های معترضه بکار برده و در موارد بیشمار موضوع اصلی را کنار نهاده بعضی مطالب که هیچ بازمینه کتاب مربوط نیست پرداخته است.

مثلاً نسب امرآ انگلیس یا طرزی را که در عهد ملکه «آن» برای معرفی يك نفر «لرد» در مجلس اعیان بکار میبردند بیان کرده و چنان این موضوع را شرح و بسط میدهد که گویا سلسله نسب اشراف انگلیس در نوك انگشت او قرار گرفته و مانند بازیچه ای با آن بازی میکند.

برخی از متقدین که با هوگو دشمنی داشتند، بطعن و نکوهش آن کتاب قیام کردند و درباره آن سخنها گفتند. با اینهمه این کتاب معجونى از زشت و زیباست که بطرزی که مطلوب مؤلف آن بوده محسنات اخلاقی را در نواقص بدنی و قباحات اخلاقی را در لطافت جسمانی بیان میکند. و اتفاقاً هوگو نسبت باین موضوع بسیار علاقه داشته و چندین مورد در نوشته ها و کتابهای او هست که این قضیه را بخوبی پرورانده و در آن باره داد سخن داده است،

پس از آنکه طوفان انتقاد بر ضد این کتاب فرو نشست و مردم رفته

رفته بخصوصیات ومحسنات آن پی بردند خرده گیران از گفته سابق خود پشیمان گردیدند .

هوگو پس از واقعه فوت زنش چندان در بروکسل نمانده باتفاق ژولیت بگرنسی بازگشت وهمینکه بدانجا رسیدند این دو عاشق پیربهمان عادت دیرین خود دور از همدیگر زیسته ولی غذا را با هم میخوردند . در این هنگام ژولیت برآستی از مرگ آدل که اخیراً باوانس گرفته بود متأثر گردیده بود . واگرچه بشیوه دیرین درکنار ساحل بتفرج می- پرداختند ولی ژولیت که نیروی نشاط وجوانی را از دست داده بود بیشتر میل به تفکر ومطالعه پیدا کرده اغلب کنار بخاری می نشست و یک کتاب مذهبی در دست گرفته بمطالعه آن مشغول میشد و گاه نیز بفکر فرو رفته بر آن ساعتی تأسف میخورد که باید از این جهان رخت بر بندد واز آن وجودی که مرور زمان او را بیشتر بعشق او پایند ساخته بود مفارقت نماید . وی معتقد بود که اگر یار عزیزش پیش از وی بمیرد دیگر زندگانی برای وی محال است .

ویکتور هوگو احساس میکرد که هنوز آنقدر نیرو و توانائی در بدن او هست که خود را جوان و امیدوار بداند بنابراین مایل نبود که باین گونه پیش گوئیهای ملال انگیز گوش فرا دهد . او همه در فکر آینده و میهنش بود وتجدید نظر در نمایشنامه لوکرس برژیا که سابقاً ژولیت رل شاهزاده خانم نیکرونی را در آن بازی کرده بود خاطر او را بخود مشغول میداشت . واگر چه خود او نمیتوانست درتئاتر «پورت سن مارتین» حضور یابد ولی پیشرفت آن نمایشنامه تا یک درجه انتقامی بود که از امپراتور غاصب میگرفت .

هوگو در حالیکه در انتظار نمایش مجدد این نمایشنامه خود در پاریس بوده برای اینکه از غم واندوه معشوقه دلبندهش جلوگیری نموده باشد او را با خود بسواحل رود «رن» در آلمان برد تا مجدداً همان نقاطی را که سابقاً میعادگاه وتفریگاهشان بود تماشا نماید .

در روزهای تابستان در حالیکه با مسرت خاطر بتاکستانهای سبز و خرم وپیچ وخمهای آن رود زیبا تماشا میکردند ، ویکتور هوگو هیچ نمیدانست آن انتقامی که از مدتها پیش میخواست از ناپلئون بگیرد ، از همین کشور زیبای آلمان که اکنون زیر پای اوست خواهد برخاست .

پیش از آنکه میان آلمان و فرانسه جنگی روی دهد ودشمن دیرین او «مسیوبوناپارت» را از تاج وتخت محروم سازد، در دوم فوریه ۱۸۸۰

لوکرس برژیا را پس از مدت‌ها تعویق برای اولین بار در پاریس نمایش دادند. در آنروز تمام سالون تئاتر از شدت شغف و تعهین به حرکت در آمد بطوری که تا آنروز هیچ نمایشی تا باین اندازه مورد پسند مردم واقع نگشته بود. در همان پارسی که هوگو از دخول در آن ممنوع بود شهرت و عظمت او بدرجه اعلی رسید و چون این خبر بگوش او رسید دانشمند پیر از این قضیه بسیار خشنود شده نه تنها مردم گرنسی در ثنا و ستای او یکزبان شدند بلکه همان زنی که در نمایش نخستین آن دل‌شاهزاده خانم نیکرونی را بازی کرده بود یعنی ژولیت صمیمانه‌ترین تبریک و تهنیت خود را نثار نویسنده نمایشنامه نمود.

هوگو هیچ فکر نمی‌کرد که باین زودی چنگ سخت و دهشتناکی روی خواهد داد، زیرا چندروز پیش از آنکه پروسیها از مرزهای فرانسه بچاک آن بگذرند هوگو اهالی گرنسی را از افکار و سخنان دلچسب و شیرین خود بخنده می‌انداخت و در امور سیاسی بسی بدله‌گوئینها می‌کرد. در ۱۴ ژوئیه ۱۸۷۰ شاعر بزرگ ما درخت بلوطی در ساک نشانده و قصیده غرائمی انشاد نموده آنرا به «کشورهای متحد اروپا» تقدیم نمود، زیرا او گمان می‌کرد که دولت‌های اروپایی اختلافات خود را بیکسو نهاده راه و روش اتحاد و اتفاق و صلح و صفا را اختیار کرده‌اند. ولی غافل از اینکه بزودی جنگی روی خواهد داد که گس‌چه میهن او را از چنگال امپراتور غاصب رهایی بخشیده با اجازه خواهد داد که بشهر محبوب خود پاریس باز گردد ولی از طرف دیگر آنرا بزیرسم‌ستوران لشکر پروس انداخته صفحه بس تیره و تاری بر تاریخ کشور او خواهد افزود.

اگفتار دهم

بازگشت پیروز مندانه هوگو به مین

در سال ۱۸۶۳ ناپلئون سوم یکنفر شاهزاده اتریشی موسوم به ماکزیمیلیان اول را بعنوان امپراتور به کشور مکزیك تحمیل نمود. و همین که کشورهای شمالی امریکا «در جنگهای انفصال» فاتح شدند مسئله مکزیك نیز بصورت فجیعی پایان یافت. باین معنی که دولت واشنگتن ، ناپلئون سوم را وادار کرد که لشگریان خود را از مکزیك فراخواند. و همینکه لشگریان فرانسه از مکزیك بیرون رفتند مردم مکزیك سرتاسر کشور خود را بدست گرفته امپراطور تحمیلی را تیرباران کردند .

این پیش آمد وضع ناپلئون سوم را چه در برابر مردم و چه در میان کشورهای اروپایی سخت متزلزل ساخت و وی برای اینکه وضع خود را سرو صورتی داده و تثبیت نماید باین اندیشه افتاد که بتقلید عمومی خود ناپلئون بزرگ رزم آزمایهائی در خود خاك اروپا انجام دهد . و چون حس میکرد که کنفدراسیون آلمان شمالی حریف سر سخت و خطرناکی برای او و فرانسه خواهد شد باین جهت برای کسب افتخار و جلب علاقه مردم فرانسه بنای بهانه گیری با دولت پروس نهاد و اتفاقاً وضع کشور اسپانیا که همواره خاکش میدان انقلابهای دائمی و پیاپی بود بهانه مساعدی بدست او داده برسر نصب امپراتوری از خانواده «هوهن زولرن» بر آن کشور که مورد میل و پلهم پادشاه پروس بود با او در افتاد و جنگ میان دو کشور شروع شد .

گرچه از ابتدای کار معلوم بود که این کشاکش چندان بسود فرانسه نخواهد بود ولی پیشرفت ناپلئون سوم در «ساربورگ» در آغاز جنگ او را بسیار مغرور ساخت خود ناپلئون که در این معرکه حاضر بود پسر کوچک خود را نیز همراه برده بود پس از فتح پیغام معروف خود را که برای تمام مردم فرانسه مایه اطمینان قلب بود خطاب به ملکه خود «اوژنی» فرستاده اظهار کرد: «شاهزاده با کمال دلیری تمییدی از آتش یافته است»

ولی چندروز بعد دشمن او نیز پیامی که همه اروپا را بحیرت انداخت بملکه خود مخابره کرد که تقریباً باین مضمون بود:

عزیزم اوگستا، باز پیشرفتی بدست آمده، ده هزار فرانسوی بیدار نیستی رهسپار شده اند. خدا را که بخشنده همه نعمت هاست سپاس میگیرم»

باین طریق ناپلئون که در رأس يك لشکر ده هزار نفری قرار داشت در شهر «سدان» از نقاط شمال شرقی فرانسه تسلیم پروسیها گردید و باین وضع امپراتوری دوم فرانسه سرنگون شده، جمهوری سوم برقرار گردید. دولت جمهوری در صدد مدافعه شهر پاریس در برابر لشکریان پروس برآمد و مردم پاریس مدت پنج ماه در نهایت شجاعت در برابر دشمن پایداری کردند ولی بالاخره بر اثر قحطی و کمیابی مواد غذایی در داخله شهر که کار بخوردن گوشت سگ و گربه و موش و حتی انسان کشید، مجبور به تسلیم شهر شدند.

همینکه این بدبختی فرانسه بتمام جهان مخابره گردید. ویکتور هوگو از گرنسی حرکت نمود و هنوز به بلژیک نرسیده بود که شکست و اسارت امپراتور غاصب در سدان روی داد.

در پنجم سپتامبر ۱۸۷۰ ویکتور هوگو که نوزده سال تمام بود از میهن خود آواره و در بدر شده بود در بروکسل بلیطی بمقصد پاریس گرفته قدم در خاک فرانسه نهاد.

«مجمع ادبا» و دوستان و هواداران ویکتور هوگو از عایدات لامنظومه «مجازات» دوعراده توپ خریده یکی را «ویکتور هوگو» و دیگری را «مجازات» نامیدند.

ویکتور هوگو و ژولیت دروه در مدت محاصره پاریس توسط لشکر پروس در شهر مزبور ماندند و در بدبختی مردم آنجا مشارکت نمودند و همینکه شهر سقوط کرد باز هوگو به سیاست متمایل گردید. تا اینکه در فوریه سال ۱۸۷۱ مردم او را به نمایندگی مجلس ملی که در آن زمان در «بردو» تشکیل میشد انتخاب نمودند. ژولیت و شارل هوگو و زنش

ودو فرزند او با ویکتور به بردو روانه شدند. دوره نمایندگی هوگو بسیار کوتاه و پر زحمت و ملالت بود و علاوه بر آن در انتشار روزنامه ای بنام «ملت پیروزمند» نیز مشارکت داشت. او در مجلس پیشنهاد نمود که به گاریبالدی نظر بخدماستی که بملت فرانسه کرده است تابعیت فرانسه اعطاء نمایند ولی سایر اعضای مجلس با وی موافقت نکردند و او در ماه مارس همان سال از نمایندگی استعفا داد.

بدبختانه در این موقع مصیبت دیگری بر شاعر روی نمود که روح حساس او را بیش از پیش متأثر و غمگین ساخت. باینگونه که او پس از استعفا از مجلس تصمیم گرفت که بیاریس باز گردد و باینجهت شبی، عده کثیری از دوستان خود را به مهمانخانه ای دعوت کرده بود که برای خدا حافظی شامی با آنها صرف کند و منتظر بود که شارل نیز آنجا بیاید ولی متأسفانه در این بین خبر آوردند که او در کالسکه ای که با آن به مهمانخانه میآمده زندگی را وداع گفته است. نعلش او را بیاریس برده در ۱۸ مارس در گورستان «پرلاشز» که ژنرال هوگو و زنش و برادر ویکتور اوژن نیز در آنجا مدفون بودند با جلال و شکوه بخاک سپردند.

فوت ناگهانی شارل پس از مرگ لئوپولدین در روح ویکتور هوگو اثر عمیقی بخشید چنانکه تأثر شدید او را از این قطعه که در مرگ او سروده میتوان دریافت.

ترانه مرگ فرزند

پسرم، پسرم، چطور شده؟ چرا مرا ترك گفتی و رفتی؟
اما، همه چیز میگریزد. تو نیز رفتی، آنجا رفتی که کانون نور است
منتها بچشم ما ظلمت می آید پسرم غروب عمر من ناظر افول خورشید بامداد
عمر تو شد. هرچه بود گذشت ولی یادت هست که چقدر همدیگر را دوست
داشتیم؟ افسوس! آدمی در این دنیا به رؤیا های دور و دراز دل خوش
میکند و خندان دل بدیگران میندند. باخود میگوید: «این بار دیگر پیوند
ما جاودانی است» و با این امید براه خود میرود. زندگی میکند ورنج
میبرد. و ناگهان دردست خویش چیزی بجز خاکستر پیوندها و آرزوهای
از میان رفته نمیابد.

دیروز من مردی مطرود بودم. بیست سال دور از وطنم زندگی
کردم. سرگردان و دل مرده، روبه هر شهر و دیار بردم. زیرا خدا، بدان
دلیل که فقط خود میداند، وطن مرا از من گرفته بود.

امروز از همه آنچه داشتم، چیزی جز يك پسر و يك دختر ندارم. حالا ديگر در اين وادی ظلمتی که در آن عمر ميگذرانم، تقريبا تنها هستم، زیرا خدا، بدان دليل که فقط خود ميداند، کسان مرا نیز از من گرفته است.

اوه! اقلا شما دو تا که برای من مانده ايد، بمانيد! آشیان ما در هم شکسته، اما هنوز مادران از درون گور تاريخ خویش، و من درزندگانی تلخ خود، برای شما دعا ميکنيم.

و من همچنان خوشدل که روبچانب حقيقت دارم. هيچ چیز جز هدف مقدس خویش نمی بینم، و در این راه، شکسته دل و سوگوار، اما سربلند و مغرور، دنبال وظیفه خود، مستقیم بسوی گرداب نیستی میروم.



یکی از بدبختی های ویکتور هوگو این بود که همه فرزندان او، بجز دختر کوچکش آدل، در زمان حیات او بدرود زندگانی گفتند و کاش این دختر نیز میمرد و پدر پیرش را بیش از این در رنج و عذاب روحی باز نمیگذاشت، زیرا او بعلت اختلال حواس کارش کم کم بدیوانگی کشیده در بیمارستان پاریس زندانی شد. وی هنگامیکه خانواده هوگو در گرنسی سکنی داشتند برخلاف میل پدرش به کاپیتن يك کشتی انگلیسی عشق ورزیده و باتفاق او بهندوستان گریخت ولی این عاشق نابکار نسبت به معشوقه خود بی وفایی کرده او را ترك گفت و آدل بیچاره و فقیر از فرط تأثر و تألم کارش بجنون کشید.

سرگذشت دختر بزرگ اولئوبولدین را نیز قبلاً نوشتیم که چگونه با شوهرش هر دو در رودخانه سن غرق گردیدند. دو سال بعد از مرگ شارل، پسر دیگر هوگو، فرانسوا ویکتور، هم درگذشت و بدینسان اطراف ویکتور هوگو بکلی از خانواده و فرزندانش خالی ماند و این پدر مصیبت زده محض تسلی خود به نگهداری و پرستاری دو کودک شارل پرداخت.

ویکتور هوگو در سال ۱۸۷۲ کتاب «سالهای وحشت» را که مربوط به جنگهای ۷۱-۱۸۷۰ است بر نوشته های خود افزوده در سال ۱۸۷۳ چنانکه گفتیم پس از مرگ پسرش فرانسوا ویکتور، منزلی را در کوچه «کلیشی» اجاره کرد که ژولیت و خادمه اش سوزان در طبقه سوم آن اقامت کردند و مادام هوگو (زن شارل) و کودکش و پدر بزرگشان در يك طبقه بالاتر نشین گرفتند. در این اوقات تقریباً هر روز مجلس مهمانی

در منزل هوگو بود و بسیار کم اتفاق می افتاد که کمتر از شش ماهفت نفر مهمان در آنجا برای شام دعوت شده باشند.

نظارت فرستادن تمام دعوت نامه ها و ترتیب کارهای مهمانی همه بر عهده ژولیت بود و وی پنج خدمتکار مرد زیر دست داشت که تنها کارشان رسیدگی باین قبیل امور بود و گرچه او دیگر در این منزل فعال مایشاء بود ولی بعلت پیری و ضعف مزاج در مهمانی ها شخصا کمتر شرکت میکرد و در پایان روز ترجیح میداد که در اطاق خود تنها برصندلی نشسته و از مذاکرات سیاسی که در اطاقهای پائین صورت میگرفت دوری بجوید.

در این هنگام ژولیت خوب اطلاع داشت که خانمهای پاریس از هر طبقه و سن معتادند با این شاعر معروف سرو سری داشته باشند و او نیز از توجهات و الطاف آنان چندان روگردان نیست. گذشته از این طننازی و دلبری بعضی زیبا رویان پاریس که با هوگو معاشرت میکردند، ثابت میکرد که بعید نیست کار بجاهای باریک بکشد و اتفاقا خود هوگو نیز بتقصیر خود اعتراف میکرد و مانند بچه شیطانی وعده میداد که دیگر گرد آن کارها نگردد. بنابراین از این حیث همواره موجبات تشویش و ناراحتی ژولیت مهیا بود و از طرف دیگر هوگو یقین داشت که همچنانکه ژولیت نمیتواند بی وجود او زندگی کند، او هم نمی تواند بی وجود ژولیت بزنگی خود ادامه بدهد و باین سبب نمیخواست دوباره ازدواج کند مبادا که ژولیت را از این حیث دچار غم و اندوه سازد. اما گاهی که شاعر خوش ذوق، بگلپهای تروتازه و غنچه های شکفته ای بر میخورد، از بوئیدن آنها فرو گذار نمیکرد و گاهی نیز چند بیتتی در وصف آنها بر زبان و قلم میآورد. از اینرو ژولیت هر وقت که ویکتور هوگو شعری یا غزلی محض استرضای خاطر زیبا روئی می سرود آنرا وسیله بی مهری و گلایه میساخت.

هنگامیکه ژولیت، هوگو را بجهت «دورنگی و دروغگویی» ملامت میکرد و نصیحتش میداد که «لازمست در این روزگار پیری، که شام زندگیت برهیز گار و مقدس باشد» ویکتور بهیچوجه خشمناک نمیشد و فقط تبسم کرده بار جفاکار را «خانم معلم» می نامید. ولی احتیاط داشت که میادا احساسات این خانم معلم، راجریحه دار سازد و اغلب سعی میکرد که وی از رسیدن نامه های عاشقانه برخی از زنان که او را از دل و جان دوست می داشتند مطلع و متأثر نشود.

در سال ۱۸۷۳ هوگو ناگهان در پاریس مریض شده برای بهبود وضع مزاجی خود با تمام خانواده به گرنسی شتافت و یکی از دوستانش

میگوید که چون همواره انتظار مأمور پست رامیکشید که نامه‌های عاشقانه را از او دریافت دارد از اینرو وضع مزاجش بهتر نشد که بدتر شد. ژولیت بشیوه دیرین خود، همواره بمواظبت و پرستاری او مشغول بود و تا حال هوگو نسبتاً بهتر نشد از کنار رختخواب او دور نگشت. شاید در همین هنگام بود که یکی از آن نامه‌های عاشقانه بدست این پرستار باوفا افتاد و در حالیکه هوگو میخواست حالش بهتر شود ژولیت او را بشدت متهم ساخت که حقیقت امر را نمی‌گوید و باز رازهای خود را پنهان میسازد. این ملامت از حد ملائمت تجاوز کرده شکر آبی میان این دو عاشق روی داد و چنانکه آن شاعر لاتینی هزار سال پیش گفته «دعوی عاشقان فقط تجدید عشق است» باوصف سوء تفاهمی که گاهگاهی میان هوگو و ژولیت واقع میشد، حقیقت حال بهمان قراری بود که شاعر مذکور گفته است یعنی هنوز رشته مهر را نبریده بودند که باز بهم می‌پیوستند.

همینکه ژولیت و هوگو به پاریس باز گشتند باز بخانه‌ای که اکنون در همان خیابان ویکتور هوگو واقع است و باغی از هر طرف آنرا احاطه کرده رفتند و هر يك در طبقه‌ای اقامت گزیدند.

ولی هنوز صحت هوگو باز نگشته بود که ژولیت نیز بمرض مزمنی دچار شد و با این حال در يك اطاق کوچکی که نزدیک اطاق هوگو بود جای گرفت تا بتواند شب هنگام از او پرستاری نماید و هنگام بامداد بوسه‌ای بر پیشانی بلند او زده بیدارش سازد. هر روز صبح ژولیت آتشی می‌افروخت و تخم مرغ برای شاعر می‌پخت و ناشتای او را تهیه میکرد و سپس روزنامه‌های صبح را باز کرده سرمقاله هایش - مخصوصاً اخبار و مطالبی را که مربوط به او و نوشته هایش بود - برایش میخواند، و برای آسایش او از هیچگونه رنج و زحمت دریغ نمیگفت.

ژولیت ابدأ او را تنها نمیگذاشت و تا ایستگاه دوشادوش او میرفت. سی سال پیش که هوگو میخواست عضویت آکادمی را بدست بیاورد و برای تحصیل رأی باینسو و آنسو میرفت، ژولیت از او جدا نشده و مانند سایه بدنال هوگو میرفت، اکنون نیز آن یار باوفا بهمان منوال رفتار میکرد تا جائیکه هروقت یکی از دوستان سیاسی هوگو وفات میکرد و او بر سر گور او خطابه‌ای میخواند، ژولیت پهلوی او می‌نشست و حتی يك دقیقه از او جدا نمیگشت. چنانکه روزیکه هوگو مایل شد در بالونی نشسته بهوا پرواز کند ژولیت نیز باتفاق او در آسمان سیرو سیاحت کرد. بیش از این لازم نیست راجع به اهتمام ژولیت نسبت بوجدی که او

را بی نهایت دوست میداشت سخن بگوئیم و همین قدر مینویسیم که هر وقت هوگو نمایشنامه‌های خود را، معرض نمایش میگذاشت و هنرپیشه‌ها و آرتیستها برای امتحان آن‌ها را «رپتسیون» میکردند ژولیت نیز بلاانقطاع در این روزها در تئاتر حضور مییافت و نظریه‌ها و پیشنهادهای خود را راجع به طرز نمایش و کار هنرپیشگان بهوگو اظهار میداشت و هر وقت هم که نمایش شروع میگردد او در نخستین شب در تئاتر حاضر میشد در محلهای مناسب که می‌بایست برای تشویق و تحسین دست بزنند او پیش از همه باین کار اقدام می‌کرد.

در این ایام نیز ژولیت مانند پیش هر روز به هوگو نامه‌های عاشقانه می‌نوشت و گاهی نیز بیش از یکی می‌نگاشت. همه این نامه‌ها مانند همان-هائیکه در روزهای جوانی نوشته بود پراز مهر و محبت و حاکی از یک علاقه شدید بود که خواننده را بی اختیار تحت تاثیر قرار میداد. این فداکاری و خلوص و علاقه ژولیت حتی در اوایل پیری نسبت بهوگو بیشتر از این لحاظ قابل توجه و شایان دقت است که در آن هنگام هوگو بهیچ وجه از پیری شکسته نشده و قدش راست و زیبا و وجودش دارای نیرو و نشاط بود و همان سرخوشی و زنده دلی را که مخصوص جوانان است از خود بروز میداد.

هوگو در سال ۱۸۷۴ در حالیکه هفتاد و یک سال از عمرش میگذشت آخرین رمان منشور خود را که «نودوسه» نامیده بود منتشر ساخت که مانند کتاب سابقش بسیار مورد بحث و گفتگو واقع شد. از حواشی که هوگو بر این اثر خود نوشته معلوم میشود که تمام این اثر در «هات ویل‌هاوز» نوشته شده و در شانزدهم دسامبر ۱۸۷۲ آغاز و در نهم ژوئن ۱۸۷۳ انجام یافته است.

در این کتاب مؤلف بکلی موضوع عشق و عاشقی را کنار نهاده نوشته خود را از انقلاب خونین ۱۷۹۳ شروع میکنند که «روبسپیر» و «دانتون» مجلس ملی را پایمال کرده و هواخواهان سلطنت کشمکش سختی برضد جمهور یخواهان برپا نموده اند و خون مانند سیل جاری است چنانکه هر دو دسته یکدیگر را بی هیچ رحم و مروتی میکشند و حتی اسیران را نیز مهلت و امان نمیدهند. گرچه تفصیلات مربوط به جنگلها که میدان جنگ بوده خیلی دلچسب و شیرین است و شرح غارها و دخمه‌ها که دهاتی‌های سلحشور روزها در آنها پنهان گردیده و شبها برای کشت و کشتار از آنجا بیرون می‌آمدند، باعث تفریح خاطر است ولی رویه‌مرفته این کتاب نامطبوع است

زیرا بقدری صحنه‌های وحشتناک ورعب آور بیش چشم خواننده می‌آورد که باعث هول و هراس میگردد .

خلاصه داستان آنکه: « کشتی انگلیسی « کلیمار » که حامل ملوانان نیروی دریائی سلطنتی سابق است میخواهد « مارکی لانتوک » شاهزاده « برتانی » را بر ساحل « وانده » پیاده کند ولی بسا مقاومت یک کشتی فرانسوی مصادف میگردد . در جنگی که بین آن دو اتفاق میافتد « کلیمار » غرق میشود و شاهزاده بکمک ملاحی فداکار بوسیله قایقی خود را بساحل میرساند .

در ساحل مواجه با اعلانی میگردد که مجلس « کنوانسیون » برای کسیکه سر او را بیاورد جایزه معتنا بهی تعیین کرده است . وزیر آن امضای برادر زاده اش فرمانده قوای « کنوانسیون » « گوون » را می بیند .

اهالی « وانده » بواسطه پشتیبانی « لانتوک » طرفداران کنوانسیون را در هم میشکنند در این هنگام « سیموردن » عضو کنوانسیون معلّم « گوون » با عده ای سپاهی و یک دستگاه گوتین از پاریس بیاری او می‌آید و معتقد است که نباید « لانتوک » را با گلوله کشت بلکه باید زیر تیغه گوتین جان دهد .

قوای « کنوانسیون » عرصه را بر « لانتوک » تنگ میکنند و چیزی نمانده است که او دستگیر شود ولی با فداکاری ملاحی فرار کرده و از راه زیر زمینی که بر دیگران پوشیده است از خطر نجات می‌یابد . در این وقت شورشیان ساختمانی را که در آن سه طفل یتیم که مادرشان تیر خورده و شانه راستش شکسته، قرار دارند، و دزش بسته است آتش میزنند . مادر که نمرده است پس از زخم بندی پی‌جوی کودکش میشود و آنها را در آن حال مییابد .

او و حاضرین بچه‌ها را در اطاقی می‌بینند . گودالی عمیق که عبور از آن ممکن نیست بین آنها و اطاق قرار دارد . همه متحیر می‌مانند .

ما در سراسیمه و آشفته کمک می‌طلبید ولی هیچکس را بیاری کاری نیست . در این موقع « مارکی لانتوک » که در حال فرار است صدای مادر را شنیده و جدانش او را بیاری او امیدارد . با کلیدی که همراه دارد در را باز کرده و کودکان را نجات میدهد .

سپاهیان کنوانسیون او را می‌شناسند و میخواهند از فرارش جلو گیری نکنند لیکن « سیموردن » او را بحکم قانون دستگیر کرده با کمک « گوون »

مهاکمه نموده و محکوم با اعدامش میکنند .
 قرار است که صبح فردا او اعدام شود . شب هنگام «گوون» بزندان
 رفته لباس خود را با «لاتتوک» عوض کرده او را نجات میدهد .
 فردا «سیموردن» برای اعدام «لاتتوک» بزندان می آید ولی با
 «گوون» مواجه میگردد ... اما باید قانون اجرا شود !
 «گوون» پس از مهاکمه ، محکوم و اعدام میگردد و در همان موقع
 صدای تیری شنیده میشود آن صدای تیر «سیموردن» است که مغز خود را
 پریشان میکند . (۱)



در سال ۱۸۷۵ که ویکتور هوگو داوطلب عضویت در مجلس سنا
 گردید ، ژولیت در تمام مجالس انتخاباتی و سیاسی او حاضر میشد
 و همیشه در سخنرانیهای او در کنارش قرار میگرفت . پس از آنکه هوگو
 به نمایندگی سنا انتخاب شد ، چون جلسه های آن در «ورسای» منعقد میشد
 او و میچور بود با قطار خود را با آنجا برساند ، از اینرو هر روز صبح ژولیت
 نیز با او تا ایستگاه می شتافت و چه بسا هم که با وی بورسای رفته در مجلس
 سنا حضور می یافت و همه را از این مهر و محبتی که بهوگو داشت مات و
 مبهوت می ساخت .

در همین سالها هوگو بعزت تآلماتی که در زندگانی خود دیده بود
 چون احساس ضعف و ناراحتی در خود می کرد وصیت نامه ای تنظیم نمود
 که در آن راجع بوضع انتشار آثار خود مطالبی گنجانیده و بسه تن از
 دوستان نزدیکش وکالت داد که کلیه آثار او را جمع آوری و منتشر نمایند .
 در سالهای ۷۶ و ۱۸۷۷ نیز هوگو بفعالیت های ادبی خود ادامه داده
 منظومه ها و کتابهای «خاطرات سیاسی» و «اعمال و اقوال» و «جلد دوم
 افسانه های قرون» و «فن پدر بزرگ بودن» را سروده یا برشته نوشتن
 کشید .

گفتار یازدهم

سخنرانی ویکتور هوگو بر سر قبر ولتر

روز سی‌ام مه ۱۸۷۸ مصادف با صدمین سال وفات «ولتر» دانشمند روشنفکر و نویسنده منقد قرن هیجدهم بود. در این روز مردم فرانسه بمنظور تعظیم و تجلیل مقام این مرد بزرگ مجلس یاد بودی منعقد کرده، بسیاری از دانشمندان و سخنوران نامی فرانسه در آن مجلس شرکت نموده بودند. کسانی نیز سخنرانیهای مهیجی کرده و شعرا قصاید شیوایی درباره ولتر خواندند. از آن جمله از ویکتور هوگو نیز خواهش کردند که سخنی چند درباره ولتر در آن مجلس بگوید. هوگو که از قصور خود در پنجاه و چهار سال پیش در حق مقام ولتر خبر داشت و مترصد زمانی بود که آنرا جبران نماید این مجلس عالی را بهترین موقع تشخیص داده با کمال میل و رغبت برپا خاست و خطابه بسیار مفصل و شیوایی ایراد کرد که تأثیر عظیم در شنوندگان نمود. این خطابه یکی از نطق‌های بلیغ و تاریخی بشمار میرود که در عالم بیان و سخنرانی اهمیت بسزایی دارد و برای همان اهمیت است که ما نیز گفتار یازدهم کتاب را تنها به ترجمه متن این سخنرانی اختصاص دادیم. (۱) هوگو در سخنرانی خود چنین گفت:

«صد سال پیش در چنین روزی شخصی وفات کرد، وفات کرد ولی در حقیقت زنده جاوید است
هنگام رفتن باری گران از زحمت زندگانی و مسئولیت بردوش داشت.
مسئولیت او مسئولیت وجدانی سلیم و آگاه بود - رفت و از یکسو لهن و

۱ - ترجمه خطابه از محمد سعیدی

دشنام باخود همراه برد و از سوی دیگر تمجید و ستایش .
 لعن او از طرف گذشته بود و رحمت و ستایش وی از جانب آینده
 در بستر مرگ از یکطرف مورد تجلیل معاصرین و نسلهای آینده بود و
 از سوی دیگر مورد حمله و دشنام اسلاف و پیشینیان
 او از یکنفر بزرگتر بود و به تنهایی عصری را تشکیل میداد؛ او
 مأموریتی را بعهده گرفت و خدمتی را بانجام رسانید . او را یقیناً اراده
 مطلق بر انگیزخته و وسیله اجرای مقاصد خود قرار داده بود .
 هشتاد و چهار سال مدتی که این شخص زندگانی کرد فاصله بین
 سقوط استبداد و ظهور دوره انقلاب است : زمانیکه متولد شد لوی ۱۴
 هنوز سلطنت میکرد و وقتی بسرای دیگر شتافت لوی ۱۶ براریکه جهانپانی
 نشسته بود - بنا بر این گهواره او شاهد آخرین اشعه جلال سلطنت بود
 و تا بوث ناظر نخستین پرتو هاویه بزرگ . (کف زدن جمعیت)
 پیش از آنکه جلوتر بروم آقایان اجازه بدهید معنی هاویه را بفهمیم
 بعضی هاویه ها مصدر خیر و صلاح اند - این همان هاویه ایستکه شر در
 آن فرو رفته و شیطننت در آن مدفون میشود . (احسنت)
 آقایان ! حالا که از موضوع خارج شدم اجازه بدهید مطلب خود را
 تکمیل کنم .

در اینجا هیچ کلمه دور از صلاح و احتیاط ایراد نخواهد شد ؛ ما
 آمده ایم یکی از فرایض تمدن را بجا آوریم . آمده ایم پیشرفت و ارتقاء
 را اعلام بداریم . آمده ایم فلاسفه را بخاطر فلسفه تکریم و ستایش نماییم
 آمده ایم قرن هیجدهم را بشهادت قرن نوزدهم بطلبیم و خدمتگزاران
 حقیقی و سلحشوران واقعی را تعظیم کنیم . آمده ایم مردم را به جهاد در راه
 اعمال خیر ، در پیشرفت و ترقی ، و در تکمیل علوم و صنایع تشویق کنیم
 بعبارة اخری آمده ایم صلح و آرامش عمومی را تجلیل و تکریم نماییم ...
صلح از خصائص تمدن است . جنگ از مفسد و شرور آن .
 (کف زدن حضار) در این ساعت فرخنده در این اجتماع عظیم برای آن
 گرد آمده ایم که خاضعانه در قبال قوانین اخلاقی تعظیم کنیم . برای آن
 آمده ایم که بتمام عالم بگوئیم . فقط يك قدرت در دنیا وجود دارد
 و آن وجدانی است که بفرمان عدالت باشد . فقط يك بزرگی و
 جلال وجود دارد و آن « نبوغ » و قریحه انسانی است که مطیع حقیقت باشد .
 (تأثر جمعیت)

پس از این برویم بر سر موضوع اصلی :
 تا پیش از ظهور انقلاب ساختمان اجتماعی باین ترتیب بود: در طبقه
 پائین قاطبه ملت ، بر روی دوش ملت دیانت بنمایندگی روحانیون و در
 کنار دیانت عدالت بنمایندگی حکومت .
 در آن تاریخ ملت چه بود؟ جهالت. دیانت چه بود؟ تعصب عدالت
 چه بود؟ ظلم و اعتساف . اگر تصور میکنید در این اظهار خود تندروی
 کرده ام اینک دو نمونه برای مثل ذکر میکنم و قضاوت آنرا بعهده شما
 میگذارم .

در ۱۳ اکتبر ۱۷۶۱ در تولون جوانی را یافتند که در طبقه تحتانی
 عمارتی از سقف آویخته و خفه شده است : جمعیت بر اثر این حادثه ازدحام
 کرد و روحانیون بخشم و هیجان آمدند و دولت اقدام بتحقیقات نمود :
 اصل قضیه انتحار بود ولی آنرا بلباس قتل جلوه دادند - فایده این تغییر
 ماهیت عاید که میشد؟ عاید کشیش ها- که را بارتکاب جنایت متهم نمودند؟
 پدر جوان را! گفتند پیر مرد خودش پروتستان بوده و میخواست است
 پسرش را ازدخول در فرقه کاتولیک منع کند : درست فکر کنیم ، این اتهام
 اخلاقاً از شنایع و جرایم بشمار میرفت و ماداً محال و غیر ممکن بود لیکن
 کاری باین نداریم ، پدر پسر را کشته بود ، پیر جوان را خفه کرده بود .
 عدالت اقدامات خود را نمود و این بود نتیجه آن : در ماه مارس ۱۷۶۲
 پیر مرد سپید موئی را موسوم به « ژان کالاس » بر روی ازابه ای انداخته
 لخت و عریان با دست های بسته و سر آویخته بمیدان عمومی آوردند .
 سه نفر در پای چوبه گیوتین انتظار میکشیدند. یکی از عمال دولتی
 موسوم به داود که برای اجرای مراسم مجازات حاضر بود یکنفر کشیش
 که صلیبی در دست داشت و یکنفر جلاد که با میله کلفت پولادین ایستاده بود.
 محکوم از فرط تشویش و اضطراب کشیش را فراموش کرده و
 متوجه جلاد است . جلاد میله آهن را بلند کرده یکی از استخوانهای
 بازوی او را میشکند. محکوم فریادی برآورده ضعف میکند مأمور حکومت
 پیش میاید و قدری نمک در مقابل بینی او میگیرد و بهوشش میاورد .
 جلاد ضربت دوم را میزند و محکوم دوباره از هوش میروند باز او را بهوش
 میآورند و جلاد از نو شروع میکند . پس از هشت دفعه ضعف و بیهوشی
 بالاخره کشیش پیش آمده صلیب را برای بوسیدن او جلو میاورد کالاس
 بانزجار سرش را عقب مبرد و جلاد در حال ضربت آخر را میزند. یعنی

بانوك تيز ميله سينه او را شكافته و استخوانها را خرد ميكند. مردن «كالاس» باين طريق دوساعت تمام طول ميكشد پس از مرگ او ثابت ميشود كه جوان انتحار كرده است. ولي باز قتل نفسى به وقوع پيوسته بود از طرف كى؟ از طرف قضات (احساس و تأثر عمومي - كف زدن حضار.) يك مثل ديگر: پس از قصه پير مرد و سرگذشت جوان. سه سال بعد در سنه ۱۷۶۵ در «ابويل» شبي طوفان ميشود و بادهای سخت ميوزد صبح روز ديگر صليب پوسيده را كه مدت سه قرن بديوار پلي آويخته بود و موريانه چوب آنرا خورده بود بر كف پل افتاده يافتند صليب را كه انداخته بود؟ اين كفر و جنائت را كه مرتكب شده بود؟ كسى نمي داند. شايد يكنفر رهگذر. شايد باد. ولي بهر صورت خطاكار معلوم نيست. كشيح مظلله اعلاميه صادر ميكند باين مضمون كه تمام مؤمنين از عالي و داني هرچه در اين موضوع فيداند بايد اطلاع دهند و اگر كسى از اظهار اطلاعات خویش دريغ كند باآش جهنم گرفتار خواهد شد - اين تهديد كه از تعصب صادر شده و بجهالت خطاب ميشد اثر سمی قاتل و تزريقی مهلك داشت و كار خود را كرد. خير جنائت در شهر منتشر شد و بالاخره عدالت كشف كرد كه همان شبي كه صليب بزمين افتاده است دو نفر افسر جوان يكي موسوم به «لابار» و ديگري معروف به «وتالوند» از روی پل عبور كرده هر دو مست بوده اند و با هم سرود نظامی ميخوانده اند - ديوان محاکمات در «ابويل» تشكيل شد و دو حكم دستگيري و توقيف صادر نمود. «وتالوند» فرار می كند ولي «لابار» گرفتار ميشود و برای محاکمه و استنطاق او را نزد قضاة میآورند. جوان عبور از پل را انكار ميكند ولي بخواندن آواز اقرار مينمايد - ديوان محاکمات او را محكوم ميكند و جوان از پارلمان پاریس تقاضای تجديد محاکمه مينمايد قضاة او را روانه پاریس ميكند و در آنجا حكم محكمه ابويل را ابرام وصحت آنرا امضا مينمايند و از پاریس دوباره او را مقيد و مغلول به ابويل مراجعت می دهند:

مطلب را خلاصه كنم ساعت شوم فرا ميرسد: جوان را در تحت انواع شكنج و عذاب میآورند كه همدستان خود را بروز دهد همدست درچه كار؟ در عبور كردن از پل و خواندن آواز. در موقع شكنجه يكي از زانوهایش ميشكند و كسيكه موظف باقرار آوردن او بود همين كه صدای شكستن استخوان را ميشنود ضعف ميكند - روز بعد در ۵ ژوئن ۱۷۶۶ لابار را بميدان وسيعی در ابويل حاضر ساخته کنار توده آتشی برپا ميدارند - در

اینوقت حکم اعدام را برایش قرائت نموده ابتدا يك دست او را بسا میله آهن می‌شکنند و بعد زبانش را با انبرك فولاد بیرون می‌کشند. پس از این از روی عطوفت و رحمت سراورا بریده در آتش میاندازند. لا بار باین طریق کشته میشود در صورتی که تازه نوزده سال از سن او گذشته بود (هیجان و تأثر عمیق جمعیت)

ولتر! در این موقع بود که تو اوزدهشت و هراس نعره بر آوردی و نشان عظمت و جلال آنرا جاودانه ربودی! (کف زدن طولانی)

در این موقع بود که پا در عرصه کارزار نهادی و بمدافعه حقوق بشری با جباران و ستمکاران داخل نبرد شدی و شاهد فتح و پیروزی را در آغوش کشیدی ای نابغه عظیم‌الشان نام تو جاودانه فرخنده و مبارکباد (کف زدن مکرر)

آقایان: فجایع هولناکی را که الان حضورتان تذکره کردم همه در جامعه‌ای انجام می‌گرفت که در ظاهر بسیار آراسته و معقول بود مردم بسرور و شادی در آن حرکت می‌کردند و قدم می‌زدند نه کسی به بالا نگاه می‌کرد و نه کسی بیامین مینگریست شعرای نغزگفتار از قبیل «الیر» و «بوفلر» و «ژانتی-برنارد» شعرهای شیرین انشاد می‌کردند در بار روز و شب در جشن و سرور می‌غلطید و ورسای در نور و روشنائی غوطه می‌خورد. باریس از هر حادثه تجاهل می‌کرد و باین جهت بود که قضاة متعصب پیرمردی را بآن فضیحت کشتند کیشها زبان کودکی را برای يك آواز جا کنند! (هیجان سخت - کف زدن متوالی)

در این عصر هولناک و در این جامعه وحشت‌انگیز بود که ولتر یکه و تنها در مقابل قوای متحد دربار و اشراف در مقابل مردمی کور و ملتی جاهل در مقابل دیوانیان بی‌باک که مردم را زیر پا لگد کوب کرده و بر پشت آنها در حضور پادشاه زانو می‌زدند (احسنت) در مقابل کیشهای سفله و بدکار که جز تعصب و تصنع فضیلتی نداشتند باز هم تکرار میکنم ولتر یکه و تنها برضد تمام آن مفساد اجتماعی قیام کرد و بر علیه آن دنیای آشفته و سهمگین اعلان جنگ داد سلاح و آلت رزم آن چه بود؟ آنکه بسرعت و چالاکگی باد است و بقدرت و عظمت رعد: قلم! (کف زدن حضار)

با آن سلاح وارد پیکار شد و با همان سلاح مظفر و پیروز آمد. آقایان بیاد این نام بزرگوار درود و تحیت بفرستیم

ولتر غالب و فاتح شد! ولتر بتنهائی با همه جنگید و از هیچ قدرتی نهراسید

جنگ او جنگ فکر باماده بود. جنگ منطق با تعصب بود. جنگ عدالت بر علیه ظلم و ستمگری بود. جنگ مظلوم در مقابل ظالم بود. جنگ یزدان با هرمن بود. ولتر رقت و رأفت زنان را داشت و خشم و غضب پهلوانان را. ولتر دارای فکری عظیم بود و قلبی بزرگ «احسنت» ولتر بر قوانین دارسه و عقاید پوسیده غلبه کرد.

ولتر خوانین ملوک الطوائفی و قضاة بربری و کهنه رومی را منکوب نمود او بود که مردم را بشرافت و افتخار ملی نائل کرد، او بود که تعلیم و تمدن و صلح را بر شالوده متین استوار ساخت او بود که تهدیدات و تهمتها و آوارگیها و مشقات را متحمل شد و بی آنکه خسته و فرسوده شود از میدان کارزار در نرفت.

ولتر خشم را با تبسم، استبداد را با استهزاء، ریا و سالوس را با تمسخر، زور را با استقامت و جهل را با حقیقت مغلوب نمود. الان کلمه تبسم را تکرار کردم: *بالعظة* در آن تأمل کنیم «تبسم» این لفظ ولتر است.

آقایان باید دانست که ملایمت و نرمی از خصائص بزرگ فلاسفه است: در وجود ولتر همیشه اعتدال و موازنه برقرار بود. موجبات خشم و غضب او هر چه بود بزودی مرتفع می شد و ولتری ملایم و آرام جایگزین ولتری خشمگین و پرهیجان می شد و در این وقت بود که تبسم در چشمهای عمیق او هویدا می گشت.

آن تبسم معرفت و دانش است، آن تبسم تکرار میکنم شخص ولتر است: گاهی تبسم او بخنده مبدل میشود ولی اندوه فلسفه بر سرور آن غلبه میکند.

در مقابل اقویا تبسم او سخریه است و در مورد ضعفا تلطف و نوازش. ظالمین را هراسان و مضطرب می سازد مظلومین را تسلی و دلداری میدهد بیایید، این تبسم را. تبسمی که اشعه فجر در آن تابان بود و عدالت و نیکوئی و حق را روشن می کرد احترام کنیم!

در همین نزدیکی، روزی که عقل آدمی با رحم و شفقت هم آهنگ گردد، روزی که صلح و آرامش در جهان مستقر شود در آن روز ولتر بر فراز ستارهها نشسته و تبسم میکند

(کف زدن طولانی. فریاد زنده باد صلح)

آقایان میان دونفر از خدمتگزاران بشر که ۱۸۰۰ سال دور از هم

ظهور کرده‌اند نسبت و شباهت مرموزی موجود است :

جنگ بر علیه کهنه متعصب ، دریدن پرده تزویر و نفاق ، برانداختن قدرت غاصبین ، کندن بیخ دروغ و موهوم پرستی ، فروریختن معابد مندرس و برپا کردن هیاکل نوین . حمله بقضاة خونخوار و نبرد با روحانیون متصنع . راندن صرافان با تازیانه ازمعبد . باز دادن حق و حصه مستحقین حمایت ضعفا و فقراء و درماندگان و دفاع از مظلومین و بی‌نویان. این بود جنگ و پیکار عیسی مسیح. که آن جنگ را بانجام رسانید ؟ ولتر . تکمیل کار مذهب با فلسفه است، مکمل روح عفاف روح دیانت است: آقایان با تعظیم و احترام بگوئیم :

عیسی گریه کرد ، ولتر تبسم نمود . آن گریه روحانی و آن تبسم بشری بود که لطف و صفای تمدن امروز را ایجاد نمود (کف زدن و هلپله طولانی)

ولی آیا ولتر همیشه تبسم میکرد ؟ خیر الان عرض کردم تفکر و اندوه در وجود او بر سرور و شادی غلبه داشت .

آقایان - گفتم اعتدال از خصائص و امتیازات فلاسفه است عاقل همیشه پرتو صلح و آرامش را در اطراف خویش می‌پراکند لیکن گاهی عشق حقیقت و آتش پرستش حق در ضمیر فیلسوف و شخص عاقل شعله‌ور میگردد و در این وقت است که هیجان واضطرابی سخت در او ظاهر میشود و رنگ گرد بادی سهمگین را بخود میگیرد .

هرگز حکیمی فرزانه حاضر نیست عدالت و امید، آن دو رکن اعظم انتظام اجتماعی را بلرزاند و در هم فرو ریزد اگر قضاة عدالت را اجرا کنند مردم با احترام آنها کمر خواهند بست - اگر روحانیون امید و آرزو را در دلها تقویت نمایند ملت بتجلیل و ستایش ایشان قیام خواهد کرد . لیکن اگر حکومت اسم خود را شکنجه و مجازات گذارد ، اگر کلیسا نام خویش را عذاب و آزار نهد آن وقت است که بشریت خیره بصورت آنها نگریسته بقاضی میگوید نیست باد قاعده و قوانین تو ؛ بروحانی میگوید نابود باد شرایع و احکام تو! من از آتش این جهانی و جهنم آن جهان هردو متنفر و بیزارم (هیجان عمومی - کف زدن متوالی)

آنوقت است که فلسفه بخشم و غضب قیام کرده گریبان قاضی را به آستانه عدالت میکشد و شخص روحانی را در پیشگاه الهی حاضر میسازد. (کف زدن مکرر)

این است آنچه ولتر صورت داد و بانجام رسانید . این بود شمه

از شخصیت و عظمت ولتر اما در خصوص عصر او الان عرض میکنم :
آقایان ، بزرگان و عقول سامیه بندرت تنها و منفرد ظاهر میشوند
درختان تناور در جنگل بیشتر نمایش و عظمت دارند و ولتر در جنگلی از فکرهای
بزرگ قرار گرفته بود و آن جنگل قرن هیجدهم بود : از میان این عقول
منتسکیو، بوفن ، بومارشه و دو نفر دیگر روسو و دیدرورا بخوبی میشناسیم.
اینها بودند که طریق تفکر و استدلال را بر مردم آموختند. استدلال صحیح
نتیجه فعل صحیح میدهد.

آقایان این مجاهدین راه ترقی و عظمت بیهوده نکوشیدند و مساعی آنها
نمره نیکو داد، بوفن فلسفه طبیعی را بنیاد نهاد بومارشه بر اساس تأثرهای
مولیر یک قسم کمدی نوشت که میتوان آنرا کمدی اجتماعی نامید منتسکیو
در اعماق قوانین و قواعد جاریه کاوش نموده و حقوق مسلم بشری را از خفایای
آنها مکشوف ساخت .

اما راجع بر روسو و دیدرو ، باید نام آنها را جداگانه ذکر نمود:
دیدرو بافکری وسیع و کنجکاو و قلبی رؤف و تشنه عدالت بعضی ملاحظات
در اساس عقاید و آراء نموده و دائرة المعارف را بوجود آورد.

روسو نویسنده ای فصیح و زبردست بود که حقایق سیاسی را کشف و اعلام
مینمود، افکار و ایدآل او در سرحد حقیقت قرار گرفته است و او اولین کسی بود
که خود را در فرانسه «مرد ملی» نامید. روسو نماینده عقاید بومی و مدنی بود.
ولتر مظهر عقاید و افکار عمومی می توان گفت در قرن فرخنده هیجدهم روسو
معرف ملت بود و ولتر نماینده دنیا و بشریت این نویسندگان مقتدر دیری است
ناپدید شده اند ولی روح خود- انقلاب را در میان ما باقی گذاشتند، (کف زدن
حضار)

آری انقلاب فرانسه روح آنها بود، انقلاب فرانسه تجلی درخشنده و تابان
ایشان بود در آن حادثه سهمگین که نشانه سقوط ماضی و طلوع آینده است نام
این اشخاص از هر گوشه و کنار پدیدار است در آن نور روشن و تابناک
که مخصوص انقلاب است و چشمها را روشنایی مبخشد در پس دانتون، دیدرو-
در پس رابینسون ، روسو و در پس میرابو ولتر نمایان است .

آقایان فقط سه ملت یونان و ایتالی و فرانسه اعصار را خلاصه کرده
و قرون را با اسم اشخاص نامیده اند میگوئیم عصر «بریکس» عصر «اگوست»
عصر «لئون دهم» عصر «لوی چهاردهم» و عصر «ولتر» این اسامی مفاهیم
وسعی را در بردارد و این اسم گذاری اعصار از بزرگترین علائم و مشخصات
تمدن بشمار میرود .

تازمان ولتر اسامی اعصار منحصر بنام سلاطین و رؤسای ممالک بود لیکن ولتر از پادشاه و رئیس دولت بزرگتر است. ولتر قائم و پیشوای عقاید است و باعصر او دوره جدیدی در تاریخ شروع میشود. در عصر او فهمیدیم تنها قدرت آمره که اقتدار و حکومت دارد فکراست، تازمان او تمدن تابع زور بود و از آن بیعد مطیع عقاید شد. آری شمشیر و چوگان ظلم شکسته شد تا عصای معدلت جانشین آن شود، اهریمن استبداد از میان برخاست تا فرشته آزادی به جای آن نشیند. دیگر حکومت و سلطنتی در میان ما نیست جز قانون برای ملت و وجدان برای افراد. این است معنی این کلمه بزرگ «عصر ولتر» این است مفهوم آن حادثه سهمگین «انقلاب فرانسه».

دو قرن برجسته که پیش از قرن هجدهم آمده است راه ترقی و عظمت را برای آن گشوده و هموار کرده است، «رابله» و مولیر این دوروح بزرگ و باشاهمت انزجار شدید نسبت به استبداد داشتند احترام آنها نسبت به عدالت و قانون از آثار آنها هویدا و آشکار است.

امروز دیگر هر کس بگوید «زور حق است» بعقاید قرن وسطی برگشته و با مردم سیصدسال پیش حرف میزند (کف زدن مکرر)

آقایان، قرن نوزدهم قرن هجدهم را تجلیل می کند قرن هجدهم شروع کرد و قرن نوزدهم بانجام رسانید. اینک موقع معهود فرا رسیده و حق و آزادی کمال مطلوب خود را در این دو کلمه یافته است «اتحاد بشریت»

امروز زور، تعدی و اعتساف نامیده می شود و او را برای مهاکمه به آستان عدالت میکشاند: امروز تمدن برای اصغای تظلمات بشری نشسته و جنایتکاران را در هر لباس باشند از فاتحین و جنگاوران تا امرا و سرداران همه را بیای مهاکمه میکشد (هیجان حضار) امروز تاریخ بشهادت می آید و آوازه افتخارات موهوم را محو و نابود میکند و چه بسا پهلوانان و نامداران را که بصورت قاتل و جنایتکاری بیش معرفی نمینماید. (کف زدن حضار)

مردم فهمیده اند که با ازدیاد کمیت جنایت از کیفیت آن نمیتوان کاهید - فهمیده اند که اگر کشتن جنایت است کشتار بسیار افتخار و شرافت نمی تواند شد (خنده و احسنت) فهمیده اند که اگر تقلب و دزدی تنک است غارت و چپاول بزرگی و جلال نیست (کف زدن متوالی) فهمیده اند که قتل نفس قتل نفس است خونریزی خونریزی است و از داشتن نام قیصر و ناپلئون فایده عاید آدمی نمیشود. فهمیده اند که در نظر خدای متعال صورت قاتل، خواه

فینه بر سر او باشد و خواه دیهیم سلطنت ! تغییری نخواهد کرد (کف زدن طولانی - فریادهای زنده باد)

بیائید حقیقت را جستجو کنیم، بیائید چنک را ننکین و مفتضح نماییم و بدانیم که هیچ جنگی شرافتمند و افتخار آمیز نیست.

چه فایده دارد که از کشته پشته بسازیم و اجساد را بر روی هم ریزیم؟ چه فایده دارد که رحمت حیات را بیلای مرگ مبدل سازیم .

شما مادرانی که در اطراف من حضور دارید، چرا باید این یغماگر بی عاطفه که نامش چنک است اطفال شمارا از شما جدا سازد .

چرا باید زنان برنج و مشقت بچه بزایند مردان بحد رشد و کمال برسند، برزگر مزارع را بار آور نماید، صنعتگر شهرها را معمور و آباد سازد، علم ایجاد عجایب و شگفتی ها کند و فعالیت بی انتهای بشر در مقابل آسمان و ستاره ها هر روز مساعی خود را تزئین کند و طرحی نوین بریزد و نتیجه همه این مساعی مبدل به میدان شوم و هولناک چنک گردد؟! (هیجان شدید. جمعیت متفقاً برخاسته برای ناطق کف می زنند)

نگاه کنید : میدان چنک واقعی اینست : این نمایشگاه معظم که شاهکارهای صنعت بشری در آن گرد آمده و پاریس در این لحظه آنها را بعالم عرضه میدارد (۱) - فتح و نصرت واقعی فتح و ظفر پاریس است. (کف زدن)

افسوس ! این نکته را نمی توانیم از خود مخفی بداریم که عصر حاضر با همه مزایا و خصائص شایان تکریم خود باز دارای نقائص و جهانی حزن آور است . دامن افق هنوز با لکه های ابر پوشیده است و مصائب مردم کاملاً خاتمه نیافته است : چنک ، چنک خانمانسوز هنوز دوام دارد و از میان این جشن عظیم جسورانه گردن افراشته است .

سلاطین و شاهزادگان در دو سال اخیر بنفاق و کدورت باقی مانده و اختلاف آنها مانع صلح و آرامش ما گشته است .

ولی برگردیم بموضوع اصلی یا تذکار نام ولتر ، برگردیم بآن زندگانی بزرگ ، بآن مرگ شرافتمند و بآن روح سلحشور !

بیائید در مقابل آن قبر پر از افتخار زانو بزنیم ، بیائید با احترام کسی که حیات او اینقدر برای بشریت مفید بود و نمره اعمال او جاودانه در جهان باقی است ، قیام کنیم بیائید همه آن متفکرین بزرگ ژانواک ، دید رو و منتسکیو را که معاضدین ولتر پر افتخار ما بوده اند تکریم

۱- اشاره است به اکسپوزیسیون ۱۸۷۸ که در آن موقع در پاریس دایر بوده است

کنیم . بیایید جنک و ستیز را تترك کرده و از ریختن خون بشر دست بکشیم !

بس است ! جباران ستمکار ، بس است ! اگر بربریت شما استقامت ورزد، تمدن ما پایداری خواهد کرد !

بگذارید قرن هیجدهم بكمك قرن نوزدهم بیاید : فلاسفه متقدم مبشرین حقیقت بوده اند بیایید از آنها استعانت بجوئیم . بیایید پیش از آنکه سلاطین آغاز جنك کنند، آنها را سپر ساخته ؛ حقوق انسان، آزادی وجدان ، سلطه حق ، احترام کار و منافع صلح را اعلام بداریم .
حال که از اورنگها ظلمت شب پدیدار است بیایید روشنائی روز را از قبرها جستجو کنیم !

(کف زدن طولانی و متوالی از هر طرف . فریاد زنده باد ویکتور هوگو)



این نطق و خطابه هوگودر واقع اخطاری ب مردم و تقدیسی ازولتر و امیدى نسبت بآینده مى باشد و بیان مى کند که ترقى یگانه شرط سلامت انسان است و ولتر بزرگوار را از این جهت تعظیم و تجلیل میکند که آن شرط را بهترین وجهی از ممکنات ساخته است . و يك پیشگویی از امید و صلح است که زیر نور دانش و محبت نسبت بهم نوع صورت پذیر خواهد شد؛ و هر روح آزادی را الهام میکند که آسایش دوگیتی را که در مروت با نوع بشر است بدست آورد . پیداست که این منظور عالی از هر گونه اساطیر عیسوی که بتصور بکنجد بسیار برتر و بالا تر است و در حیرت هستیم که کجا چیزی از آن برتر و بالا تر پیدا کنیم . اگر این خطابه را با خطابه های عالی پریکلس و دموستن و سیسرو میرابو و هنری وبستر یا تجلیل و تقدیسی که آبراهام لینکن در مقبره گیتسبرك از کشتگان کرده مقایسه نمائیم آنوقت خواهیم دانست که آن ندهای شریف و پاك به علائق و احساسات محلی و موقتی محدود و مقید بوده ولی هوگو بسرای تمام مردم روی زمین و برای همه وقت سخن رانده است و با دل و جان حس ترقیخواهی را که بر تمام قوای خیریه احاطه یافته ادراك نموده .

هیچکس نمیتواند آنرا بخواند و بفهمد و باز همان آدم پیشین باشد .
هوگو بزرگترین شاعر فرانسه در زمان خود یا شاید بزرگترین شاعر فرانسه در تمام عصر ها بود خدا پرستی پرشور بود که عیسی مسیح را از نظر انسانیت احترام گذاشته و معتقد بود که «اشك روحانی مسیح» و «تبسم

انسانی ولتر» شیرینی تمدن جدید را تشکیل میدهد. ولی وی کاملاً از کشاکش های مذهبی و مسلکی آزاد بود و باندازه ای که از مستبدین نفرت داشت کیشیان و دین فروشان را نیز از دل و جان مکره میداشت و تا اعلی درجه با آنها دشمنی می ورزید.

در یکی از منظوماتش بنام « مذهب و مذاهب » مراسم و دعاوی مسیحیت را نکوهش و سرزنش کرده به کیشیان میگوید: «شیطان مخلوق خرافات و جهنم شما تعدی بر انسانیت و کفر برضد خداست، وقتیکه می گوئید پروردگار شما را بشکل خود آفریده میگویم واقعاً او باید خیلی زشت و بد ترکیب باشد!».

این خطاب به مستدل و کوبنده هوگوراجع بولتر در سال ۱۸۷۸ آتش خشم و غضب اسقف « اورلئان » را تیز تر کرده آن جناب قدسی مآب در طی يك نامه سرگشاده هوگو را توبیخ کرد. شاعر آزاده جوابی دندان شکن باو داده از آنجمله نوشت: «فرانسه مجبور شده بود که رنجی را تحمل نماید و از ورطه ای بگذرد و بسر منزل آزادی برسد. همینکه آزاد شد، کسی شب هنگام نسبت به او غدر و خیانت کرده ویرا اسیر نموده از پای در آورد و در قید و زنجیر انداخت. اگر کشتن يك ملت ممکن باشد! این شخص (۱) فرانسه را کشت و آنرا باندازه ای مرده و بیجان ساخت که بتواند بر آن سلطنت کند وفعال مایشاء باشد. سلطنت خود را باعهده شکنی و تعدی و کشتار آغاز نموده با ظلم و استبداد و تحریفی ناگفتنی از دین و انصاف ادامه داد. او بسیار فرومایه و زبون بود ولی با این همه برای فتح و پیروزی و دوام عمر و شوکتش دعا و اذکار و او را میخواندند.

حالا باید دید که چه کسانی باین مراسم قیام میکردند و دوام عمر و دولت و مزید شأن و شوکتش را خواستار میشدند. خوبست از خودتان بپرسید! دادگاه مردم را بچنگ وی می انداخت و کلیسا خدا را بوی می بخشید. این یکی انصاف را باو پیشکش میکرد و آن دیگری دین را باو تقدیم می نمود. در زمان آن شخص، حق و شرف و میهن از میان رفت و سوگند و عدالت و درستکاری و جلال درفش فرانسه و حیثیت اشخاص و آزادی افراد زیر قدمش لگدمال گردید. پیشرفت آن مرد، وجدان

۱- منظور ناپلئون سوم است.

انسانیرا معذب ساخت . این داستان جانگداز نوزده سال طول کشید و در تمام آن مدت سرکار در قصری تشریف داشتید ، با هر گونه راحت و نعمت مشغول بودید ولی من بنده آواره و سرگردان بودم . آقای من ! راستی به حال شما افسوس میخورم .

گفتار دوازدهم

پایان زندگی

در عرض سالهای ۱۸۷۹ و ۱۸۸۱ ویکتور هوگو منظومه‌ها و اشعار و رساله‌های چندی منتشر نمود که از آن جمله «پاپ»، «ترحم عالی»، «الاغ»، «چهار طبع روح»، «دراثنای تبعید»، «بعد از تبعید»، «مذهب و مذاهب» «آخرین خوشه» را میتوان نام برد.

در سال ۱۸۸۲ که ویکتور هوگو پا در هشتادمین سال زندگانی خود نهاده بود مردم فرانسه برای تجلیل مقام شاعر بزرگ خود جشن گرفتند پانصد هزار نفر از مردم پاریس با دسته‌های موزیک و نمایشهای ملی محض ادای مراسم شادباش و تبریک بسوی خانه او شتافتند. همینکه این جمعیت کثیر در مقابل خانه او گرد آمد هوگو بانواده‌های خود «ژان» و «ژاک» در ایوان خانه خود نمایان شد. ناگهان صدها هزار دست به‌وا بلند شد و صدها هزار دهان یکباره فریاد کشید «زننده باد هوگو». در این هنگام هوگوی پیر از شدت مسرت و تشکر بگریه افتاد. این جشن تنها جشن هوگو نبود، بلکه در واقع روح ملت فرانسه با این فکر و هوش بزرگ در آمیخته و یک چنین اجتماع با شکوهی را بوجود آورده بود. هوگو را در این هنگام «پیر آزادی» «فرشته انسانیت» و «روح عصر» لقب داده بودند و الحق که شایسته هر سه‌تای آنها بود. در این بین نمایندگان او نیز در مجلس سنا تجدید شده بود ولی او دیگر کمتر بنطق‌های سیاسی می‌پرداخت و بیشتر همت خود را صرف فعالیت‌های ادبی می‌نمود.

در اینسال ویکتور هوگو بمناسبت فرا رسیدن هفتادمین سال عمر «بیسمارک» صدر اعظم آلمان که در جنگ ۱۸۷۰ فرانسه را مغلوب نموده بود این تلگراف را برای او فرستاد:



ویکتور هوگو در اواخر زندگی

هفت و هشت

نابغه، نابغه را تحیت میگوید، دوست با دوست مصافحه میکند؛ بسبب اینکه فرانسه را ذلیل کردی دشمن توام، بعلت اینکه خود را از جنگجوی فاتح بزرگتر می بینم؛ ترا دوست میدارم، این سخن را براهین و دلایلی هست: تا زمانی که به هشتاد سالگی رسیدم؛ لحظه ای ساکت ننشستم؛ کوشیدم؛ گفتم؛ نوشتم؛ اما تو؟ ترا چنین بنظر میآورم درحالی که ساعت میخواهد سال هفتادم عمر تو را اعلام نماید؛ ترا آرزوی تکلم نیست؛ زبانت از گفتار باز مانده؛ دیگر صدایی از تو شنیده نمیشود.

من هشتم؛ تو هفتی؛ من هشتادم؛ تو هفتادی. همه در دنبال ما بمثابه اصفارند. اگر هر دودر يك شخص جمع میشدیم؛ تاریخ جهان بی پایان میرسید. تو بشبه ای، من روحم، تو ابری، من بارانم، تو شجاعتی، من شرافتم. تو و من کدام يك از دیگری قویتریم؟ هر دو در روی زمین کاری کرده، چیزی از تاریخ هستی را تغییر داده ایم.

من اورنك ظالم را متزلزل ساختم؛ پس از مدتی که از منفای خویش بروی غرش کردم؛ افتاده سرنگون شد. من انسانیت فرانسه را و بعد از آن وجهه عالم را منقلب نمودم «بیسمارك»؛ «میزرابل» را خوانده ای؟ تو ممالک مختلفه را بیکدیگر متصل کردی و باسپاه خود به بهترین مملکتهای عالم تاختی فرانسه را مغلوب نمودی.

من سلطنت «ناپلئون سوم» را برانداختم و در عالم ادبی تغییرات مهم بوجود آوردم.

تو بر فرانسه چیره شدی و صورت عالم مادی را عوض کردی.
من و تو کدام بزرگتریم؟

میگویند شاعر قویتر است؛ چه ماده و روح در دسترس اوست.
«بیسمارك» ای یگانه مرد آلمان؛ تو ابدأ ترس را نمیشناسی، من که شاعرم؛ دست خود را بسوی تو دراز میکنم و معتقدم که به مردی بزرگ دست داده ام. فرانسه میلرزد، آلمان مضطرب است، اروپا در ارتعاش است، عالم هراسان است.

ما دو نفر از وزش این تندبادها بیم نداریم. (۱)



در این روزها همینکه ویکتور هوگو در جلسات مجلس سنا درورسای

حاضر میشد یا بمنزل زندگان جاوید، یعنی آکادمی فرانسه، روانه میشد دیگر ژولیت همراه او دیده نمیشد زیرا صحت او سخت اختلال یافته، چندان بمرکت و مسافرت قادر نبود و چنانکه از نامه‌هایش معلوم میشود در این يك دو سال این ساعات پر ملال را که هوگو از نزد او غایب میگردد وقت خود را بتفکر در باره سعادت و خوشبختی گذشته و آینده نامعلوم مصروف میداشت.

در سپتامبر ۱۸۸۲ هوگو ژولیت سفری در روی رود سن به «ویلکیه» که «اگوست واکری» در آنجا اقامت داشت نمودند. دو ماه پس از این مسافرت ژولیت که میخواست مانند همیشه علاقه خود را بکارهای هوگو بظهور رساند با وجود بیماری از رختخواب خود برخاسته به تئاتر رفت تا نمایش «شاه تفریح میکند» هوگو را که در سال ۱۸۳۲ در اولین شب نمایش توقیف شده بود و اینک دوباره روی صحنه می‌آمد تماشا نماید. در این موقع نیز ژولیت همچنان بنامه نویسی‌های خود ادامه میداد و آخرین نامه‌ای که از او بدست است تاریخ اول ژانویه ۱۸۸۳ را دارد که بسیار مختصر بوده و همه چیز را در کلمه جامع «عشق» خلاصه کرده می‌نویسد: «معبود عزیزم، نمیدانم سال آینده در این موقع کجا خواهم بود ولی مسرور و مفتخرم که نامه زندگانی خود را با این حمله خاتمه داده و امضاء نمایم و آن اینست که: «تو را دوست میدارم» ژولیت.

نمیدانیم احساسات و یکتور هوگو هنگامی که میدید آن یارفداکار از میان میرود، از چه قرار بوده ولی همین قدر معلوم است که چندسال پیش ایباتی برای ژولیت سروده و گفته بود: «محالست که بتوانند بی وجود يك دیگر زندگانی را بسر برند». ژولیت نیز این ایبات را بخاطر سپرده، همیشه آنها را تکرار میکرد. و یکتور هوگو هر روز در کنار بستر آن زن که اینهمه محبوب و مطلوبش بودنشسته از او پرستاری میکرد و ژولیت نیز با وجود بیماری و دزدی که داشت خود را خندان و شادمان نشان میداد و نمخواست او را غمگین و اندوهناک سازد.

روز پانزدهم ماه مه ۱۸۸۳ بود که ژولیت آزنیکه برای خاطر هوگو آنهمه فداکاری کرده و آنهمه نسبت باو عشق ورزیده بود زندگیرا وداع گفت و هوگو را بی‌یار و یاور گذاشت.

زندگانی و یکتور هوگو پس از ژولیت چندان دوام نیافت درست دو سال از مرگ ژولیت گذشته بود که در شب چهاردهم مه ۱۸۸۵ تغییر حالتی در خود احساس نمود. در پی آن تغییر حالت، خبر بیماری او در

همه جا پراکنده شد. دوستاران وی، حتی رئیس جمهور فرانسه توسط ژنرال «پی تیه»، نمایندگان مجلس ملی، اعضای مجلس سنا، سفرای مقیم پاریس و بزرگان فرانسه اعضای اکادمی، معلمین مدارس عالی، مأمورین دولتی همه خانه هوگو را در میان گرفته دم بدم جوایای حال او میشدند. بیماری هوگو که ذات الریه بود شدت می یافت. روز پنجشنبه ۲۱ مه از حال بیهوشی بخود باز آمده وصیت خود را که بیش از پنج سطر نبود باطرافیان خود بشرح زیر بیان نمود:

پنجاه هزار فرانک از دارائی خود را به بیچیزان می بخشم.
میل دارم جسد مرا با تابوت فقرا بگورستان ببرید.
از دعا و طلب مغفرت کلیسا بیزارم.
می خواهم همه مردم مرا دعا کنند.

بخداوند ایمان کامل دارم.

شگفت اینجاست که «کار دینال گیرت» اسقف پاریس با اینکه هوگو آشکارا در وصیتنامه خود از آمرزشخواهی کیشیان هنگام احتضار بیزار می نموده بود - باز فضولی کرده باصرار تمام میکوشید که بتلقین او اقدام نماید؛ و بمادام لا کرای نوشته تکلیف نمود که «شخصاً حاضر است آن معاونت روحانی و تسلیت قلبی را که در این مواقع حساس لازم است، میبذول بدارد» یعنی دعای استغفار و اوراد احتضار در بالای سرمردی که دستگاه آنها را بمسخره گرفته و باسقف اورلئان چنان تودهنی محکمی زده بود بخواند و واقعاً اگر این مراسم را در باره او بجا آورده بودند بسیار مایه مسخره و مضحکه میشد. ولنی خوشبختانه مسیو لا کرای به اسقف مزبور جواب داد که: «مادام لا کرای نمی تواند از پهلوی بستر پدر شوهرش جدا شود و از من خواهش کرده که از احساساتی که با این همه لطف بیان اظهار داشته اید تشکر نمایم و اما راجع بمسیو ویکتور هوگو، وی در این چند روز اخیر باز تأکید نمود که میل ندارد هیچ کیشی ازهر فرقه که باشد در روزهای بیماریش نزد او بیاید و اگر ما تصمیم او را مراعات نکنیم البته از لوازم احترام وی کوتاهی ورزیده ایم»

روز جمعه ۲۲ مه ۱۸۸۵ بود که شمع حیات ویکتور هوگو در سن هشتاد و سه سالگی بیابان رسیده خاموش گردید و تمام مردم پاریس را دچار حزن و اندوه ساخت.

اگرچه این مرد بزرگ وصیت نموده بود او را مانند يك نفر بینوا

بخاک بسیارندولی شورای وزیران فرانسه فرمان داد که مراسم باشکوهی در تدفین او بعمل آورند و دولت مخارج آنرا بپردازد .

از اینرو بامداد روز ۳۱ مه ، جنازه هوگو را در تحت مراقبت دوازده نفر از شمرای بزرگ به «طاق نصرت» حرکت دادند و يك شبانه روز در آنجا گذاشتند و سپس دسته‌ای از سربازان آنرا برداشته پس از عبور از خیابانها که مردم برای مشایعت و ادای احترام در آنها جمع شده بودند به «پانتئون» مدفن بزرگان فرانسه بردند و پس از خواندن خطابه‌ها و قصیده‌ها در مرثیه او بدون انجام مراسم مذهبی همانجا بخاکش سپردند . مراسم تشییع جنازه هوگو و شکوه آن بیمانند بود و کسی تا آنروز چنان مراسمی را بیاد نداشت . عده مشایعت کنندگان را در آنروز یکصد و پنجاه هزار نفر تخمین زده‌اند و مخارج آن بیول آنروزی فرانسه متجاوز از يك ملیون فرانک بود .

مرك و بكتور هوگو نه تنها در فرانسه بلکه در کلیه نقاط اروپا مایه اندوه و افسوس مردم گردید .



هفده سال پس از مرك و بكتور هوگو بمناسبت صدمین سال تولد شاعر ، دولت فرانسه در روز ۲۶ فوریه ۱۹۰۲ مراسم یادبود با شکوهی در برابر قبر او در پانتئون برگزار نمود .

وزیر فرهنگ فرانسه در میان جمعیت کثیری که در آنجا گرد آمده بودند بر پای خاسته خطابه‌ای خواند و در پایان آن چنین گفت :

«ای شاعر بزرگ که فکر بشر را از زنجیر بندگی رهائی بخشیدی از هیچگونه کوشش برای آزادی دریغ نورییدی ، مام میهن را جامه افتخار و شرف پوشانیدی ، بنام جمهوریت فرانسه بروان تو درود میفرستم !»
پس از او مسیو «هانوتو» نماینده‌گی از طرف اعضاء آکادمی فرانسه شرح مفصلی بیان کرده گفت :

«اگر همه نوشته‌های هوگو دچار بلایی گردیده از بین بروند، هیچگاه اثر آنها از میان نخواهد رفت . تا زبان فرانسه وجود دارد ، تأثیر افکار و سخنان این نابغه ادبیات نیز باقی خواهد ماند»



هوگو از نظر صفات شخصی و مقام ادبی حقاً مرد بزرگی بود و

اگر او را از قرن نوزدهم تفریق کنیم بسیاری از عظمت آن قرن را از میان برده ایم .

نوزده سال تمام بخاطر آزادی در یکی از جزایر مانش تنها و آواره بسر برده از میهن عزیزش تبعید گردید و وجدان انسانی را در درون دل بزرگش پرورش داده ، تازیانه های مجازات بر سر دزدان سیاسی که ملتی را خفه کرده بودند فرود آورده ، زوال حتمی آنها را پیشگوئی میکرد . همینکه دشمنان وطن انقراض یافتند او پاریس بازگشت و مدت پانزده سال تمام مورد تکریم و تعظیم مردم بود هنگام مرگش تمام ملت فرانسه بسوگواری قیام کرده و همه اهالی پاریس بمشایعت جنازه اش رفتند و حتی پس از مرگ نیز میخواست بهمان سادگی که در زندگی داشت بماند از اینرو سپرد که نعش او را مانند یک مرد بینوا بردارند و این موضوع با آن جلال و شکوهی که در زیر جنازه وی روان بود تفاوتی آشکار داشت و فرانسه او را بهمان نحویکه « گامبتا » را دفن کرد بخاک سپرد .

امتناع از خواندن او را و اذکار هنگام احتضار بخوبی نشان میدهد که این مرد از هر گونه شائبه خرافات و موهومات مربوط بمذهب پاك و آزاد بوده و انسانیت و خوی نیکو و پاك را از هر دین و مذهب که جز دشمنی و پراکندگی نتیجه ای نداشتند ، بهتر و والاتر میدانست . دین او نیکوکاری و مذهبش خدمت بعالم انسانیت بود . بنی آدم را از هر جنس و رنگ و از هر کشور و جایی که بودند برادر و برابر میشمرد . هوگو معتقد بود که تاسه اصل برادری و برابری و دادگری چنانکه باید و شاید در میان مردم برقرار نگردد ، تنور چنک در جهان خاموش نخواهد شد و این کینه توزی ها و دشمنی ها که جهان را بر هر مرد هوشیار بدتر از دوزخ ساخته است از میان بر نخواهد خاست .

هوگو عقیده داشت بهترین دین و مذهب در جهان آنست که بگذارد مردم آسوده زیست کنند و موجبات آسایش خود و دیگران را فراهم آورند . او میگفت دینی که در صفحات کتابش میگوید : « اگر کسی بر یکسوی خسارت سیلی زد سوی دیگر را برگردان » ولی عملاً پیروان آن بخون یکدیگر تشنه اند و هر چند سال یکبار جهان را ویران ساخته و میلیونها جنس بشر را طعمه گلوله و خمپاره و قحطی و بلا میکنند شایسته پیروی نیست . او میگفت « کشیشان و ملاحائی » که ظاهراً ردا و طیلستان ریعت پوشیده و بقول خود میخواهند گله های بی شبان را از چنک گرك نادانی آزاد و نگهداری نمایند و باطناً از ارتکاب هیچگونه زشتکاری روگردان نیستند

و مال ایتام و مردم را حیف و میل کرده ، مفتخوره ، خوش میخرامند ،
حق زندگی ندارند با آنان باید مانند حیوانات درنده رفتار کرد .
او میگفت تاریخ اعمال این جماعت با خون بیگناهان نوشته شده و
هزاران افراد معصوم از تعصب و تقلب و قساوت ایشان زندگی را بدون
جهت و سبب وداع گفته اند . هوگو از دست این طبقه دل بس خونینی داشت
از ته دل از آنان بیزار بود و نظر بوجود آنها بود که از اسم دین و مذهب
نیز کراهت داشت و معتقد بود اینها در حالیکه مدعی اند که هیچ مقصود
و هدفی جز رستگاری و سعادت اخروی ندارند ، بدبختانه از اعمال و
افکار زشت و سخیف خود این دنیا را دوزخی جانسوز ساخته و زندگی را
با آن بارهای گرانی که بر دوش بشر گذاشته اند تلخ تر از زهر و شرنک
نموده اند. و اینان اگر دست از سر مردم بردارند و آنها را بحال خود گذارند
البته روزگار آنها خوشتر و دردهایشان کمتر خواهد شد .

پایان

خواهشمند است پیش از خواندن غلط‌های چاپی زیر
را اصلاح کنید.

درست	نادرست	سطر	صفحه
Comte	Conte	۲۸	۲
Sigisbert	Sjgisbert	۲۸	۲
«لاریوبر»	«لاریوبر»	۱۶	۳
سیزده ساله	ده ساله	۲۰	۵
Adele	Adel	۳۲	۵
Bug Jargal	Bugjargal	۳۰	۷
ژوئن	ژوئیه	۱۵	۱۴
آلفرد دووینی	الفرددوویی	۲۷	۱۸
Han d'Islande	Han d'Jlsonde	آخر	۲۰
۱۸۲۳	۱۸۳۳	۳	۲۱
نموده	نمود	۷	۲۳
گناهکاران	گناهکار	۳۱	۴۸
مورد لطف دیگران شده	مورد لطف دیگران شده	۱۳	۵۲
که چرا بیش از این	که بیش از این	۲۷	۵۶
از صاحب‌پسری تا اینسال اضافی است و عبارت بدینگونه		۳	۷۲
تصحیح شود: در سال ۱۸۳۸ ویکتور هوگو دست			
بسرودن و....			
روزنامه‌ها	روزنامه	۲۴	۷۶
نوشته‌ها	نوشته	۴	۷۸
برانکار	برانکاد	۳۰	۱۱۱
معروف	معرف	۲	۱۱۲
بودند وهمه	بودند که	۴	۱۱۲

نادرست	درست	سطر	صفحه
که از شنیدنش موی	که موی	۲۴	۱۱۲
افتخار فرار دادن	افتخار قرار دادن	۶	۱۱۳
آنچه را که تا کنون	آنچه را بود تا کنون	۹	۱۱۳
سپس هو گو	سپس به هو گو	۱۷	۱۱۴
انگلیسی از	انگلیسی که از	۲۲	۱۱۴
روی زمین نشسته	وروی نشسته	۱۳	۱۱۵
ولی نمیکند	ولی نمیکند	۱۹	۱۱۶
۱ - ترجمه شعر از «آهنگ»		۷	۱۲۳
با آخر صفحه منتقل شود			
افتاده بودند	افتاده بود	۲۱	۱۲۸
«ژرژساند»	«رژساند»	۳۱	۱۳۲
از کرده خود	از کرده کار خود	۱۷	۱۳۳
شاعر	تأثر	۱۸	۱۳۳
مصروف	مصرف	۱۸	۱۳۴
ترتیب	ترتیت	۲۸	۱۳۴
«هات ویل هاوز»	«هات ویل هاوزر	۹	۱۳۷
تازه ای از مغزش	تاره ای از مغزس	۲۷	۱۳۷
می کنیم	می کنم	۱۴	۱۳۸
مهمانیهای	مهمانهای	۲۶	۱۴۲
	روحانی (زیاد است)	۵	۱۴۴
آن نقاط	از نقاط	۲۴	۱۴۷
مختصرین	مختضرین	۲۹	۱۵۶
مزبور هیچوقت	مز بورا هیچوقت	۳۱	۱۶۲
بدرود	بدورود	۱۶	۱۶۸
بیگناه که	بیگناه را که	۲۸	۱۷۲
هستید	هستند	۱۴	۱۷۴
ببیند	بیند	۸	۱۷۷
بلژیکی	۵ (حاشیه) بلژیکی	۵	۱۷۷